بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان عاشق اصفهانی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
٦٤٦٣٠

ف ۴۵۷۵

خطی - فهرست شده
۴۵۷۵

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان عاشق اصفهانی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
٦٤٦٣٠

ف ۴۵۷۵

خطی - فهرست شده
۴۵۷۵

۱۸۹

۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

بازرسی شد
۱۷ - ۳۶

۶۰

۵۹۳۸

بسم الله الرحمن الرحیم

ما جز عشقم تحفه یار سود ... | تا که شود پیشوای تا چه ...
ما و دل بی نصیب ... عزیش | تا که شود همرهان ما شود آشنا
عهد محبت مگر راه حقیقت سپر | ... زین چنین ...
غنچه جفا کار رقیب ... دارم | ارزش ... بر سر ...
روی تو عالم فروز خوی تو ... | حسن تو [illegible]
چاک زند بیچو گل پیرهن ... | یوسف کنعان پیرهن ...
غیر غنان بر عنان با تو ... | ... ناتوان ... باد صبا
جان ... عشق ... | روی نما ...
تا کاف ... | غنچه صفت ...
همدم ... شد | تا فشاند ...
مطرب ... | باده ... نشاط ...
چند بود یار رخت ... | چند ...

دیده شوق نظر گوش را خبر | دل به خیال وصال جان ...
زین رخ لعلی لبش ... | وی لب باده نوش فتنه صد بلا
... | عذر که کارش چون ...
میکشدم ... | مهر و ...
آنکه ز زلف کج ... | ... مستمند کار دل مبتلا
جز تو ستم پیشه ... | آنکه وفا ... هزاران جفا
... | باز ...
جانب کوی حبیب ... | ما و دل ...
حسرت ... | ...
هر دو گران ... حیف ... | ...
میبرم ... | تا نکند ...
گفت یار ... | وصل ...
از کف ترکان شهر ... | ترک فلک ...
داد ... | عادت چرخ ...
تیغ ... | زان ...
خون ... | ...
گشت قبول ... | ...
قصه دل ... | ساغر غم ...

دلبرم آن ارکشش صحبت کز شرم   قصهٔ سنگ و سبو لطف برق کجا
تا فکند بگران شست ترک کز عنان   نالهٔ مجنون کنم از پی بانگ درا
ای سبه گوی تو پا سپر پی اثر   ناز و غرور است شرم عجز و نیاز گدا
نه بدرم میشوی دام کس از کشتی   نه بگرم میکنی صحبت کس روا
سرور عالی لقب احمد حیدر نسب   داور دارا شکوه میر فریدون لوا
دست و دلش چون شود کارگذار عطا   ابر کجا و کرم بحر کجا و سخا
پیش رخ و رای او کار مه و مهر کند   مهر و مه آسمان با همه نور و ضیا
بیک ور مجلس بجان و دل خصم او   میکند آن غلطی نشود این خطا
بخت اگر بخت او است هیچ کاو ورد   با ورش از بس است چشمهٔ آب بقا
ور حسب و نسب گیت چو او اهنگ   که جهان گشته دیدهٔ حق بین کشا
سر سوی گردون کشیده و ده قباب او   که پسندیدش همه اهل نشو و نما
ای که ترا خوانده عقل دین پناه کهف   داور فرمان پاس سرور فرمان روا
عرصهٔ عالم گرفت صیت تو جاه تو   این زگران تا گران تا نشیمن سما
ایت ملک تو عدالت … نشان   شاه عدل تو عدالت تو داور این گوا
چرخ فلک گرچه است در ره فرمان بری   پیر دوام قدر تابع حکم قضا
هم ز رضا حکم شه گو چو دگر سکندران   تابع فرمان بود بخت جوان تو را
قاطع عمر … تیغ جلی   تیغ برق … تیر … دعا
گردون گردد عقبای تو …   با همه فضل و کمال با همه لطف و بها

که

که ازین بیشتر بستم و ظلم بود   کار فلک … بس دور جهان را بنا
عهد تو گشت و گشت از همه عالم الف   عدل تو آیین جور طبع تو رسم جفا
سنبه فرمان تو چرخ کهن عقب سر   آن سبوش عصام این سبوش قد را
مرغیان را ز سپهر تو بود نشان   شعوهٔ بوم از کند کار عقاب و شهبا
جز تو هرکس سرکشی نام دارد بگیرد جان   ده که نه دیدم از او هیچ بخیر گرها
قدر سخن را نیست کس ز شناسد چون   چون شناسنده کسی همچو تو شهر مرا
کلک ثناخوان من طوطی شکر سخن   طبع سخن دان تو بلبل بستان سرا
شعر من اکنون شده شهرهٔ عالم چو شد   این درم نارواست مدح تو اش کیمیا
هست کنون سالها کز سر اخلاص مهر   گشته دعای توام ورد غدو و مسا
بدگران برد لم محنت هجران چو روز   ده که بهجران مرا رفته کنون سالها
تا چه کشد چند امده بره تو باز   گرد رهت تا شود مهر مرا توتیا
وقت دعا شد بیا عاشق و آمین بگو   که همی توان از افق هیچ و شنا
تا کند از وقت کم تا کند از عمر طی   گردش لیل و نهار روز صباح و مسا
باد بسی کم ز کم فرصت عمر عدو   دولت و جاه ترا مدت بی منتها

وی برده زلف … تو عنبر آفتاب   ای پرده جلوه گر شده … آفتاب
اقلیم عشق را نبود روزی …   غافل … این کشور آفتاب
روزی که …   بیرون … آفتاب

پا پرده وقت صبح بیا بر کنار بام   تا باز یابکشد سر از این منظر آفتاب
از مهر پرتوم بفتد در خرابه روز   … در طمع شب بکشم در بر آفتاب
… روی تو علاج خمارم اگر کند   شب تا بروز اگر بکشم ساغر آفتاب
باور ز بخت تیره ندارم وصال تو   … مگر بکشد … آفتاب
با وجه پاره … میان شب   …
من تیره روز گشتم … خم دل   …
قد تو سرو زلف تو سایه رخ تو مهر   سایه بپای سرو تو را بر سر آفتاب
انصاف اگر بروی تو عدل آورد بکف   …
…   شد … تو جان پرور آفتاب
گلشن …   قد تو گلبن است و آورده بر آفتاب
جز زلف و کاکل … سایه …   از پای تا سر تو و … آفتاب
یک آفتاب است … میان   پیوسته است حسن بیکدگر آفتاب
…   از لعل حقه … آفتاب
گر نیست علاج دل درد مند …   … آفتاب
… شمع رخ جلوه …   پروانه وار … آفتاب
شادم …   ذرات خاک … آفتاب
این دل … فیض …   از ریزهای سنگ … آفتاب
چندانکه با …   بیرون … آفتاب

جای

جای گوی … اوج   هر روز … آفتاب
تا ره … بخت   کهدار آسمان … آفتاب
… اوست   بر چهره … آفتاب
آن سرور … باختر   … آفتاب
آن صفدر … روز   سایه … آفتاب
… قلعه …   … آفتاب
سر … فلک …   هر کینه … آفتاب
… دشمن …   … خنجر آفتاب
ای … جلال تو … گریم   … آفتاب
هم … عدالت تو   در … آفتاب
… حضرت …   … آفتاب
… حرف …   کهربای … آفتاب
تو آفتاب … چون …   نور … آفتاب
… دعوی … حکم   … آفتاب
رای تو … فلک شود   … آفتاب
در سایهٔ لوای تو …   … آفتاب
بر آستان عزت و …   … آفتاب
… روز   … آفتاب

ارکان اگر نهفت ز روی تو بخشش — چندانکه سعی کرد بجمع زر آفتاب
رایت اگر سکون فلک را قضا کند — بر ذروه سپهر شود لنگر آفتاب
گر سینه جوزا ز نهیب تو بر فلک — گه همچو رخ چون فلک نیلوفر آفتاب
لاغر شود اگر چو هلال از هوای دل — هر رکاب رخش تو دارد خور آفتاب
نعلش ز روی [illegible] ماند ماه نو — از نعل و لعل تو گیرد افسر آفتاب
رایت اگر به ترکت آسمان رود — لشکر اختران فلک گیر آفتاب
ارنا [illegible] که بدعوی اخلاص زند گمت — آورده صفحه [illegible] محضر آفتاب
در روضه تو عود بر آتش اگر نهند — چون خادمان نهاده مجمر آفتاب
ای آمده بخدمت تو همچو سگان — گاهی ز باختر گهی از خاور آفتاب
آخر رود [illegible] شام — تیره [illegible] گرد [illegible] آفتاب
[illegible] پرتوی بفقند در خراب من — سایه کلاه دشمن جاهت بر آفتاب
یک ذره التفات تو کافی بود مرا — ای بندگان جاه تو را چاکر آفتاب
در هر دو عالم [illegible] ز لطف — بر [illegible] ضیا گستر آفتاب
رحمی [illegible] کری [illegible] — گر [illegible] خاکستر آفتاب
تا [illegible] — در صبح احمر آید و شام اصفر آفتاب

روی عدوت زرد و رخ دوستان تو
سرخ از طرب چنانکه بصبح از بر آفتاب

چندش ز [illegible] و زمان [illegible] — در چمن [illegible] سینه دل [illegible]

ملک

۵

بلبل از رشک نگاهش بر فراغ [illegible] — بر مراد دل زدن در گلستان [illegible]
از صبا مرغ قفس از جستجوی [illegible] — در چمن مگر [illegible]
چند بتواند ز هم غیر [illegible] فراق — وقت مردن ناله از دل [illegible]
مدعی تا چند باشد محرم بزم وصال — من ز هجران تا [illegible] حسرت [illegible]
بیکه از خوبان وفا و مهر [illegible] طمع — من ز مهر [illegible] تا [illegible]
هم در آغاز محبت کاش [illegible] — یا رب [illegible] آخر [illegible] سیر
در چاه وصال او آسوده [illegible] — چو [illegible] جانان [illegible]
رنگ کام [illegible] که گیرد [illegible] — [illegible] که از دل [illegible] جای [illegible]
[illegible] که [illegible] — چند روزی [illegible] چرخ [illegible]
گشت [illegible] عالم [illegible] چرا [illegible] — [illegible] چشم غیرت [illegible]
از فلک خواهم اگر [illegible] کام دل — باز میگویم [illegible]
چرخ [illegible] دشمن [illegible] — [illegible] جای [illegible]
آنکه [illegible] صولت [illegible] — آنکه در [illegible] کشتی [illegible]
آنکه [illegible] — چون [illegible] عالم [illegible]
آنکه [illegible] از روی [illegible] — [illegible] مصطفی [illegible]
آنکه بر تخت سلیمان [illegible] — [illegible] که از [illegible]
آنکه [illegible] — تا قیامت [illegible]
سایه جاه و جلالش [illegible] — کاینچنین [illegible] قامت [illegible]

۵

جانه [illegible] خواست [illegible] — بچلس [illegible] شکوه [illegible]
[illegible] صبا [illegible] چمن — [illegible] عنبر
حیز مقدم مرحبا [illegible] — [illegible] مضمون [illegible]
مرحبا از روضه [illegible] — [illegible] از روی [illegible]
منفعل [illegible] چرخ [illegible] — [illegible] از پرتو [illegible]
از هوای حضرتش [illegible] قرار — [illegible] از [illegible]
[illegible] — [illegible] بیکار [illegible]
وقت خونریزی [illegible] چون [illegible] — [illegible] گرم [illegible]
قامت گردون [illegible] — [illegible] شاخ و برگ [illegible]
[illegible] خود و جوشن [illegible] — آنچنان [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] حرب [illegible] — [illegible] دلان [illegible]
تیغ همچون غمزه خوبان [illegible] — [illegible] جان [illegible]
[illegible] کو یا این زمان — [illegible] آسمان [illegible]
هم زمین [illegible] قرار — هم فلک [illegible] حیرت [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] — [illegible]
[illegible] عقاب — [illegible]
[illegible] — [illegible] مسکین [illegible]
[illegible] — [illegible]

تا به

۶

تا به [illegible] — [illegible] از سر
[illegible] — [illegible] ناکه در پسین
آنچنان [illegible] — [illegible] آفرین
ساختی از جلوه کارم [illegible] — [illegible] همچنین
[illegible] — از جهان [illegible]
[illegible] — تا [illegible] زلف [illegible]
[illegible] — غمزه را چندین چرا [illegible]
لایق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] کمین
چون [illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — آنکه [illegible]
[illegible] — آنکه اول [illegible]
[illegible] — آنکه [illegible]
[illegible] — شیر یزدان [illegible] امیرالمومنین
آنکه چون عزم [illegible] — [illegible]

نکه چند آسمان از صولتش بر خاک عجز — اینچنان افتاده دیگر برنخیزد از زمین
نکه بهر رفت و روب از درگهش پر داده اند — حوریان بسته بر سیم طرهای حورعین
نکه جا نهاد اگر آید نگار حضرتش — پرده دار و ناز و نعمت حضرت آفرین
بر خاک درگهش داد عنبر پر یاسمین — از غبار درگه او سرمه ساز و حورعین
طایران سدره از کویش بوقت بازگشت — گر بال خود بیفشانند تا خلد برین
سپهر دو کوکب حسن و عشق از دو پایه سر — داور عدلش ده داد و عالم زیر نگین
دلبر از امید کسی از غمزه عاشق ستم — عاشقان را داد و دهر مان از دل اندوهگین
شاهکهای اضطراب افکند شاه صهوت — بهر کشش کمان مهر در مغرب زمین
روزگاری رفت و میل زد سنو انام او — سیر دهر رنگ و رنگ او به هنگام پسین
دجله گویی قبله هست آسمان — ای نگاه آستانت نازش چرخ برین
مهر و ماه و ثابت و سیاره طوف آن — بسته احرام و میگردند بر گرد زمین
ای ... توای ... در عالم — در فزای عدل توای ... و جا و دین
جن و انس مرغ و ماهی در ... — باز و لنگ و شیر و آهو در محبت همنشین
سیر اوج لامکان و بال ... — پایه قدر تو و ادراک عقل دوربین
آورد بیرون ... — از پا جابهای اعدای تو دست از آستین
داور ... از دست جور آسمان — کی خطا جور دنباشد در ستمکاری قرین
رو بهر سو آورم گسترده دام حسرتی — ره بهر جا افگنم دارد بلاها در کمین
جو راهیم ... از دست ... — دارم از بهر جهان غم در دو بازی همچنین

گردون

۷

گر نه باشد جا بهر طلع مردمش — ورز محبت شیوه بهبودی و آیین کین
تا بدارد صد هزاران دیده بیدار پاس — شاه انجم چون شود غایب بر حصن حصین
بهر کششی از دارش سر دون قصار آسمان — چون شه رکن و ...ت ساز و حصار متین

ای گهر ذات پاک نخبه خیر الانام — وی جهیده بانوی جنت از روی احترام
مایه آرام جان نور چشم روشنی — پیشوای هر دو عالم را بهر ذاتت سلام
اختر برج رسول از بهره زهر لقب — وز طفیل کوکب این جهه علیا را احترام
بر سپهر عزت اولاد ما شند نجوم — آسمان عصمتی رخساره ات ماه تمام
قرة العین رسولی و آن نور دهات — هم ملایک را از این و هم خلایق را از آن
مهد جنبان تو جبرئیل و بذوق مدحت — جنبش این مهد و الا رفته فرق زر نام
مصطفی و مرتضی را قرة العین و آب — آن بروبت شادمان و این بو جلبت شادکام
مهتر خلق خدا را دختری و از شرف — ذکر تو خوشتر حدیث و مدح تو بهتر کلام
قاسم خلد تو را زوج و نعیم آخرت — دوستانت را حلال و دشمنانت را حرام
مریمت خوانم تو را این مدح کاز پید ترا — مریمت زیبد کنیز و عیسیت شاید غلام
حوریان جنت خدام و از روی محل — آستانت را شرف بر روضه دار السلام
خاکدان ملک را هر جا صبا تو بیرشه — بر زبان آمد سبحان الذی یحیی العظام
طفل بودی کز بارگه طفلانه ات — طایران سدره سپهر و ... دست تو رام
وصف ایمانت چگویم چند ایمان تو را — گر شما باشد بعالم دین ... را قوام

شش بیابان خدا و ... — جز آتی از روح جبرئیل آورد جام
که کوثر نعمت دیناکش بر روزه — آنکه از جنت ملک می آورد او را طعام
بر سر آتش و ... گرامان از روزگار — مدحت با شیر ... در صبح و شام
سر زند از خاطر ما ... شوق ... — مطلعی چون مهر ای خورشید اوج احترام
کعبه کوبیت کی ... الحرام — نقش پایت را شرف ... تقام
رحمت حق بر دو عالم ... — وانکه او را احتیاجی نیست با رحمت کدام
گر نه با مهرت ... صبح دم از دل نفس — که تو انگر دیده هر که ... ره ظلم و ظلام
جیست گویم ثابت و سیاره بر چرخ بلند — نور مهرت می ... آسمان را ...
گر نه این ... دارد ... — گر در ره ... توگر ... تمام
که تو انگر بوسه دادن پای ... — از سر ... گردون کن ... سو ...
چون ناخدای سوی جنت ... — بهر استقبال ... در حرام
... نسیم خلد ... — طایران سدره ... از بوی تو ... و شام
خارجی ... — قصه ... پسر ... الا نام
قدر ... — کلک ... باشد کام
ز برای انتقام از دشمن آل رسول — سنگ آهن ... از معدن و ...
در سر ... تیغ ... عالم ... — دشمن جاه ترا خورشید بهر انتقام
لمعه ... از پرتو لطف ... — ... دیگر نباشد احتیاج از بهر دام
در ... گرد ... — هندوی گردون ... کیوان ...

سکه

۸

سکه داری ... گشتی ... — بهتر از مهر توام ... اعتصام
وام ... جدیگران در راه این — جز آل مصطفی آن کش نباشد انفصام
مدح گویم از ثنا ... — مدحت گیرم توانم ... سدام
کافرم در روز ... جز مدح آل رسول — گر بکار دیگرم ... هوای ... م
بر هوای ... چو خاک افتم ... — فرقه این دولتم روزی برآید گر بجام
نقش ... از تو چون ... — صورت کام دو عالم بر طریق ارتسام
دست ... — با ولایت سر برارم از لحد روز قیام
گچه دریک لمحه ... گردون ... — درره وصف تو ... هم گر قدم
در ثنای تو ... گاه گاه — ایکه جبرئیلت پی خدمت کمر بسته مدام
رحمتی ... — عاجز از تدبیر کارم ... این ...
... رحمت — ایکه ... در کف ... گردون ...
سفت ... آب ... گرم — بر سر این توسن ... امتزام
چند ... — خون دل بر من حلال باد ... حرام
سکه مداح توام ... — گوهر نظم من از ... نظام
با امید رحمتی ... — چند از حسرت ... بر عظام
سکه ... جگر می سوزدم — ... تشنه ... باموالات کرام
در فغانم ... — جون نوای ... شناسند از ... تمام
... گرده ... — گرده ... جنس ... هوام

خون دل از دیده‌ام شب سیر ها آشام — کاگهت از حال من الحمد علی التمام
گفته خواهم مرهم از لطف تو دارم زین دل — بر جگر زخمی که سخت است اورا التیام
تا بود رسم غم و شادی درین دیر کهن — تا شکفت غم بود گردون و مه مثل چو جام
دشمنانت در خمار غم ز فوت مدعا — دوستانت را شراب عیش بر کف صبح و شام

شبا که گرد دیگر ره این پیر ابتر — ز روی هوس لب بر جوش ابر
فرو شد چو در آب عنوانی گردون — گهرها برآید ز دریای اخضر
عجب حال افتاد این ترک سرکش — زره در بر افکند و کم کرد مغفر
نایستاد از رفتن این زورق ارچه — ور افکند از جرم خورشید لنگر
شد از گوهرش تخت شاهی مرصع — فلک گرچه افکند از فرق افسر
پر از رنگ شد عالمی باز گویا — نگارم بر افشانده زلف معنبر
بمغرب چرا ساخت ملو گه خود — شهی کش جهان خواند سلطان خاور
چو ره بی عجب داشت سلطان انجم — که بگذشت و با او نبود آن لشکر
شد از دیده گشتی مهر و مه نور — درین بحر اخضر برافکند معبر
چکیدم زهر رنگ دوران زمانه — برنگ شبه گشت این گوی عنبر
نشستند از بهر نظاره ها — چنین شوخ چشمان برین سبز منظر
مرا بود آن شب چو شبهای دیگر — ز حسرت نظر باز مانند عبهر
همه حسرت از گردش دور گردون — همه حیرت از بازی سیر اختر

سپهر یکباره آخر چرا اینچنین شد — فلک دون نواز و جهان سفله پرور
چه افتاد در هفت کشور جهان را — وفا لاف ز اهل کرم گشت یکسر
قوی شد چرا بازوی ظلم چندین — چرا پهلوی معتدل گردید لاغر
بیا رزم فطرت سخنهای عالی — که جوهر شناسان گرفتند گوهر
به لعلی بیاقوت گیرم بر زر — سگالش چرا کرد گردون برابر
درین دشت لب تشنه سر در کجا شد — سخا پایگه گرد و این سایه گستر
بسر رفت آن شب چنین تا سحر زد — زیاران همدم یکی حلقه بر در
مرا دیده در کار خود مانده حیران — مرا دید در بند غم مانده مضطر
چرا گفت نالی بدرگاه صاحب — چرا گفت نالی بدرگاه داور
که گردد تو را راه سر لطف صاحب — و بشنو ترا راز سر لطف باور
جهان فتوت محمد حسن خان — روشن امروز در زمانه سخنور
سپهر معالی خدیوی که آید — باقبال جمشید و فر سکندر
بیا تا ز دانگ در او چه پاسی — گرش را که خوانند کوکه ز مهر
به جود و کرم نیست چون او دو تا نی — ز فضل و هنر گیت چون تو دیگر
ببخشد اگر صد جهان گنج و کان را — بهر با سخا لیک ز عطای محقق
ز عطف و کرم ای رسا فتح و نصرت — و خوان شد دور بعالم میسر
ز ذات وی ای آسمان هو مکلف نیاید — و پی دهقان راست در بخشش زر
شود هر کجا حرف ملتمس آید — دماغ دل از نکهت جان معطر

کسی را که باشد نظر بر رخ او — بود در نظر صورت جان مصور
شکر ریز سازد ز جوب و راه دست — ز لطفش ز بلوطی تو ان دادگر
عجب نیست از حکم دارای عدلش — با تو پرورد الحق گر عطف
بود عدل او در روش هفت کشور — بود ذات تو روی صحت چار گوهر
ز عدل و کرم سوی تسخیر عالم — اگر آورد روی گیرد بسر
جهانی که از تو سر بر خط او — که کارش نیفتد به شمشیر و خنجر
الا ای که دیدند در عهد ملکت — بهانه که گفتند از عهد سنجر
زمین روی عدالت عجب نیست چندان — سکوت شب این فرو شد مکرر
تو را آن نهال ریاض مروت — گر آب تو داوند از جوی کوثر
همه کار تو از روی تا شد عزت — به حکم از روی شرع پیمبر
سر دشمنانت جدا سازد ارش — نیفرود از گوشش بادی آذر
تنگه یکموی ای ساده دل کم — کسی را که بخت تو اش گشت رهبر
زلف دگر دارد این منزلت را — به کام دو عالم تر باشد مقرر
نشاید ترا گفت وصف مکارم — که عاجز زاحصات کلک سخنور
الا تا با نام نوروز خسرو — چمن رونق خوبی و لاله ساغر
کشایند چمن پرده مرغان گلشن — گشاید از شوق در بستان پر
بصورت خزان قمری از درد نالد — چو آینه در جلوه سرو و صنوبر
به جا که افتد نظر در گلستان — بهار از زمین همچو اندام دلبر

گل سرخ بر گلبن سبز باشد — سپهر دولتش با همچو رخ و زیور
برو دل ز نظارگان از چمنها — کهی چشم سنبل کهی زلف عبهر
ز شاخ درختان رخ شکوفه — بلا بر چو بر طارم چرخ اختر
بکام دل نظر نیاید فزو دل — بگلشن شود چند سایه گستر
کف باده دایم شراب مراد است — ترا باد هر روز نوروز دیگر
حیاتی درو سرمایه کار عیشی — ترا مقصد باد تا روز محشر

صبح که از گوشه پرده زنگار فام — شد منظر انگشت راهچه نهان گشت شام
خاتم جم شد بدیده دیو سیه دل پدید — نور هدایت درید پرده ظلم و ظلام
زین خشم شیار سپه انگار — مهر درین مرغزار از قدم احتشام
پی بعیسی رام شد مرغ همایون — چرخ شد از کام دل خرم و بر جادام
صبح سعادت دمید وقت صبوحی رسید — ساقی خورشید مهر آمد و در داد جام
باد صبا بر مشام بوی گل میرساند — گر پی او در رسید قاصد فرخ پیام
همره او نامه لطف ملاذ جهان — مژده او صحبت ذات خدیو انام
داور دارا لقب احمد حیدر نسب — سرور گردون مطیع صاحب عالی مقام
گشت ملائک مرامر عقد آخر تر — تحفه او در رسید با همه احتشام
داد ایس خرد را نفس زین خبر — جوهری فکرتم گوهر نظم نظام
کی کف همت رخش فلک رام — در ره او بر تو در کوشش ایام رام

از خیال لب داده غذای جان
خواجگیت برادرسه و بردوام

کعبهٔ اهل جهان ذات تو و حضرت
از شرف و احترام عزت بیت الحرام

داده تو و شاه پر اسب زمام مراد
کو نزود دیگری از پی سودای خام

دوخت نظر با شما چو با دیده ها
گشت و نظر گوهر دیدهٔ اهل جهان تمام

پیر خرد از ارادت به جمع بر عصمت
هم متوسل به اعتقاد هم متوسل به اعتصام

عقد شمار و جهت ادوری کامگار
از همه امری نگار فاصله امور عظام

از اثر تربیت کلکش امید را
نکهت خلق بهار رایش دست عام

طبع هنر پرورت بلبل گلشن سخن
کلک سخن گستر و طوطی شیرین کلام

از کرم و طبع خویش کام هنر داده
از مدد بخت یادگار جهانت کام

طبع زر و گوهر ذات کریم تورا
هرچه فنون کرم هرچه رسول کرام

جز رت امروزیت جای دگر در جهان
عیب کرم امکان اهل هنر مقام

چرخ خدنگ جفا بر دل عاشق گشود
گفت چه غم چون شوم ساکن دار الکرام

گر نشدی از کرم لطف تو مرهم گرش
زخم دلم را نبود هیچ سر التیام

بس بودم نسبت بند حکیم که هست
باد گران لطف خاص با منت انعام

داد گر احال این حیله ور است نهان
نیست و دانا تو چه حیله وری کدام

هرچه سپهبار زد گر کند زیر پر
عقد نشانه چه هست خاص حمام

تا بود از عاشقان طاقت و هوش و خرد
قامت رعنا قدان خاصه بوقت خرام

باد حرام سپهر خاص مراد دولت
قامت زیبا رخان در نظر صبح و شام

از عهد دولت تو خرم جهان ارزد
ورنه گر اسپهر جرئت هوان نداد

بر من زمانه از همه کس تنگ تر گرفت
گردون چه شد که کام من اندر میان نداد

این سال سیم و از بخت و از کون
شه داد اگر وظیفه بعاشق فلان نداد

اندیشه زین مکن که گویند مفلسی
گنج گهر فشاند و فلانش نان نداد

پر رنج برده ام و ز نظم چنین بلند
گنجینه گهر فلکم رایگان نداد

بس قرنها گذشت کزین شه گوهری
بیرون کسی ز مخزن طبع روان نداد

دارم از و دیگر و از طبع ظلم سوز
چون تو صلای عدل کسی در جهان نداد

یا راسرا عشق تو جا دیده در جهان
گردن مراد اگر چه بکس جاودان نداد

ستاری که بلطف از بتان نبود شاد
کنون بتقیت لطف از تو میخورم پیداد

نگاریان خویش صید گشته و من
نظر بکاب صیدم همیکند صیاد

سنگ زد سر پیش باغبان که از کاش
شر روی سلاسه جان نباید شمشاد

تمام روی زمین پرشود ز لاله و فلک
سحاب را که کند از دیده ترم امداد

ضرا بداشتی از دولت فغان که
که کو طبع روان مطلع دگر انشاد

بسنگ داد بیادمن عین فرهاد
بن نگه که دارد تو را ره خواهد داد

بعشق بند که من بسازو فارغ شو
اسیر عشقم و از آن نمیشوم آزاد

چنان ز لطف توی بهره ام که خندم
بنامرادی مجنون و حسرت فرهاد

کشیده ام ز بتان نازو از توی هم
هزار شیوه که از آنها یکی ندارم یاد

چنان بپیش تو مردند عاشقان انگ
چه زیبای فدای تو جان باشیان داد

چه از لطف تو حور پرده حرم
اگر نه قرعهٔ حسرت بنام من افتاد

تو خود بجور گرفتی دریغ ورنه چو من
گرفته ام نمکت خرچه میکنیم دل شاد

ز دوست غیر بجانم ز جان خویش ملول
روم ز کوی تو تکیه هر چه باداباد

کرشمه‌های تو را جان عاشقان آسیر
چنانکه اهل جهان حکم میرزا منقاد

حدیث عادل جعفر و روی گلکش
نظام کار جهان میدهد باستبداد

چو آفتاب که رخشد بکوت ایجاد
با وج جاه برآمد بکوری حساد

فلک نه بنده فرمانش این زمان که هر
به بانشان غلامی از روز مادرزاد

وگرنه مخزن دریا و زر بکرد کان
نماند روزی کار خود آن دود جواد

رسد بعدل و کرم دعوی مسلمیش
به جنبش نفقه بهیچ استشهاد

ایا بزرگ نوالا هست ذات تورا
به حسن و خلق و کرم شیوه جداد

به دوستیت هر آن متفق چه شیاد
و رو بچهی باز آور خدا انجاد

بلطف بار کند کار عالمی چون تر
گر آسمان به بجور انتشار فساد

چنانچه شکر خدا و اجب برهمه خلق
دعای جان تو فرض است بر تمام عباد

ستایت تو ز اخلاص طبع قاسد هر
گر استماع کند از خامه تو استمداد

عجب ز برج سبز امید خضم مدار
و برق برسه صلح تا بوقت حصاد

دهد بچشم خرد نور چون صحیفه مهر
صحیفه مدیح تو میکنند سواد

عزیز نعمت و نازند عالمی از تو
زهی نوال تو ز اندازه زمانه زیاد

بعدلت است جهان خرم و بجام فلک
ملک دعای تو را کرده و اخذ اوراد

تو میان کنب ز طبع جهان بزودی
زهی ز خلق کریمت زمانه را ارشاد

حدیث معدلت و قصه مروت تو
چه نظم دلکش عاشق گرفته استبداد

ز کار بسته من باز کن گره چون تو
گره گشای جهانی بخاطر وقاد

تو فکر روز سیاهم نکرگنی و زمن
سیاه روزتری با در زمانه نزاد

اگر روم به چمن از هوای باد صبا
عجب مدار که خیزد ز جای صرصر عاد

دهد بچشم خرد نور چون صحیفه مهر
صحیفه مدیح توی کنند سواد

عزیز نعمت و نازند عالمی از تو
زهی نوال تو ز اندازه زمانه زیاد

بعدلت است جهان خرم و بجام فلک
ملک دعای تو را کرده و اخذ اوراد

تو میان کنب ز طبع جهان بزودی
زهی ز خلق کریمت زمانه را ارشاد

حدیث معدلت و قصه مروت تو
چه نظم دلکش عاشق گرفته استبداد

ز کار بسته من باز کن گره چون تو
گره گشای جهانی بخاطر وقاد

تو فکر روز سیاهم نکرگنی و زمن
سیاه روزتری با در زمانه نزاد

اگر روم به چمن از هوای باد صبا
عجب مدار که خیزد ز جای صرصر عاد

بعزم سیر به صحرا اگر گذار کنم
ز غم بدیده من سبزه دشنه فولاد

بصد جهات ز کار نگاه کاه آید
اگر کنم هوس بوی شهر نوشاد

وگر روم بسوی شهر دانا با انصاف
کند معامله با من ببیرت شداد

وگر بهیچ خریدار من شود طالع
کند بکمترم از هیچ روزگار نژاد

به ملکی و بسی خوبتر ز گوی ارم / هر دو لتی و بسی خوبتر ز ملک جهاد
ساغ نغز سخن کش فلک به عهد / رنگ نرخ وی دور بهاش گنج نهاد
رساند شب و ملک گر چه من به فکر بلند / کسی ز من بخرید و بهاش خاک نداد
بسی معامله چون دیده ام سود نکرد / به نیم لطف بخر از من این متاع کساد
همیشه تا که مه و سال و ماه را پا است / حساب عشر ونات تا بود بپا ز اعداد
فزون از همه عالم توشه باد ترا / حساب عمر فزون از نهایت اعداد

ای همه ذوق نشاط از سر بیخود / ای به خاری و ساقیا ساغر گران
رانده بسی هوشمند جانب کرانه کند / ای دل ستمند بندی این گران
وقت پر افشانیش کاش نسبزد / سنگ ستم خورده سر این بیشان
ای باده خون دهد نفس این خوان جمع / ای هوس چون همه سر ز دستان خون
ز هر بکام تو ریخت ساقی دو گونی بخش / باش و بپا بدست یکدو ساغر گران
خبر عشقی را وقت کدام و جال / شیخ ای نیم کش تیر قضا از کمان
آب و گل و یاسمین باز نمانند نقش / با نفس گرم برق باد دم سرد خزان
کوهسار باغها طرف که از غرور / رنگ وجه خواهد گشته رنگ گل و ارغوان
زلال جهان کو ز شوهر دست شسته / کم نه از زن توهم دست بروی فشان
ترک تماشا خوشست زانکه قرین همند / روی نکوی گل و خوب به غبان
بیشتر از ماکه بخ به خنده کار مرد / لاله و رعنا نهند چادری از طیلسان

عرصه برای دو تنگ شود گر عدم / از پی هم میرسند مردم نامهربان
نعمت ایران بسی ز نعمت این سفره لنگ / خون جگر میخوردم بر سر خوان میهمان
بر رود چو خواهید رفت روده گرسنه / گر کند میهمان نام ترا میزبان
نعمت حق پایدار خواهی اگه ترا / قصه کفران بلب نعمت رود از آن
آه ضعیفان بسی تا دم خورشید رساند / باز رهاکشت ناز و غرور تب بمان
با هر بی در شب غفلت عهد شباب / فیض سحر شد ز دست بر سر خواب گران
بسر خوش گسترد گر عشوه ز ترکان مخمر / کار تو با آن اهستان شده مکش داستان
دام بلا زلف دان نفس به هوس مشل / بر سر فیلان مخوان قصه پند و ستان
بس خط دیبات بس بهر تو را گوش شو / پرده چشم غلیان پنبه گوش گران
انکه بسی بر نج بر پیچ ز دنیا که خورد / تا که دیگر رود از روی هشش استخوان
هیچ بسامی جهان در فته آواز کوچ / کار که آسان بود مردم بی خانمان
خواجه بحرف ای بدو بر روش اهل / تا که کند باز سر با تو این داستان
ابر و بادش خدا انکه برنیاز اند / غیر حدیث درم حرف دگر بر زبان
میوه ازرکا گرفت از نظر ترقیت / هیچ بروی نشود دست تهی بیان
هر چه شکر نهان در تنق از رشد / اهل سمه از روش هر روز گردون
از رشته مالک رقاب پای گریز آمد / ورگشد از حکم سر سوی ملک رو عنان
پوچ بنا با چند سر کند از گرهی / راه دگر هر کا زین رهی شتابان
یار جفا شده و فا مایه بوس گو عشق / سوی هوا رفت عقل پاره تقی شد کمان

خصم شماشه رگاه رخ برده چون شه ار / گشتش از در اگر وقت جانب تیرکمان
چشم براه عالمی ای ناهده ز بر نا و پیر / تو کجی در رکاب پای بخت جوان
نور الهی توئی راهبر کاینات / گوهر شاهی تو ناز در صدف کان مکان
ای تو پناه جهان چند بشت ضعیف / جور کند داد رس تیغ کشد مرز بان
عدل جهانگیر تو کو که سه ایر ارزد / محنت روز من در دیغ شب بیپایان
هر چه ز مدح شمار ح حقیقت بیشت / خامه بسی خط کاشت بر ورق همچنان
حرف تو کوید شب مدح تو خوانده روز / در کف اب ستگان خامه رطب اللسان
ای تو بنام هم سبب نام خدا / گفته نشان تو و گشته تو را درخ خوان
دین و دو جهان یک نظر خواجه عالی تو را / پیش نکت چون کنم قصه دریا و کان
جان و خرد را کنند حجت برهان کوا / گر کنم فیض رشحت ابر بهار در فشان
با خبر از حالت بی کس و درویش توئی / گشت بچه حالت من یا بچه کار است جان
طاعت و تقوی کند اشت دری سیل گرام / هر تو است چون بس است کار دگر گو بدان
مدح تو و چون منی قصه یوسف بود / گلکش بهوس رشته بود پرزن کیسه یان
لیک عجب دارم از روز قیامت ملال / جانب خوارج کشند نام توام بر زبان
درد و جهانم ز غم باز ستان از کرم / ای دو جهان زادگی پا و شام کام ران
جرم بسی کرده ام تاب و عتابم نه / دشمن و دامنت ای کریم بکر ان
خوان یک خویش میران از در خوش لطف / عاشق مسکین و شد بر دو رین آستان
کرم خسته کن ای ز تو لطف و کرم / در دل ما افکنان عفو که سد ضمان

درد زبان فکر دل شرح ستم ابد / تا سخن آنچه خیم از حرف دکنه دان
تا بود در ره سر محنت و غم خون نشاط / تا بود در صفت سپهر غنی شادمان
باد محب تو را عیش و طرب بی زوال / باد عدوی تو را محنت و غم جاودان

گفتا بعهد عشق من از جان بدار دست / گفتم فزای مهر تو جانم بیار دست
سلطان من بکند چو در ایوان حسن جا / خورشید را به سینه زند از نیار دست
دل داده ست و دلبرش ببجان نگاه / پایش بگل فرو شده و از نگار دست
بر سر زدم فغان و فغان سینه کو فتم / یکدم بشوق او کشیدم ز کار دست
کوتاه دست ماز دوی نیاز عشق / او تنگه به دامن او بی شمار دست
دیدیم لعمه و دیده جستیم در رویش / بر دامنش زدیم بهره رهگذار دست
نرسید کام جان ز رقیبان حریم / هم با خیال او بکنم در کنار دست
بر بها رمین بیابین گریه که وفش / پنداشت میبرد ز من سوگوار دست
هنگام زاین دان جهان ستم بر تو عهد / دارستم از زمانه و دادم بیار دست
در یکین گلا برت یا به چو از چمن / تا کی بخون کشد از زخم خار دست
بر سوم فا نمان جهان سالک جهان / بر دارم از زمین مژه اشکبار دست
پا پای جور یار بکشم از غرور عشق / بر دامن فلک نزدم از اضطرار دست
از آبرو با حکمت عشق تا ابد / کاسود کی نیافته بر آن دیار دست
ساقی ز لطف بخت فکی باده کم / گر کار رفته بود مرا از خمار دست

هرکس که ساغری بدهم فضل کان زر   خالی مباد همچو کفش از نثار دست
جان سنهی زمانه و دل بسته نگار   پایم به گل فرو شد و زیر بار دست
هرگز غم زمانه نبخشود بر دلم   هرگز بدل نهشت مرا غمگسار دست
ای پارسا جوان که طوطی ز شکرستان   بیگ پی خلاصی ایشان برار دست
بازآ که جان بپای قدم می‌فشانمت   هیچم اگر نبود برای نثار دست
تا رفته از کفم سر زلف تو ای پسر   ماند دل شکسته مرا در غبار دست
بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد   ماند خار بن بودم گر هزار دست
آن دشمنی که دامن تو گیرم ز خنجر   کم ره ز دامن جان فکار دست
باز از سر زلف دل شکسته شکست   از هر طرف رسد بهم ازین قرار دست
تا صبح چو دردم فانی حسن تو یافت شد   بر داشت از ملامت من شهریار دست
وارستنم مدام و کمند احتیاج نیست   چون لب حسرت توام ای دل شکار دست
تا دیگران چو من ز تو قطع نظر کنند   کوته کنم ز جور و جفا زینهار دست
یا قیمت است صید من آن به که چون   رنگین بخون من بکند انگشتار دست
شاید که دست گیر شود میرزا ...   نگرفت چون ز من چشم روزگار دست
مخدوم روزگار محمد امین که یافت   بر عقد همتش و هنرش از عداد دست
وافشو ریکه بر عطا از هر فخار   در پیش او به سینه نهد سنجه وار دست
تا بر سر عدوش ز هر سنگ خاره باشد   پیش او زده قضا ز یمین و یسار دست
گر ما صاحب جهان بود بخشد از کرم   کوزار بان بود ز کف خار دست

پاینده

پاینده باد دولت او کاسمان علم   کس را چو او نگار کرم پایدار دست
از جانب حرارت بیرون آتشش   کوتاه ترش ز دشمنی او بدار دست
گر جا کند بقوت آفتاب پایدار   گر گوهرا گشته بکمر استوار دست
گفتم زنار روای حسن وفا و مهر   تا بکی مرا تهی بود از افتخار دست
عقلم ز لطف گفت که گر باید کرم   دامان او بگیر و از او بر مدار دست
ای بیگ اختری که طبع اختر نقره   چون آفتاب یافته جای حصار دست
سیراب گشته زار جهان از عطای تست   ای ابر سحاب و بحر ترا یادگار دست
هر سایه‌ای که دست لطف تو از ...   برکرده از نوال تو در روزگار دست
حزم نشین که کی بکند بیداد   آنرا که بر سر او دید روزگار دست
شاید تو چون پناه ضعیفان شوی بعدل   ترک فلک اگر کشد از این کینه دار دست
با خلق خوش ز خلوت و ایوان ...   بر سینه کسی هم نزد چو پرده دار دست
خصم ترا چنین که سیه کرده روزگار   خواهد زدن زمانه بشمع مزار دست
بنهی قضا نهاد بدستش که خصم سال   تا جلب نفع کی و نه مضار دست
زین رو دراست پس برای نثار   گردیده پیش خصم تو بی اعتبار دست
یک آرزو هم از کرم دست دیگران   شمشیر چو بچیت و ترا ذوالفقار دست
از کوه هر هیچ تو این طبع در فشان   پر کرده چون صدف زد شاهوار دست
وین قصیده با ختم با کمال زد   وز دولت تو برده ام از زر قمار دست
زین رو که پای قدح تو آورده‌ام   شعرم دراز که سوی افتخار دست

از شکر الطاف توام بر شد مدیح   رو آورده ام به پیش تو در از عهد دست
غیر از تو راه هیچ اگر گفتم از هوس   وین بود فاصلش که گرم یک دو بار دست
دست نیاز کر لبوس خواهید کرده‌ام   انگشت زینهار بر آورده زعار دست
بهر وظیفه دست کی کرده‌ای دراز   از افتقارم ار نشد هیچ کوتاه دست
عیشت همیشه باد و چنین نیست زانکه   بر آسمان برای دعایت هزار دست
توفیق و حسن و عافیت و عمر و شکوه   باد دست علی المخصوص درین روزگار دست

آنم که هوای دل پی خانمان خراب   گفتم هس که دفتر سیدم از عذاب
طاوس داری گشتم در این باغ خلیل   با نامه سیاه ترک از پر غراب
دانم چه کرده‌ام و ندیدند پرده‌ام   وین طرفه تر که ندارم سر حجاب
بشنیده اگر من از دخت چه کیم   خیری چو سمیر نه ازین هیچ باب
آن اجر بی حساب که حق وعده کرده است   امید هان که برم جرم بی حساب
بر دامن وصال که خیری و صد جزا   افکنم برای من و دل چه پر آب
حضرم نمود رای سوی چشمه حیات   دل دامنم گرفته که کمتر ازین سراب
آنم گرفته دست که بگذرم سوی باغ   ایم شکسته پای که بینش درین خراب
وینی که کوته از عمل خیر دامنش   ورنه شاید مرا دگر گشته نقاب
نیر هی او کی برم تا مقام قرب   پاینده هیچ ... برده جواب
دل حسن علم اجابت امری نمیخورد   شادمان کی شود نگاه ...

راهی

راهیکه گند ... وصد دیده هوشمند   من چشم بسته هیچ روم آن ره باشتاب
که داشتم گمان که به پیری دهم زرنگ   دامان عصمتی که مرا بود در شباب
بر روی از دیده چو شبنم صبح وز آتشین   وز موج میدیده من همچنان بخواب
کوشم که از پیری و صبرم نه ازوقات   چندانکه کوشش میکنم و نالم از رباب
ایم ز دیده ریزد و هر سو گناه من   از جستجوی آنکه کند شاهدی نقاب
که نام با هر فتوی کنند طلب   وز بیم آنکه محتسب چه گذشتیم از شراب
از منکران حق چه بود امتیاز ما   از هیچ منکری چه نکردیم اجتناب
از ظلم دیگران چه کنم شکوه با خدا   گر ظلم خویش نیست مرا طاقت عتاب
چون غیر عدل نیست اگر پرده بر ...   بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب
گر دل نهم بر عفو کداهی وسیله‌ام   ورش برهم بخشم که امنی تو ان وهاب
اندیشه زاد بر سینه من آتش گریست   این اشک که میچکیدم از دل کباب
استوده دلا ز غم کار و بار خویش   تا آن زمان که شود نابشد از اضطراب
خاک گر ز کوی نداست بر چکیم   زان پیش کاب ما برد آتش عتاب
از حسن ایچه با امید نثار ریش   وردست من نمانده بجز جوهر تراب
اکسیر دریکه آتش جانسوز قهر حق   از آب چهره او بنشیند ز التهاب
هر روم بر آمده ملکی ازو بار کرس   کو را هنوز غیر ذرش مرجع مآب
میخوات که جمع بوسه دهد استان او   عقاش نظر که طلبه است اجتناب
فارغ شود ز رنج گردون عم غروب   گرمقتبس شود ز ضمیر کو جناب

دنیا به پیش بارگه کبریای او … در جیب آسمان نهم خانه حباب
خانده وحی و جانشین خود رسول … یزدان و با حضرت خویشش ای خطاب
ای رسته هدایت تو عالی ز کفر … وی رسته شجاعت تو هر طرف ز تاب
چون باد پای عزم در راه برین سپهر … سازد بلند دست که گیرد ترا رکاب
گر بنگرند جمله قرآن شان است … آیات رحمتی ز هر سوره هاست باب
نگذاشت کار و بار شیاطین سوار دشت … بیش تو بر زمین ز اوج فلک شهاب
صد سال ریزش ار ز کف گوهر فشان ابر … در آستین جود تو یکبار فتح باب
در سایه لوای تو خورشید جا کند … روزی که گنبد ازین خیمه طناب
هر قدر پیش دامن مهر توش چاک … شاید در آنک برکه او برد چو خواب
پیدا است صعوه تا که ببرد کند گذر … دران هوا که ریخته بال و پر عقاب
شاها به حق آن دو جگر گوشه رسول … در خلد نامشان شرف رسیده باب
کز لطف روز عمر و شب قبر و صبح حشر … سویم نگر که هست مرا طاقت عقاب
دستم بگیر و راه نمایم بسوی خلد … دریای رحمت تو ندارد چو پای یاب
چندان رها نمیکندم آسمان ز بند … کز خاک در که تو شود دیده کامیاب
از شوق خاکبوس تو گر آه سر کنم … روی زمین ز رنگ جگر گون شود خضاب
غیر از تو چون وسیله ندارد نجات ما … در عجز ما ببین و بگذر از کار ما متاب
گر خالیست از حسنات ار چه پاک … چون مدحت تو ام همه شسته در کتاب
از سیئتیم بار و ز فقرم کشاده [illegible] … از [illegible] جرخ تو داستین سحاب

تا از سپهر بوقلمون لعب جهان … گاهی شود برنگ هوا صاف گه سحاب
روز عدوت تیره و روز محب تو … روشن چنانچه نور فشاند بر آفتاب

زهی حجت تکوه سپهر روی زمین … گیتی خدا و گزارل شده سعادت قرین
صدر صدور جهان مهر سپهر جلال … آنکه به نیروی دولت رونق دنیا و دین
دولت پاینده اش شاهد لطف خدا … طلعت فرخنده اش آیت فتح مبین
رانده چو احکام شرع روح نبی و ولی … گفته با و مرحبا خوانده با و آفرین
ربع جهان تا شده گرچه ز طبع بلند … کار جهان ساخته نیز برای زمین
واقف کار جهان همچو خرد کاردان … دولت و دین سالک رکاب شناسی چنین
کار معاد و معاش آنکه جهان زر و زر است … از دل پر دانش انتظار شش چنین
چون ملک از خصال و ز ملکش ارمثال … فرق همین کلاه فرماندهیش از راه و چین
که به کمانش رسد دره نور و صفا … مهر بکردش رسد مرکب دیگر بزین
کز برکت نور رسد عنصر افلاک را … سبعه سبعین در بعه تا در چنین
در مددی با براز نکهت خلقش صبا … در چمن از خار رشک گل دمد و یاسمین
طبع روان در صفا گوهر و شبنم دل … خط خوشش بر ورق زلف رخ حور عین
خامه زنگ گو منه انکه بود در سجود … پیش معانی او صورت نقاش چین
وقت عراقت وفارس گر از حس [illegible] … یزد چو گردید ازو روضه خلد برین
سخت تصرف کنان دشمن او در [illegible] … دیو سلیمان شده دشت نجف گزین

آنکه برای قوی خواند کسی راجه راو … صاحب آماس [illegible] فرق مکو از این
آنکه نشد زاهد در همه جا مقتدا … تا تو نگفتی به عقل کار چنان ره چنین
روی تو ماه [illegible] تمام مشتری تکلام … جمع تو را آسمان ابر تو را آستین
راه صلاح سداد تا سر کوی مراد … رفته تو و دیگران در قدم اولین
راست بشرع و به عقل قول تو فعل تو … هر چه تو گفتی درست هر چه تو کردی متین
راه هدایت بسوی که ضلالت بسوی … ای ز دل روشنت چشمه ما معین
در دو جهان میدهد انچه ترا کام دل … آنکه ترا داده حق بخت سعادت قرین
ایمنی از روزگار از نکه بجد آسمان … کرده بکام تو عهد خورده بجان یقین
آنچه اگر باید از لطف تو پیش وی … صولت او بر درد زهره شیر عرین
از تو چنان بی غرت [illegible] … خنجر زنم و حنظلت [illegible]
شوق مدیح توام بیچه و دو راه کز هو … قافیه را تنگ یافت طبع سخن آفرین
آنکه ترا از کرم ساخت خدا محترم … کانچه دلت [illegible]
سکه [illegible] … سوی غلامت نگر [illegible]
داد گران حمتی این فلک سفله طبع … تا ان جو نیم ندا و قیمت در ثمین
بود مرا خاطری [illegible] … چرخ به محنت گرو [illegible]
پای گرایم نماند تا برم از این زبر … صیت وفا [illegible] صنعا
مانده درین مرز و بوم یکدو سه ماه آنچه شوم … سرو نگاره فا چون نقش [illegible]
دست برافراز دوم دولت و جاه ترا … تا که اگر [illegible]

بر تو نیابد کران خواهش ما [illegible] … خرمن اهل کرم در نظر خوشه چین
از تو چنان کار من بی نوا ساخته … دولت و قدرت درست فطرت همت متین
کو به تقاضا مکن چون کرم و مردمی … مرگ شدا این دامن و ان دگرت آستین
نیست دعای بر ضمیر توام احتیاج … کس چو ز خلق نکو تا تو نو زنده و کین
در بودت دشمنی با ز طالع مدام … محنتش [illegible] ازرکین
تا که بود در جهان الفتی و صحبتی … عیش خوشت هم و شاق کام دل همنشین

از بند این جهان دو روان بکه دارم … کردم اگر ز کار [illegible] شکرم
در کار چرخ بگذرم از فکر مقام … یا از دل شکسته فغانی برآورم
برهم نهم پری ز سر همت بلند … طالع بهم نگشت درین دا که پر م
مردانه بی گذشتم ازین بوم و برز بعد … یا بت عشوه این فلک سبز چادرم
زین زال بیوفا گذرم چون [illegible] … چندان زنند عمر گز و عشوه خرم
چون باید م گذشتن ازین تیره خاکدان … گوش از آنکه بگذرد م عمر و بگذرم
یا در کجا کنم [illegible] … خنظلی فروش اگر بدهد وعده شکرم
اکنون به سنگ حادثه گردن نهاده ام … تا از قضا دگر چه نوشته بر سرم
یا بختی و دو [illegible] … تا نامه کوات [illegible]
هم جسم آسمانم و زین بس عجب مدار … کز داغها فزون ز سپهر است زیورم
دیده ندارک [illegible] زارم ز آفتاب … بر تارک سپهر نهادند مغفرم

پی اختیاری دعا آمد به آسمان   وز ناله پیشتر ز به صفت جنگ لشکرم
با عقل گفتم از خطر دهر وارهم   خندید چار موجه دریا به لشکرم
دیگر نمیروم پی هر گوز گمرهی   هر روزی ز دو سه چار دیگرم
فکری بکند برای رشک دلم ز تو   بر اختری که چند ازین سپهر منتظرم
تا سیر دور این فلک چنبری بکاست   من بسته به بند وبال است اخترم
شاید من به سپنی ورنگ هنر بکاست   کز خلق زمانه گلهای است در برم
یک نغمه همچو قمری ز الحنه ز فی   در یک قبا به صیف و شتا صبرکرم
جز آفتاب نیست چراغم به چار فصل   جز آفتاب دضاب شمانیت مجمرم
سنجم به انتقام هنر میزند به تیغ   از گفته ترات که با دیده ترم
چون کوی عنبر ار چه گفتم خوش   دریا فتاده چون سر زلف مضطرم
خونی ریخت تیغ زبان من ورنگ   در دیده حسود تو گوهر که خنجرم
دامان گوهر از سخن تازه ریختم   در پای همگنان دهمی شد معبرم
شاهم جهاد ملک سخن لیک از قضا   هرگز ندیده دیده گردون مظفرم
گر تازه است مکر من بی عیب هر   کز شعر من تازه بسر هوش منکرم
خورده ند سگر من و داد ند خطلم   عیسیم مکن که پرده این نغلکان درم
از شعر دلکشم که هر ذوق جا گرفت   عالم پر است از شکر و زهر میخورم
شعر ترم مزاست بجز دیده شستری   جز دری کسی نگهداران چه گوهرم
سال وسی شستم که عصا در دادگند   مانند دیگران جز خندی سخنورم

طالع

طالع مراد دشمن و من رتبه پیش   نانم نه پخته نانی در سفره کم ترم
پرگار روزگار چاپ سپهر لنگیم بیست   ازین چه چاره سخره چرخ مدورم
زار فسرده کس سپیدی و دوتاه منیم چون   این روم تا چو چشم من دیگو تحجرم
از بار جور این فلک چنبری دو تاست   همچون کمان حلقه قد گشته چنبرم
گفتی که هم زدیده فکند نه همه باب   از زن زنان که کیسه تهی تنگ از زرم
دلبر ز تنگی لب لعل دو چشم مست   تا زو کشته در من از خواجه منجرم
با من هوای عشوه دارد نهر بر لب   هم صحبت که صبح مدار و ندیع م
با گردیم خوشند هما تا صراحیم   با ناله ام خوشند هما که سرورم
شد کم به پهلو عزیزان از آنکه نیست   ابلیس وار آتش سوزنده جوهرم
دلبر ز روی تکیه من بسیچو عیش   یاران نگر نازنین همچو دلبرم
قد صنوبر ز وصل یار اگر شد تیرخیز   با من چنان بکوکند ها برادرم
این جان که خاک راه کسی کو ز شهر   گر بار همتش نشد زنیک م
بیمار عشقم و تن خسته نکند   روزی که گویم اندکی امروز بهترم
زان صید شد هر که کم صید عاشقم   بر رهگذار راه نروم زانکه لاغرم
از شکوه دلم سخنی بر زبان رفت   چندانکه راست هر هوس بیداورم
ای آسمان دو اکثم از کار تو گلا   گر سر نهد تیرا رودت نشترم
گر چرخ دون نداد زر و زیورم چه غم   دارم جو جهال پیمبر تو اکرم
روباه بازی مکن تا کند زبون   اکنون که نتر شر فد گشت یاد ورم

در زخم آنکه کف چو دیدش کشیده تیغ   یزدان بروز حشر که شیر و لاورم
روی امام کی حسن ابن علی   کز مهر او پر است دل مهر پرورم
آن کو کسی که هست جانانه او حق   روشن کنم که نور چشم پیمبرم
سوی کشیده ره منم کعبه مراد   وز من طلب کنید هدایت که رهبرم
وزان قبت که شده رفعتش واک   نامم شپیر اکبر و شبیر برادرم
خدا کنم تا به عالم زاهل کفر   وز من که کسی که ند روی نه حیدرم
پرسند پر نشینم که لا نقیم   بر منبر نبی بروم زانکه در خورم
از کام هر چه کون بدل چون او دیگر   از من طلب کنید که باشد میسرم
من سرو باغ فاطمه ام کز بهشت عدن   آمد ملک که تحفه بسته ند بسترم
ورن نظر کنید که فرصت غنیمت است   خواهد ببوی عرش برین کبوترم
نور چشم فاطمه ام کز پی فدا   روشیر داده و ملک الوحش شکرم
در دیده شد چو حشمت پنهانم آشکار   میدان نشسته جنبه پر شد لشکرم
سلطان هفت شهر سپهرم ز روی شرف   وزین گذشته جای که هست کهترم
زان ملک هر دم هدیه تازه میرسد   هر لحظه میزند ملکا حلقه بر درم
جائی که پای مرکب من میرسد فلک   دستش بسینه که چه خدمت است اخترم
شاهم بهره جهان از سر کرم   گردون کیری زنگوی فلاک بر سرم
با مهر تو رفیق برایم چو آفتاب   درخاک چون گذشتند درین صحن اغبرم
هیچم نیاز نیست با آب حیات خضر   عمرت چو سرو لب حوض کوثرم

ازسبت

از نسبت مبارک تو رفت خوش گوهر   این زهد تا که در کف ایام میخورم
کو نامه ام سیاه چو شب باشد از گناه   چون شد فهم تو را چه غم از روز محشرم
مگذار در عذاب عقابش ز روی رحم   این جا که آرزوی تو دارد چو پسرم
ور نامه ام اگر بنویسند مدح تو   روز جزا در آن بچه امید بنگرم
امیدها به مهر تو دارم که فی المثل   خود رابد و زخ ار نگرم نیست باورم
حاشا که حکم من بسوی دوزخم کشند   مدح تو بر زبانم و زشوق تو بر سرم
اخلاص من به بین و با مید من ببخش   یعنی نکو که نیست ثبات تو در خورم
خوشدل با لتفات تو دائم عجب دار   گر یاری زمانه به چیزی مفتخرم
از زنشه نوال تو هر که کرده ام   گر دیده است کام که عالم مصورم
چون جز کف کفایت تو کار یار نیست   از انقلاب روزگار شکایت کجا برم
مگذار از بسم در آخر کارم بترس غم   چون دستگیر شد کرم تو مگر ترم
تا از سحاب سایه در افتد بکوه دشت   حضرت فنا با و چنین است لا جرم

بر دوست پرده دلبر و دل ما این شمار که   و آنکس که جان نداد بناز ام حکم ز که
مجنون لقب نهاد مرا عشق مکه مال   دو آنکه برای کوی بتان سنگ بیار که
بی بهره ام مکن ز نسیم لطف خویش   گر چو سر به ید مطعم نگشا ر که
مردم در آتش رشک و جان داده ام ز غم   عشقم نکوی با ر چه پی اعتبار که
ای مدعی نگاه تو آخر نگاه رحمن   این طالع که بار سرد با تو بار که

از چشم آن نگار قیامم پی سبب — وین کار نیز چشم بد روزگار که
جز خنکه دل امرگ نهاد هم ز رنگ غضب — از کوی او دگر سفر اختیار که
وانی چنگو دیده گریان بدامنم — کاریکه ابر با چمن باغ و بهار که
تا سرگشت خون من از روی یار بخت — آن شد خوچه خون بدلم از انتظار که
هر کس که چیده دیده ز رویش بود دل — شوقم باز مرا در کنار که
از سوز سینه آتشم اندر کفن فتاد — تا شعله خوی من گذرم برف از ار که
آن مه ما چیست چه حالم دلم شنید — گفتم که مرهمی بنه دستش فگار که
دستگیرم به من چه با این شوق بی امان — هرگز بکوی او نتوانم گذار که
واقف نیم چه باده من داد یا بداد — ساقی چه بحمدم زلف مشکبار که
ملک غبار شده چشم تماشا بیان باغ — روزیکه جلوه در چمن آن گلعذار که
آن نو سفره ملک دل ز خرابی اش — عزم کدام ملک و کدامین دیار که
هیچ جام باده هم از سرکشی نداد — از غم جز چه چاره برنج خمار که
سر با کسی فرو دنیا و درد آرزو — بسیار سر که در سر این کار بار که
جام شراب لب سبق ز آتش بکه — بی چون بکام ساقی گلگون عذار که
میخواستم که زو بخارم لعشق جان — امید وصل یار مرا بر قرار که
دانست کاخر اخ دل ما اوستی — دلدار ترک مهر و محبت ز عار که
بر کوه حمله کند از یاد در دوش — درد فراق انکه چنینم نزار که
هر جور و هر خطا که از آن حور [illegible] — دل از سر او [illegible] کله از روزگار که

سر بهم زدش داخر داد [illegible] — خوشتر ز غمزه نه که جانی فگار که
ای ترک جنبه لب بخشودی [illegible] — هرزه که گرد تو [illegible] در جوار که
صد جور دیده ام ز تو دل بریشتم — کاخ مصاف سنگ نه بنیاد حصار که
بارش تگ شاد و داد [illegible] — هر کاروان که از سر کوی تو بار که
بی رشک نقش فرتوان چشم اشکبار — روزی که سر بجاده لب جویبار که
جای [illegible] کوی دوم [illegible] — آهنگ که آرزوی تو ام بیقرار که
دامن بگوی [illegible] زیارت [illegible] — یا رحمتی ترا چه کار در [illegible] که
گفتم [illegible] از [illegible] با صبا [illegible] — در راه انتظار تو ام چون غبار که
امروز در جهان منم از عشق [illegible] — گفتم چه شده بر سر کوی تو خار که
[illegible] بیان [illegible] — آنرا که محنت غم هجر تو [illegible] که
هیچ [illegible] رقیب [illegible] — یا انکه کار با دل امید وار که
هر [illegible] روز که گوئی رخ ترا — رو مرا غم تو بشبهای تار که
خون هزار [illegible] دل و صد [illegible] — در یکه ریخت انکه مرا مشکبار که
یا [illegible] ز ناله من از هوای تو — هر کس بباغ گوش بصوت هزار که
[illegible] که عکس رخت دیده مرا — وین دیده نیز کوی ترا لاله زار که
[illegible] شد صد از لعل تو در جام [illegible] — آن [illegible] هم صد سوکوار که
شهر غم تو [illegible] بلاکش [illegible] — درد [illegible] [illegible] ناگوار که
[illegible] کشی [illegible] — خون دل کباب منت [illegible] که

گر ما [illegible] بودم و از هر [illegible] — عشقت چو برگ کاه مرا بیقرار که
زلف درخت زفتنه که در جهان — صد انچنانکه گردش لیل و نهار که
من جان بعشق فکنم و کام از تو [illegible] — یا رب چه شده [illegible] بنده که کار که
با و آرزو زمانه فکم [illegible] — حسرت چو [illegible] ز [illegible] که
محروم [illegible] — گویم [illegible] بسیار که
تا [illegible] رکاب [illegible] — خورشید شد پیاده و از در سوار که
از نا [illegible] زمانه چو [illegible] کریم [illegible] — چون [illegible] که مرا اشعار که
فضل [illegible] دولت [illegible] — فضل [illegible] که تو [illegible] شمار که
چون [illegible] که [illegible] — [illegible] که [illegible] کرم [illegible] کار که
واصف [illegible] که [illegible] کرم [illegible] — هر کس [illegible] بیکار که
بهر [illegible] که بالطاف ایزدی — وان [illegible] دولت [illegible] که
از [illegible] و وفا و کرم [illegible] — ارکان دولتی [illegible] استوار که
هر [illegible] که [illegible] ملک — در [illegible] روزگار [illegible] که
[illegible] کرم [illegible] — روز [illegible] این [illegible] که
ای [illegible] بلند اختری [illegible] — [illegible] کوکب [illegible] که
[illegible] ز لطف ازحق [illegible] — کاریکه از کرم [illegible] کار که
از خون [illegible] — خصم ترا زمانه [illegible] که
کام زمانه [illegible] طبع کریم تو — ایزد [illegible] زمانه ترا کامکار که

ایزد که [illegible] ترا [illegible] — ور دیگران ز مروت [illegible] که
تا آسمان [illegible] — این طالع [illegible] خصم ترا کامکار که
تا چار [illegible] — با آسمان چو [illegible] کارزار که
وین روز که انتقام جهان [illegible] — از نسبت [illegible] قلم افتخار که
[illegible] همسری [illegible] — چون خصم را فلک [illegible] عار که
هر که که انتقام ترا [illegible] — روی عدو چه [illegible] نار که
آن [illegible] اختر عدوی تو — در کار [illegible] شمع [illegible] که
[illegible] روز کار [illegible] — با هیچکس [illegible] شکار که
[illegible] — [illegible] دولت تو [illegible] که
جز سوی [illegible] دل [illegible] — عهدیکه [illegible] استوار که
وین [illegible] مرا [illegible] — این [illegible] تو کامل عیار که
[illegible] کار [illegible] — عاشق [illegible] تو [illegible] که
از [illegible] کار [illegible] — این [illegible] چشم حسود تو کار که
شمع [illegible] — کاریکه با عدوی [illegible] ذوالفقار که
[illegible] — [illegible] تو [illegible] که
از [illegible] شد — [illegible] هیچ انکه [illegible] که
کاریکه [illegible] — [illegible] باغ [illegible] که
تا در حساب کار [illegible] روزگار — [illegible] که

بر روز خوش شربت لعل دارد پیش عمر ‌ ‌ خدا که هیچ کس شمار کرد

درین خرابه پر ظلم و نیست جای سرور ‌ ‌ خوش آنکه پیش نگه بجز طریق عبور
مجو ز حیف سراب بقای این ظلمی ‌ ‌ و هست قطره آب تشنگان او مشهور
بکام کشتگان دیدهٔ تر سیراب ‌ ‌ رها کن این دل تا زکرایه کور
چراغ عقل برافروز ای دل و مطلب ‌ ‌ فروغ شعله مهر در شب دیجور
کلاه شعبده بازیست چرخ این گنبد ‌ ‌ و هست بازی بر لعل ریخته مغرور
باین طبیب بر رو خود شربت زر ‌ ‌ موافقت مکن با سلاح یک رنگور
بگو بچرخ دل کرم جای داد ‌ ‌ و هست شعله با الماس سازد آتش ناسور
هزار فتنه این فلک پر خطر دار ‌ ‌ چراکه از فعل حرف بر آتش نگفور
هوای گنج سلیمان ترا و ترک ملک ‌ ‌ نعمت اگر بخارت بروز غارت شور
درین خرابه پر محنت و بلا پیوست ‌ ‌ و جای شیون و تعلیل منزل شور
گرفتم انکه نشاط زمانه در اسباب ‌ ‌ بحضرت تو فراهم شده کانت حضور
میان ما میان گر عیش بنشین ‌ ‌ چه پای از سر ناله دف و طنبور
ترا که هست ازین شهر بند ظلمانی ‌ ‌ هزار سر حلقه زنانجا لم نور
بر و شر جداروح بکند بار محنت تن ‌ ‌ چه لازم است کشیدن اگر نه مزدور
بیا که موکب جمشید و قیصر و خاقان ‌ ‌ گذشته اند درین دشت بهر ورود و مور
علاف هلاک سکندر است که گوشه‌ای ‌ ‌ که نامشان بجهان نیست این زمان مذکور

بیا که

بیا که چهره سکندر و دارا ‌ ‌ گذشته از برین خاک از صبا دوار
بخواهد پیر هوس راه بنده آفتاش ‌ ‌ برین خرابه پی بام دورنگ آتش جور
مباد اون ز وطن و السید باش چند ‌ ‌ غریب وار ز یار و دیار خود مهجور
گرفتم انکه بهشتاد سال افزون ‌ ‌ شود نشاط جهانت بکام جان مقدور
نه آخر این نهایت راه بر شراب ‌ ‌ زهی هوس و عجب چنین قصد مقدور
ز نفسهای پراکنده قدم بیدار است ‌ ‌ که کم شده قبیلهٔ چو من درین شهر
چگونه زین شب تاریک ره برم بیرون ‌ ‌ نشسته بر سر حیرت فروغ شمع سعد
نه راه بری و درین ظلمتم نماید سود ‌ ‌ نه اختری و سراغ دیده بین از نور
زدود اگه حسرت این بدو و دگر اون ‌ ‌ و روز روشن اوی شود شب دیجور
گرفته آتش آهم به خرمن خورشید ‌ ‌ و صبح میکند آتش پاره تب از کافور
همیشه جامه چرخ ازرق و هم عمگین ‌ ‌ به حیرتم که چه وقت است ماتم و کی سور
قوی ترا زمن و دانا ترا ز مایه است ‌ ‌ اگر مراد میسر شود به حیله و زور
زدولت ساقی دوران ظفیل عیش کیان ‌ ‌ شراب صاف طمع چون بکام مخمور
و عیب خون بکنه از پیاله جمشید ‌ ‌ و عیب نه مرد بکباب فغفور
من که زچه طمع باشدم ز دور فلک ‌ ‌ چو کام خویش ندیدند بهمن و شاپور
چو چرخ دشمن جانی گرفته شش جهتم ‌ ‌ حصار من فلک خاک و آن تمام فتور
باین رویش دو رو دو آسمان عجب دارم ‌ ‌ و راه پیر شراب است بر و حوش و طیور
مدار او بجور کان بود چه شد مرا ‌ ‌ همیشه اوی چرخان بود بیک دستور

زبیکر چه شیخ تو لم دیده چاره گم ‌ ‌ بهیچ جا نتوان رفتن بر طبع عبور
فغان که از سر جان جهان گذشتم و هیچ ‌ ‌ بسوخت بران سره دارم مقدور
صباح روز قیامت نگیرد کرد ‌ ‌ اساس جور فلک چون بنهفت نفخ صور
مباد حکم قضا بار دیگرش معمار ‌ ‌ سیاه خانه گردون دون دگر معمور
اسیر چرخ دو سه ام و نیست محبس من ‌ ‌ بیا که هست عطای دولتش بکف دستور
قرین درد و درانم و لطف شاه ببین ‌ ‌ طبیب کرده دگر نگذاردم دگر رنجور
حبیب حق که بود کو هر یگانه دو ‌ ‌ کمال قدرت حق را نهایت مقدور
شه رسید مثال هدایت و دو جهان ‌ ‌ بنام نامی و گشته در جهان مستور
همان بصفحه هستی نگشته است قلم ‌ ‌ و شد تمام بنام رسالتش منشور
فلک بسجده درآمده بوسه‌اش نعلین ‌ ‌ زمانه کف ترا تا ادب برای ره دور
نکجه شش و گوی چنین مرد ازو ‌ ‌ بجای پیره مزاری چنین مشو مغرور
گرت زدست برآید بپوس پای فلک ‌ ‌ و بوسه داد بران پای پاش از ان مستور
نگار خانه قید ترا ز دست حال ‌ ‌ زاصر لم یزل احکم کن جو یافت مقدور
اگر بصورت انسان نبود و شمن او ‌ ‌ ز آدمی نشدی طبع و حشی و طیر نفور
براه کش اگر رفت رستم و دستان ‌ ‌ به چاه عجز زا فتاده کین من دار گور
ایا شهی که پس از نام خالق جبار ‌ ‌ سخت نام تو گردد در آسمان مذکور
تو آن کسی که نگشای خانمان وارث ‌ ‌ بگو شهای جنان برکشیده دستور
بطوق کعبه کوی تو از دبان ملک ‌ ‌ شنیده‌اند چو از ان سعیکم مشکور

عتاب

عتاب لطف تو شد آنکه دهد روی ‌ ‌ زهی ز نور تو روییت چراغ ایمن و طور
ز شیوه شیرین خنده لب آن خوش ‌ ‌ هرانچه کرد سلیمان بچاره رنجور
بذوق صیت خوش مژده رسالت تو ‌ ‌ علم نغمهٔ داود در ادای زبور
زعدل شامل ابیت شیوه جهان ‌ ‌ که گوش کرد سلیمان به شرح قصه مور
اگر نه گوهر پاک صلب آدم بود ‌ ‌ نمیشد از فلک نسبت پاسیش ما مور
فرض وجه محبان دوستان تو بود ‌ ‌ که افریده خدای جهان انس و دو گور
زعلم پاک تو از پی وجود آمد ‌ ‌ که چه چون صدف و هر چه لولو منشور
زبحر نسبت تو صنع خدا بدید آمد ‌ ‌ نگاه کرد که نور کنج خانه را معمور
تو را از نیست و داد خدا را هوس ‌ ‌ تو را نظیر و امام هدایت منظور
زحور با گستر شد دامن از طهارت وحدت ‌ ‌ برای جلوه دهش آفرید کاشن و حور
ز دیده چه عالم نهان زروی عفاف ‌ ‌ مناقبش ز زبان جهانیان مشهور
مدار روشنی عالمی ز نسل شه نجف ‌ ‌ چه نور چشم جهان بین ز دیده مستور
فلک به جام مرادش رنگ جهانیان ‌ ‌ فشاند دولت و ب باشد شراب طهور
قضا ز باغ فلک کشت پایه سر پای ‌ ‌ کشیده پای و بار از لبت کاشن حور
در سر و بر دولت قسمت و دیگ ‌ ‌ چه غم و بهر دلم شد دار شه دار
اباس سندس استبرقم چه لب باشد ‌ ‌ نماز دشمن ماکو با طلس و طیفور
سخت بعد توش کر نصیب و دگر جهانک ‌ ‌ و در خصمه روز جزا منم منصور
امیدوار بتو ال السته عفو خدا ‌ ‌ امیدوار بتولای شاه جهان مغفور

کدام ضربت و حرکت شها که یاد آرد
با کرشمه رکاب تو چنبر [illegible] این
بپای عقل توان رفت [illegible] حرکت تو
شفاعت تو امیدم بود برحمت [illegible]
چو سر [illegible] که هر کس برون آرد
تو خود کجا من بیکس شوی ز دور کرم
باین امید ز خواب عدم بپوشم چشم
همیشه تا بود از دور آسمان دوران
حساب عمر عدوی تو کم ز [illegible]

بحضرت چو تیغ از من تمام مقصود
بر دوش غاشیه بر لب [illegible] محصور
با برج چرخ توان گر شدن [illegible] مستور
گر آسمان [illegible] پیش از این [illegible] مجبور
صباح روز قیامت ز [illegible] مهجور
چو ناکسان نگذاری جهل شوم مشهور
با برج تو کشیم صباح روز نشور
مدام تا که زند بر جهان سنین و شهور
محب آل ترا سال عمر نامحصور

صد خار بپا دارم و در راه تمنا
[illegible] قدم [illegible] باز [illegible] لنگ
دیدم چو کسی با دل شاد است [illegible]
حاجت بنوید [illegible] کیفیت [illegible]
ای [illegible] چو من از [illegible] فراق [illegible] کم
خاصیت این هر دو [illegible]
چمن سایه قدم نه [illegible] پای تو [illegible]
این [illegible] اگر روی تو و زلف [illegible]

خوش [illegible] کشیدم دل [illegible] خار بلا
دل در طلب راه بسر مقصد [illegible]
گفتم [illegible] روز دگر ایم تماشا
وانگه [illegible]
بشنو ان [illegible] که [illegible]
جایی که رسیدند بهم شیشه و خارا
گر زانکه [illegible] شیشه شد [illegible]
خوش آنکه [illegible] دیوانه شد و سلسله [illegible]

ای یوسف گم گشته [illegible]
از دور [illegible] عشق تو پیراهن [illegible]
صد دین سلیمان به [illegible] سحر [illegible]
یک شیوه [illegible] تو [illegible]
مهر [illegible] و از خلق [illegible] تو [illegible]
جز انکه ز [illegible] برخ خوب [illegible]
حاشا که شکایت کنم از جور تو لیکن
جز تو صفای دل [illegible] صاف محبت
با انکه [illegible] بجهان حالت [illegible]
ای دل [illegible] باش [illegible] در معرکه عشق
خوش انکه بجوید ز کسی راز محبت
ساقی بقدح ریخت [illegible]
وقت است [illegible] شاخ سمن و لاله حمرا
وقت است [illegible] چشم من [illegible] بهاری
از ابر [illegible] زینت [illegible]
[illegible] از [illegible]
در جلوه در آید [illegible]
در [illegible] روز از اثر ابر بهاران

ز [illegible] دیوار [illegible] زلیخا
ای نقطه خال تو [illegible]
ترکان تو چون دست برارند به یغما
لعلت به تکلم [illegible] غمزه به ایما
[illegible] چشم [illegible]
دیگر به چه کار آیدم این دیده بینا
احوال دلم [illegible]
[illegible] شیشه [illegible]
دارم [illegible] جهان غم [illegible] صهبا
از ضربت شمشیر [illegible]
جز محرم خلوتگه [illegible]
از خون لب لعل [illegible] صهبا
این آتش سوزان [illegible]
سوری [illegible] لاله [illegible]
در سبزه [illegible] عنبر [illegible]
مرغان چمن باز در آیند [illegible]
این دیده [illegible]
رنگ ارم و حله [illegible] عرصه دنیا

گوید به صبح غم خود قمری به سد دل   خوانند همه در دل خود بلبل شیدا
آیینه گلگشت چمن لاله عذاران   نرگس همه تن چشم شود بهر تماشا
مطرب به غزل خوانی و بلبل به ترنم   هم نغمهٔ این پرده شود غلغل بینا
در باغ شدم بر اثر ابر بهاری   دیدم گل و بلبل به چمن انجمن آرا
این شور در انداخته از نغمهٔ رنگین   آن پرده برانداخته از چهرهٔ زیبا
چشمم به تماشا خوش و گوشم به ترانه   گایه به زبان چو خودم این مطلع غرا
بر نکهت شبگیر گلستان چمن آرا   کای که صبا میرسد از وادی بطحا
سر منزل مقصود خلایق شه کونین   منبر که منظور ملک شه لولا
هادی سبیل شاه رسل احمد مرسل   یکتا صدف نه گهر چرخ معلا
مقصود ملایک حرم بود کعبه کویش   مرغان او را خیمهٔ اسرار ما را
آن سرخوش جام می توحید که پرورد   از زلفت احباب نه و کثرت اعدا
سنجاگ کش به زلالش چشمه حکمت   صد چشمه کشید به زلال صحرهٔ صما
یکتا گهرش شد سبب هستی عالم   شه بحر عیان بهر یکی لؤلؤ لالا
میکرد سپنوز آدم و عصیان [illegible]   تلقین شفاعت بدلش قادر دانا
دنیا نشدش مسکن و چندان [illegible]   در خانه عصفور هما کی بکند جا
از نه صدف چرخ عرض گوهر [illegible]   پیش از صدف آمد بوجود آن در یکتا
بر تارک افلاک شد و عرش معظم   میگفت بگردون ز رهی دولت عظمی
[illegible] که نظر بر رخش انداخت [illegible]   [illegible] گرده همان خلق جهان خالق اشیا

پیوسته

پیوسته دلش بسته به کار غم امت   وز غیرت حقش خو بگیری بسته پروا
ای نام تو سر دفتر دیباچهٔ فطرت   وی ذات تو دیباچهٔ مجموعهٔ انشا
وی عفو گناه همه کار از قیامت   در خواسته از رحمت حق در شب اسرا
خورشید نبوت تو و در وادی ایمن   یک لمعه از انوار رخت رهبر موسی
حیف چه متاع است که گر از تو فروشند   یک موی نگیرد به جهان قیمت کالا
رخشنده تو و تابش خور جلوهٔ حکمت   بخشش تو و بخشش دریا همه دعوا
مشغول عبادت تو و در دل غم امت   جان در کف و عرش وش اندر صف هیجا
مولای دو عالم تو و با این همه عزت   هرگز نزد و خوابت [illegible] خشیت مولا
دیبا به ز تیغ تو پرداخته از سرک   در دل پاک نه جز اندیشهٔ عقبی
کفار پکوشیده از شیع تو هیچ   ور گوی دگر لعل لب از پی احیا
منظور به غیر از تو نه در عالم و آدم   مقصود بغیر از تو نه از آدم و حوا
گر صعوه بدام و برگلی تو برآید   در زیر پر خویش کشد بیضهٔ عنقا
هرگز نشود ای ز تو روشن همه عالم   هر منکر نور تو به جز دیدهٔ اعمی
خورشید بود روشن و پی برده و لیکن   شرطست که ای [illegible] بود دیده بینا
از لعل گهربار تو هر نکته حکمت   در چاشنی این مرده دلان معجز عیسی
از معجز موسی شد اگر بحر مسبک   شه بحر معلق به طفیل تو هویدا
خاک حرم تست همه عالم و آدم   ای کعبه تو سنت این توده غبرا
چون ابر عطای تو کند ریزش رحمت   یک قطره دهد آب به گلشن خضرا

کسری چه و ایوان رفیعش چه شکوهست   در هم شکند قبه نه طارم اعلا
آن کنگره عرش چه معراج ملایک   حسرت ده پایه او پای تو را پایه ادنا
ای داشته از نقش قضا و قدر عالم   بر نقش بدیع نظر مبدع اشیا
کمتر ز حبابی که مداح تو گوید   جان داده به معجزات نطق مسیحا
مدح تو چه خود از دست و زبان که برآید   حق گفته ثنای تو تبارک و تعالی
هر چیز که گفتند ز اوصاف محمد   با آنچه سزای تو بود قطره و دریا
شاها تو از این درد دل خویش چه گویم   زخم تو عیانست چه پوشیده چه پیدا
احباب کم و مرا دشمن احباب   اعدا بسی و بخت مرا یاور اعدا
زین دشمن غالب بچه نیرنگ گریزم   گر جان نبرم سوی عدم مرحله پیما
بر جان و دلم بسته ره از خصمی دوران   از غم تن و جان شد تو انا یکتا
بگذار ز من وانکه مرا دشمن جانست   با خصم چه از صد پی شاه که دارا
در هر دو جهانم نظری کن ز شفاعت   ای بهره جهان با تو به حق ولی والا
تا گاه برخ بنده درگاه تکشاید   عنقای همایون فلک و پر و چه عنقا
احباب تو را باک همی بر پر پوست   اعدای تو کم گشته نشان مانده چو عنقا

لیک سجود بنده ای عرض کند بندگان   روضه گلشن جهان دارد کام مرسلا
ایکه نگاه جنبش کوکبه جلال او   چرخ به چشم اختران جای به دیده عنبر را
وانکه ز فیض ریزش ابر کف عطای او   گلشن دهر یافته رونق نوبهار را

بلبش

بلبش بگو از حکمت نور ظهور حق بینش   تا بعیان نمایدت طاقت کوهسار را
بهر زوال ظالمان عدل ضعیف پرورش   قاعده نهاده نو دولت پایدار را
ای ز کف تو شادمان روح کریم حیدری   وی ز رخت گرم عیان مردم چو بهار را
دشمن اگرچه پر بود تیغ برآر و کم شمر   نور دو چشم روشن صاحب ذوالفقار را
عرض شکوه چون کند دولت آسمان تو   روی زمین نمیرسد دشمن خاکسار را
دیده بخت در جهان بهر فنای ظالمان   گشت ز بخت عاقبت غرق تو شهسوار را
بخت را هیبت گر سر کشد ز آسمان   روضه ماه بر زمین دیده انتظار را
طره پرخم تو چون زلف بتان پریشش   هر طرف کمان کشد صد دل بیقرار را
پایه شناس شعر کنون طبع وظیفه خوان تو   گو بگذار مدعی شهرت اعتبار را
گر بمیان برآوری طبع سحر پرستش تو   فرق که گوی از صدف گوهر شاهوار را
کرده قوی دل مرا لطف ضعیف پرورت   ورنه برآز نموده‌ام یاری روزگار را
ختم سخن بمطلع وحشی نکته‌دان کنم   شاه مرا اثر کند دعا کام دل فکار را
طرز بیان کن ای فلک وعده وصل و دلبرا   پاره از [illegible] این شب و کنار را
بهر سجود تا بود سجده گهش بنده که   در رهت او به دور فلک خسرو شهریار را

تمت القصاید بعون الملک الوهاب

بسم الله الرحمن الرحیم

غیر از جناب شاه حق در کمینه
حرف شاه بیان رخش ور لطف آینه

این نقشهای خوش همه نقش یک آیت
لعل لبش را زوال ودین کار جهانیست

با زلف و خال او که چو عنبر بود دل
هر یک ساز عشوه این دام و دانه

خوبان که آفت همه جهان شدند
آنکس که ساخت کار جهان جمله

بر باد رفت تخت سلیمان و تاج جم
آنرا که ماند سلطنت جاودانه

روزی که گم شود ز هم این رخ جهان
روشن شود غیر تو ایزد یگانه

ذات جمیل حمد تو در [illegible]
آن را که گوش و هوش نه [illegible]

بر روی [illegible] الله جمال کریم
نگر بر [illegible] کرم بی بهانه

عاشق زبان ببند بجز ورد کز زوال
شاید که در [illegible] ال کرد [illegible] کینه

زهی شاها که چون جمالت نقش [illegible]
به خیر [illegible] به [illegible]

قدم بروی [illegible] و آن [illegible]
روان [illegible]

شکر خدا [illegible] صفای باغ گل آید
از این فرون [illegible] از این بگو

چه [illegible] من از این نصیحت [illegible]
اگر [illegible] که [illegible]

قرین ارادم [illegible] محنت [illegible]
به پهلوی [illegible] زخاک تیره [illegible]

فلک داراد و چنین [illegible]
چو نرگس مست [illegible]

تو ماه فارغ و مو رخ [illegible]
مقیم [illegible] چرا [illegible] اضطراب [illegible]

گرفته [illegible] و گرنه [illegible]
یا فقیر و یا تو انگر یا ضعیف و یا توانا

به عهد چو سروی [illegible] مصر [illegible]
کرشمه کن [illegible] تازه [illegible] یوسف [illegible] زلیخا

تا [illegible] همیشه [illegible]
تو [illegible] فکر [illegible]

[illegible] عشق و صفای [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

درد که [illegible] نتوان که جفا [illegible]
روز [illegible] بنشیند [illegible]

آهن گرم [illegible] خویش [illegible]
[illegible] خاک [illegible]

غیر از [illegible] جفا کار ندیدم
منعم [illegible] به دست خون [illegible]

[illegible] کس [illegible]
[illegible] نشستند [illegible]

در باز به عشق [illegible]
خاموش [illegible] تشنه [illegible]

نامم [illegible] عاشق و دیوانه [illegible]
[illegible] نتوان گو [illegible]

[illegible] فرو [illegible]
بر طرف [illegible]

توتیا [illegible] نظارگان [illegible]
دران [illegible]

[illegible] صد بار [illegible] راه [illegible]
همان [illegible]

[illegible] قیامت [illegible]
اگر در خواب [illegible] جلوه آن [illegible]

ندیدم جای [illegible] وصل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

فراق از [illegible] وصال [illegible]
درین سودا [illegible]

کم از مجنون [illegible]
[illegible] بیابان [illegible]

وصالش [illegible]
ز سر [illegible] عاشق [illegible]

بچشم [illegible] چون [illegible]
[illegible] مرغان [illegible]

[illegible] چون [illegible]
[illegible]

نمیگویم [illegible] ای مرغ دل [illegible]
اگر داری هوای [illegible]

[illegible] دل [illegible]
اگر خواهی [illegible]

[illegible] پیر مغان [illegible]
خرابات مغان [illegible]

اگر دعوی [illegible]
نقاب [illegible] گلرخ [illegible]

پس از عمری [illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

[illegible] مرغان نظر [illegible]
[illegible]

[illegible] غم [illegible]
[illegible] شعله [illegible] جان را

[illegible] از غم [illegible]
که [illegible] بهانه [illegible] را

[illegible]
[illegible] را

[illegible] بیابان [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

[illegible] ستم [illegible]
[illegible] بیا [illegible] ما

غیر [illegible]
[illegible] افسانه ما

[illegible]
[illegible] کاشانه ما

[illegible] غمت [illegible]
[illegible] ما

مدعی [illegible]
رفت [illegible] ما

[illegible] خدا [illegible]
خم [illegible] ما

اضطرابم [illegible] تماشا عاشق
ای خوش [illegible] که بسوزد [illegible] ما

زاهد چو از تقوی [illegible] کام
[illegible] شکام

آغاز عشق [illegible] صنم [illegible]
تا [illegible] دل [illegible] عشق [illegible] کام

شاید [illegible] چشم [illegible] آلوده
ساقی [illegible] جام

یارب چه [illegible] حرف [illegible]
چون طعن [illegible] دم

[illegible] کام [illegible]
کم [illegible] کام دل [illegible]

قاصد اگر از کوی او با وعده وصل آیدی
یک بار سوی عاشق بگو بهر خدا اینجا سلا

چیست خاصیت لعل تو بخند توسلا / هر چاره نکند هیچ دردمند توسلا
سرا که نیست رضیت رخ هیچ جز ستم / چرا بکار نکشم جور ریسند توسلا
ز زلف خود مرا گر طوق بنده کی سازد / بدیگری نکند از رم خم کمند توسلا
بیک نگاه تسلی بخشدم شاید / میان زمین بچه حد شد نیازمند توسلا
نکند عشق تو بیچیده سر پایم / ز بند بند کشیدیم چگونه بند توسلا
بشاخ صدره به طایران من لیند / ز شوق جلوه سهی قامت بلند توسلا

چیست عاشق اگر هلاک نکند از تو شد
د بوسه نتوان نقوسم سمند تورا

ز هجران بر لب آید جان غمگین یک کناری / رفیق ما نه یمن راه دیاری سلا
گرفتم زنده مانم چند روزی در فراق / بسر گری مستوان بردن ز هجران روزگاری را
به پیغام زلعلش شاد مانم طالع اگر / که هنوز زده به کمینچ کسی امیدواری سلا
وفا با انکه دارد غیر من سنگدلی باشد / کرای کو هنوز از دو چو سری اعتباری سلا
نگار از چشم ملتفات و زخم کاری نگر / بجان کندن زین خواهم نثار کاری سلا

نمیدانم که تا شد ملک و عاشق بیخبر دلم
که از رویای مجان مضطرب دیدیم غباری سلا

ممکن نخو بوسه جولان بکنی سلا / بگذار ره از دور به تبسم زنی سلا

چنان

چندان برفت باز بدیدم که گفتم رفت / زادل نکته چو نکته باز پس سلا
زیبا صنما اهل عشقت و وفا را / چندانکه گفتم وقف سجود توچنین سلا
برخواسته از کوی خرابات نگار / گز راه برو عابد سجاده نشین سلا
از کوی تو رفتیم زبی قدری کالا / پیش تو نگفتیم صدف دل و دین سلا
با طره نگاری سه و کار است دلم را / کو بسته فتراک بتی شیر کمین سلا
از شوق گل روی تو اگر زار بگریم / از خون جگر رنگ کنم روی زمین سلا

عاشق چو من نسیم بکجا نکته شناسی
آویزه گوش گفتم در نمیش سلا

وقت مردن مژده دیدار بسیار بگیر / چاسو جان کندن دشوار بی باید مرا
ایکه گوئی کوشش بسیار باید در طلب / حاصلی زین کوشش بسیار بی باید ترا
انچه من نسیم از دو دیگران از انگشت / طاقت صدر واله و دیدار بی باید مرا
سکل ز بلبل سه و از قمری چو در سر نظر / جلوه ای آینه و گلزار رخسار بی باید ترا
ایکه گوئی با نکویان هیچ کاری مکن / طالع فرخنده چو اغیار بی باید مرا
میتوان از ما صدر خنه کفن دریقین / بال پرواز سوی گلزار بی باید مرا

مرغ دل گیرم در باغ صحبتم عمر شد
عاشق از گلها گلی خار بی باید مرا

نا آشنا بتی رشد آشنای ما / نشناخت قدر و قیمت مهر و وفای ما
وصل تو را که هیچ گروه دو نهاده بهشت / شاید به دیگری نگذارد خدای ما

عاشق ز صحبت همه عالم کناره گو
هر کس رسید باز رخت آفتاب سلا

در وقت رفتار دو سرو خرامان سلا / صبح تکلم کن غنچه پرخنده سلا
گوش کن این نکته را از من گستاخ کو / شب نشود پرده پوش چون مه تابنده سلا
هست شب رنگ سلا برقع عارض کن / انکه فروشد به هیچ گوهر خنده سلا
سنگ دل چو نیم ز چه نیست بغیر از ستم / به که ز خوبان کشم جور خوش آیند سلا
میدهم این زمان پیش تو جو هر کشیده / تحت دارم ز نک گوهر ارزنده سلا
چاسه غم خواستم پیر مغان گفت / انکه ز ما طره در رقه و سه رنجیده سلا

راز محبت نهان در دل عاشق نماند
پرده چو نشد کسی آتش سوزنده سلا

بوسه لطف گر ز تیغ بکش غاب سلا / منت نمیدهم ز کف ملک دل خراب سلا
[illegible] / جمع نکند برسرم جنگ و می و رباب سلا
دار سر [illegible] لب توبه پیشمار سلا / حرف دل تو کرده ام نامه حجاب سلا
از پی امتحان بی دامن خود بیت او / رعشه اضطراب بین چه آفتاب سلا
آخر مجلس و مرا فرصت کام [illegible] / رحمت یک کرشمه ده نرگس نیم خواب سلا

آتش دو اثر اهم عاشق اگر ندیده
با رخ او نظاره کن جام دو سه پانزه سلا

انانکه

آنکه مگذار بر در انقلاب هوس سلا / ای که شنر ما نیازمند راه قفس سلا
جان ما دادن نغمه بگوش جرس سلا / با ناله محبت چه اثر بانگ جرس سلا
چنین شعله شوق تر و خشک محبت / از عهده خود دل ما کس کس سلا
صبا با گرچه سه لطف نکته / بر هم زن روش معلاک شد نفس سلا

عاشق خبر از زحمت قسم رد دین باغ
از ناله نغمه مرغ رفته چمن خس سلا

از بهر رضای تو زکوی سفر ما / ثابت نشو از حسرت شه منظر ما
از جان و جهان سیر بود کوش [illegible] / ماکه چو خسرو و سید او کر ما
خیرات که قدر نظرات [illegible] / ای آب تیغ خویت از چشم تر ما
بر سر خبری تا زنده باشد [illegible] / در حسرت لطف تقصیر ما
از ما توجه اکثر دوری گلی [illegible] / از زلو زجر انا تبث یا سحر ما
هر بار با کوی [illegible] گشتیم / در گشته دام تو کشته ما
[illegible] / [illegible] عشق گر ما
آن کشته [illegible] / [illegible] ما
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بانگ [illegible] دیگر ما

از حسرت [illegible]
جان [illegible]

هر چند خاطر تو ز نگاهیم بر ورت
حیف است مدعی نشنید بکای ما

گفتم فدای لعل تو شد بی عتاب
واحسرت از سیاق و عاقلی ما

ای آنکه دل بزلف بتان می‌کشد ترا
بشنو حکایتی ز دل مبتلای ما

گم گشت ما چنان بهوس کام بر زنیم
تا دل کرا بود در ره ما رهنمای ما

گفتم سراغ عاشق سنگی کوی او
گفتا بی غریب گشت درین کوچه‌ها

ساقی بریز باده رنگین بجام ما
یکبار تا بیاد ورود ننگ و نام ما

گفتی رقیب بر در تکلو کی رحمت
ای صوفی محو آن دگر بیابام ما

چون در درون خانه دل مهر روی تست
گر پرتوی ز مهر نیفکند ببام ما

دشنام تلخ از آن لب شیرین تو شنید
حسن خوشنما بجواب سلام ما

قربان گرد جلوه که آن توان شدن
سنگین دلا که از تو کشد انتقام ما

بسیار بیدلان بجفت مبتلا شدند
سیلاش کجی به ثبات دام ما

عاشق چه شد که رام هوس چشمکان شدیست
وحشی غزالک در کمند سلام ما

بکوی دوست دلا شوق رهنمای تو باد
بر و بره و رقیب سفر خدای تو باد

نهال حسن تو را راستی نشو و نماست
تو سرو گلشنی و دائم بسر حیات تو باد

هزار دل لم از رشک ناله می‌خیزد
سزای آنکه دل از رشک و بد جفای تو باد

بیا مرادی ما و بد در محبت تو
رضا بکم دل خود را اگر رضای تو باد

دلا ز روز

الا ز روی تو حالش چه طرف بر بستی
دو حسرتی و از دو دستی نکات تو باد

دمید سنبلت از برگ لاله شادم
بوقت مرحمت و دیاری وفای تو باد

بر آنچه داده زلیخا بقیمت یوسف
بهای یک سر موی گران بهای تو باد

هر آنکه هست ملامت ز جان چه باک بخنج
بیا که جان من جان هر کسی فدای تو باد

ز بی بسیر هوا از یاد او و یاد او وفا
خیال عاشق سنگین دل گدای تو باد

نکوئیت که به بیداد بوان مهر سلا
بجای او کرم صید بند بر پا سلا

اگر نه قاعده عشق بود رسوائی
وهیر ساند بگوش تو ناله‌ها سلا

پی سلاک گهر چون فراق بستی
خلاف مرحمت او شهر بدار سلا

ز سعی خویش بی چه جاحد فرهاد
بعشق نام بر با نوی توانا سلا

جواب نامه نگو طفل شوخ من رخوت
گرت برتست بیا مرغ رشته بر پا سلا

سکات دل عاشق که دل سوزد
در مسیح رحم بخانه به شیشه ها سلا

از دیده ام خیال رخت برده خواب سلا
ای شب که چاره چه کنم اضطراب سلا

دانم چه منعم و شد تاه خوشم
کارم بحرف آن لب شیرین عتاب سلا

بر دار پرده از رخ و سر خوش بر دل کام
سنگر کلک عنبر رخ آفتاب سلا

کس بره روم که در بیابان جای بی
گر تشنه زنده گه دارم شتاب سلا

این دل چه جای ترک خیال و خیال او
یارب نشان چه داده ما دل خراب سلا

کویت چه به بی پند که توجه ها
نگاه سار سر رشته و محب ها

سنبل خجست بعزت پرش از ین کار
خیال بسر کیت رقیب حد ست ها

کن نصیحت منعش عشق در کار
گذر زلف دلا کوشش کن ضعف ها

اگر رقیب در آتش رود بیم چو شنید
مکر رهو سر کمی او محبت ها

به بستن در نیفشاند زنی ز نشاط
ز و هی چه فنا می‌سکاک ترتبها

ز چشم یار فلانم بیت عاشق
بهی چه سخت مروت ها

با اینهمه چه طاقتی از عشق گل گلم رها
وین طالع ابنکار سیاه خوار آرزوم ها

از ذوق دیدار کسی جان دادم و در نشیم
گز دیدن رخی گو آن شیخ و شوارها

ای سنگدل صیاد من تا چند از یاد هوش
سر زیر بال خود کشم در گوشه گلزارها

در آب و خاک ملک ما دردی منبر الالها
از این چمن بستان خار غنچه از زر چو بهارها

نه هر طرح آشیان گر غیرت ناظرها
خاری نگاشتن میکشم بر رخنه دیوارها

جفا است غافل بگذری رنگ بی رنگ
با صد مشقت جمع شد در آشیانم خارها

عاشق بود در راه گم گشته بیابان شده
از در ره چه را قافله از کاروان سالارها

دیدم رقیب فروشد نکال ها
جامی نخورم ورقت ز خاطر ملال ها

مشکل که غیر ما بخوک نمی‌کند تو
از آنکه هست غیر تو کس در خیال ها

احوال دلم بشد چو دوری جوش
یارب چه شد سخن گوی کمال ها

عمرت

عمریست در بر دو تو هکایم و از زبان
انگاه غیر تو کس ز شعف ها

لطف تو نهایت و عفو تو بی دریغ
در جرم ما پس و تهی انفعال ها

عاشق بجهان حسش غیر دریغ

سلطان حسن میدانم با غیر ارجمند
چه تیر سیه بیا شوم از در امید واری سلا

سگان خطم حریرن بسر کمی تو خوار
چه غیر از این مدانم چه ع بیچاره سلا

گر از رجهان کمی نبر دعد خوکیم
فتادی گمشت ز لفت شوم الهای سلا

سالم مهمان گر نیر با پرسش حکم
که دانه عاقبت هر کس بعهد بیقراری سلا

عجب بخوب از ز گرد و گاه آن آمیزی
بعهد من محبت این بی اعتباری سلا

تحمل کنم دگر در وفای او هر دم
فرون از بر و خدمت ذوق لذت بیکاری سلا

اگر اینست استغنای حالی من دارم
بهشتی ها چه زرنش عاشق ز خم کاری سلا

هر افکاری و شانی چه باری
سیر گلزاری مرغ گرفتاری

دست تو هر دل صد فریاد
تا شود جلوه گر آن کوه شهواری

راه بسر عهدی دادی افتادم
من کجا بودم و این دولت خونخواری

میبرم باز کنج دل پرها ی
تا چه پیش آید وا فتم در آن زاری

دل انداز چشم تو در دل گلهای ها
عاشق زاری چه ات کشتی رنگی

بیاسین بستان همه دل انجمنگ
بر آن کن همه و از قلعه در بر آن انجمنگ

میان دلبری بر بنده و هر جا از عتاب
ز کویت دور شب تا کی چنین نومید گشتم
با تابوت من گفتم چه از رمی دلساری
چمن گر دعوی جنگ کند با روی رنگینت

میان ورزدست دست سینه‌ام بر جیب کش
صبای [illegible] یک دو در بر زمین کش
گفتم بر ملالغیر ماکت با من کش
نقاب بسته شکن شکل سنبل سمن کش

لکوار شکست من رزم می کوهی ای کش
بیش رقیبم کرمیتان سخن بکشا

ای شاه شوق تو از ما سر کسی ها
من بحسرت چشم گز که کس یار بیلا
نیت به او چسان علاج عز صبر
یکه شهری از لب من شفای عاشقی
ولی عشوت ایجا از رهی شیر راه
ره هرباع انگو که دیدنا شده باغ
دل ز سر کاف مرا بر دوش کماندار

وی کو که بر طرف ره کاروان ها
آتش باز ففنس راه بر کنار ها
رفتم و باز آیم از رنگ ایزد ها
تا که خلایق شنیدن ناله بیمار ها
خضر را گم گشت پای کاروان ها
غیر صبر بی اثر در عشق گلکمرها
به که دیدن در چمن از رخنهٔ دیوار ها

هم‌چنان در چاره چیش چیلن و عاشق منتظر
کر جکی سر زنده دوپا خلیده خار ها

باز از حدیث شوق چو ماند زبان ها
صد گل بباز فت درین گلشن دور باغ
دور چرا به قصه شوق درسینه

چمن نازچاک سینه بلبل دعا
برق زود به کار چمن آشیان ها
تا نه تمام شود داستان ها

سرگشته

سرگشته همچو ریگ در روانم فرو طلب
هرگز به منزلی نرسد کاروان ها

عاشق غنیمت است که هستی ببود
تاب جفای دلبر نامهربان ها

محفل جانان کجا و کلبه احزان کجا
وصل فصیل تو ای سلطان سخن گیرم از دست
رخنها بجی مکندم ها آهم کم گشت
کوی عشقت این بر چه وای جنت و کوه
اله صیدم کو و نرفتر اک جوش ترسد
گفتم از دیدار دیت تا نگیرن امان
کوش در دل عصر و کشش زنبوزها

آن نهشت این دو زخ و ما این کجا آن کجا
صبر با اندازه‌ام کو عمر تا پایان کجا
چمن دو شتم هجای آتش نهان کجا
تاب این محنت دل ادیره و امیران کجا
تا سمنه ناز را آورده در جولان کجا
گفت عاشق کار عشق مرا پایان کجا
دین سا ستم بر جای گنج در ویران کجا

از فراقش بلکه رسالتی در ناز
لکه لعلش با بخشی جان کجا

شبها چه شوزم که جان وکر بجا
از هر چه جان گفی کنار ته چه از وی
گوید چرا بار محفل زغم جان
ساقی کز دل کشود صد عقده غم بسیار
گفتم ز بکر خضر پسانی به تو عنا بر
این آب اگر صبا مشکن بیر آتش

ما در لین محفل پروانه محفلها
فرسوده این ره پا همچون منزلها
من غرقه واین ساحل آسوده ساحلها
از بر مغان آموخت حکم کاد مشکلها
از شوق سر کویت بسته جو محملها
از بهر رما ساز و بسته شده بسملها

عاشق سخن او بشنید راه توسستم دین
منعت نه شعر کروند از آه تو غافلها

صبح چو یاد آورم حسرت دیدار را
از تب غم اگر گفت شرت صبر ز دوار
اگر منافرز ناز چش کا حقه
شاه چه داند چیت بر سر راه دار
می زنیم کر حسد سایه چلیپ
هب چه بار و ملال دل خوخلق
که دریغ آیدش لطف کرم خون

آب زند گریه‌ام رهگذر یار را
کو بنگر زین دو دعالت یار را
یاد کاسکند خسته دل بار را
صرف فغان کرده‌ام قوت گفتار را
بر سر کهی کسی سایه دیوار را
هر چه بیارکشید رحمت اغیار را
صرف رئش کرده‌ام نالهٔ بسیار را

عاشق زلطف موا گلفت وجود نه
از چه شکم فطره بکار را

گر از جفا تا که نصر حیا را
مکنم کار کیم رسد کوی منفر و شان
رکی نصنم را به جا به چوبیم
ما هم چیزم زعل لعل در کشته هم

در لعبه او بیسم اثر دکرد عار را
ز کرم سینه دی کرسیر کی را
که ستی کاه شاهان می گرفت را
سک از کرم شناسد سرمه را

هیچ جشر دعوی قوام ماچو عاشق
در به جو کرستانم زلف توجو مهمان را

دعم بهمن انگ بشید پروار را
ترسم بر نه نکلش خبر را

از حسرت

از حسرت مرغی چه دامان گلشن
کردت زمن باقی دو سیم بر نو از
تقصیرهم دوزخ با که جدا که

اگر دوشم تا نکشید پرم را
تا باز یکچو چشم حسینی اثرم را
از دوشنه روز شب پاسخم را

عاشق منم آن نکته از سر دلم
یکباره برافشا نه قضا برگ ترم را

اگه از دست غلط ملت خوشوا
عرش بهر شهان ار که براه نشستم
کهه باهر دیگران دهن نه شب جا عدان
شرم کر چه از جفا سوی سفر به هم
حسرت ملک جم مخور بر در سبو خوشی دیع
هم سبو خروش چنگ نی عمر تو بمیرد

گه نصیب عاشقان گریه‌ها را
فرق زهم پلنت دیده نقش بار را
بر سر کسی و بس انگه مبعوضه جای را
ناله عاشقان کمن از خونخوار را
در کف هر کس این جام جهان را
کم شنیده‌ام زمزمه دارا

عاشق اگر بود بر سایه قوی
منم بی‌ستی به صد همای را

چو تو پرون رو لطف تمکین ما
هر کسی کار با هم بتان داش
شفقت پرستیکش حال پر دل کو
مکر جفای ستم در دولت امروزت
روی بین روی نکو باغ و بهاره است

لطف برحم تو گر بر سکین ما
خاک در میفروش سر بالین ما
جان منتظر سپرده غیر آیین ما
با بدلت کار کن و ناله تسکین ما
زلف روح دلبران سنبل و نسرین ما

ایکه شدت بزم وصال حریفان توی
یاد کی آوری خدمت دیرین ما

آنکه کسی پیش او قصه مرگم نگفت
هیچ خبر شد چه شد عاشق مسکین ما

یارب ببرار گلی کس ای همنفس را
خفاش چنین ملتفت نعمای هلالی
ای مرغ [illegible] آخر که نه آشیان [illegible]
تا چند تقی دیده ز غمازی غبار
ایش اگر [illegible] و [illegible]

کمتر از نفس رنگر گلچین چمن را
بر قامت الکس چه زیبد کفن را
بیرد کمند تو چنین صف شکن را
گرم از سخن وصل تو [illegible] را
قسمت نشود صحبت [illegible] همه را

عاشق برو از همت پاکان طلب [illegible]
کز ملک سلیمان نبرد اهرمن را

دشمنان سیر شدن از [illegible]
شب و روزم که از دیده روان [illegible]
همچو آن مرغ که [illegible] قفس [illegible] فشاند
از سبو در قدح از خم بسبو [illegible]

تو همچو پشه همان دشمن دیرینه ما
که با [illegible] خیال تو بگنجینه ما
شاد است دل از داغ تو در سینه ما
تا بهنگام صبوحی [illegible] شنیدنها

نغم عشق گرفت روز خود آزادم
عاشق [illegible] شنیده و از [illegible] ما

نغلط ز دست دادم سر زلف یار را
[illegible] کاری او نکرده ام [illegible]

که بیاز سوده بودم دل بیقرار را
[illegible] بر همی [illegible] نکار را

بسر آمد ارچه عمرم به جفا [illegible]
نه ز هجر او [illegible] نه ز وصل شادمانم
چو به [illegible] غم عاشقان چه دانم
بسراغ ما کرم آمد ز وفا [illegible]
با صبیه دیگری [illegible]

ز چه دشمنند خوبان همه دوستدار را
[illegible] از هم به [illegible] کار را
که خبر کنم از این غم دل غمگسار را
که بباد داده بودم بطلب غبار را
بکمند دیگری کو بنگر نگار را

سگ یاری گزیدن [illegible] عاشق
که بکمی او ندارم هیچ اعتبار را

جلوه بدل میکند عکس رخ یار ما
بو خیال تو [illegible] طاقت و آرام دل
زین چه [illegible] دمی که ز لب نوشین تو
خدمت [illegible] از سر اخلاص و جهد
با همرهان [illegible]
تا [illegible] فیض [illegible]
لطف بما کم کنی تا بمکافات جور

رونق مه میبرد آینه تار ما
پاس دل ما نداشت دیده بیدار ما
حسرت یک شربت [illegible] ما
بنده فرمان بریم کیست خریدار ما
ساقی سر مست [illegible] ما
طعنه بگل میزند خار بگلزار ما
[illegible] ز دولت ناله بسیار ما

عاشق از آسیب [illegible]
چند [illegible] روزگار در پی آزار ما

سواری [illegible]
تمام عمر [illegible]

[illegible] از جلوه غبار را
[illegible] از اختیار را

یکدم لب میگون [illegible]
مجلس [illegible]
دل آنزمان [illegible] زلف تو [illegible]

عجب [illegible] که کند چاره خمار را
ز بزم او که نه پسند [illegible] اعتبار را
چو روز خویش سیه کرده روزگار را

عجب ز یار [illegible] کار عاشق
که خوش کند [illegible] نگار را

شنیدم [illegible]
غافل مشو [illegible]
کوتاه [illegible] دلبری [illegible]
حدیث [illegible] دل [illegible]
ای آنکه [illegible] از غم [illegible]
یاد [illegible]

[illegible] خبر [illegible] دل ار رسیده را
عمر [illegible] در خون طلبیده را
[illegible] تو دل در خون کشیده را
یک [illegible] لب تا شنیده را
بر سر [illegible] را
پرورش آشیانه مرغ پریده را

زخم هلاک خورد [illegible] فلک که
[illegible] تو باز عاشق در خون طلبیده را

فغان [illegible] صبر [illegible] را
هزار بار اگر [illegible] را
[illegible] حکایت [illegible]
فغان که فرصت دیدن [illegible]
[illegible] دیگران [illegible]

که [illegible] دل [illegible] را
بره با آن [illegible] که شوق [illegible] را
[illegible] هوس [illegible] آن لب [illegible] را
غرور حسن [illegible] شرم [illegible] را
چه رسید ز غیرت دل [illegible] را

ز خاک پای کسی [illegible] عاشق
که بوسه [illegible] آن کف پا را

در چهره ما نظر کن [illegible] پاک ما
خاک [illegible]
دامان [illegible]
بر نام [illegible]
[illegible] خط تو [illegible]

[illegible] سلاک ما
[illegible] خاک ما
دامان پاک را [illegible] چاک ما
آلوده هوس نشود عشق پاک ما
غیر از گیاه [illegible] خاک ما

عاشق چه شده در غم [illegible]
کاری [illegible] دل [illegible] ما

رسم [illegible]
[illegible]
در محفل [illegible]
با صحبت [illegible]

از کوی [illegible]
[illegible]
در حضرت سلطان که [illegible]
صرف غم [illegible]

آن ماه دلفروز که [illegible]
عاشق [illegible]

[illegible] در دلم ذوق [illegible]
ز [illegible]
[illegible] از عشق [illegible]

که [illegible]
نقاب از چهره [illegible]
[illegible]

مباد از عشق یا توبه در کار ما
که زرت نکردم شکر اهب لطف دارد

تو را چون لب دلبر ما بیهوده خجل باشد
چه رحمت میدهی عاشق دگر بیهوده غمین را

غیر غم در گوشه حیرت کسی یار ما
تا تو با ما دشمن است ما را دو شیر
بسکه ما کشته تیغ تیم داده این زمان
موسم گل چون رسد سر از رگ چشم
از شبیخون خیالت در دلم قیامت
میکند ازین کشید منع از رحید

حقه هم تا کی کشید بر سر دیوار ما
کو فزون از دیگران دلهای آزار ما
عقده از تیغ افزون رشته زنار ما
تا لب خون آلوده باس لب گلزار ما
شب به کار ما نیاید هیچ پیدا ما
زاهد خوبین چو چند رنگ بر رخسار

عاشق از ما خط شاد و دل خرم چو
کاین زمان اقبال یا پرچم یار کار ما

من وگمی ترک ره دل حمن طلبیدم کی
بچمن شدم رشاید نغمی دلکش یر
که گمی او زمردم پا سرو اگر کند کم
بکران چه طرف ستم زخم چو اراده است
زدم نکو نکش یار و بکان خجسته جای
سرکوی او که آید وطن دل رسید
برتر تو مکیه ستم لیک نگر کشتم

چو وفا که دیدم اینجا بکرا سپندم کی
سوی گل نظر نکردم من تراندیدم کی
که بپای خویش عمری ط دل رو ندیدم کی
که چه غنچه جامه برش زغمت دریدم کی
ز تو کم نکم دگر نه که زجان بریدم کی
تقاضای ایشان چنین که نیا رسیدم کی
که حدیث آشنائی ز کسی شنیدم کی

من وگوی

٣٨

من وگوی عشق بی در دوری یار
سرکوی سبزه و شان که گذر گاه یار
بدنگان کوی آنکه نماند گذر یار

کو رم غم زمانه و غمی خوردم انجا
که خبر دو بهر کردان که دگر رسیدم انجا
وش ایه آتشین زجگر کشیدم انجا

مه خجه سرش سلام ز چه زمگی غمخ عاشق
چه زنیم پس دران کو سخنی شنیدم انجا

ز وصال خویش چون آسمان بخجلی نگار
بکف شمشیر مرا دل کینه الی وفا دار
نمود درمیان که تیر او با جلوه آینه
چو خفتم خاک شد آخر نگی مسفر و شش اوج
تعجب نیمی شد که چه عاشق و شیخ جانم

دل از کف که رهی زوری یاد آوردن است
چها بر شنیدن ناله بیجا صد ما سلا
که اگر سختی از خویش صیغه همای سلا
نکرد به جز قسمت شده روزی کل ما سلا
پشیمانیم ما و از کشش ما تا تک ما سلا

ای ستی چو برفتراک استغنا سر ما سلا
چرا در خون کشیدی ای جفا جو کر ما سلا

همان کمشته تو آن غمزه شت از گلی یار
عجب کز ناله در خرش آتش میدانم
تو از خنک و در نگذاشت جان ای ارام اله

درچه سینه اضطراب چه بیکه گریه ما سلا
که نگ است لطف تحاصل ما دلبر ما سلا
عجب که بر سر انصاف نگاه او ما سلا

زفیض ابر دایم می شود خرم چمن عاشق
سرکار بت ما روی نکو چشم تر ما را

چندگی سکال دل با نصیب ما
بیرون ز هر کوی تو بد خورق ما

ما را چه ربا بزد و کرده از روی حسیم
از روحی با کشته پشیمان که اضطراب
روزی نکمی همه فروشان که بزنیم
در کعبه با چشم حسرت نظر کنم
دختر آب وجه فروشت سر بسر
هرگز نشد نصیب در باغ گلی

کاری نکو غیر تغافل طبیب ما
هرگز چنین نبود دل ناشکیب ما
دور از وطن همیشه بماند غریب ما
نسبت بزلف یار رسانید عقرب
هر کس که گوش به سوی ادیب
نالید به ذوق خاطر عندلیب ما

عاشق نه او ست کسی جان زروی شوق
سلفی هوا طلب کال عجیب ما

به دست وقت غم خویش گلشن ای گلها
چگونه که ستم تمام کذشت از وطن
هزار سنگ ستم خورده ست با اوردم
رسید ایام بهوس در گل ادهو است
یکی بزلف زند و دیگری بخطر دل
به بندگی تو چشم همه بان نخواهی شد
درآب و آتشم از اشک و آه جرمی
اگر بباغ بود منزلم وگر بقفس
تو را ستمگری آموخت بوده بار لک
ز دست رفته برون آتشین دلم عاشق

فغان چه چاره کنم جانب دشمن است گلها
که دست ما بسر خار چو دامن است گلها
بسوز که گوشه با تب نشیمن است گلها
بسوز نغمه مرغان گلشن است گلها
تن از بهر سر موی بود هزار فن است گلها
وگرنه طاقت چندین برهمن است گلها
چو شمع لگه چه بزم تو مسکن است گلها
همیشه موسم گل وقت شیون است گلها
لبالب است خوش بگرد تن است گلها
فغان ستمگر از دو سینه گلخن است گلها

دی

٣٩

دی زلف شوکا شیاما ور ما
بغیر یار نباشد کسی دو بر ما

گریست کانکه ستم کرد کاش رحم کند
که میکند جز آن شاه بازرا اگر زلف
بسوز تیر نگه گین نگار اگر کن
اگر طلب تو دیع در مرض محبت تو
زاهد چیان شد غم خواستم از این نعمت
هزار بار بسر وقت مدعی رفتی
زهر چه دامن دل میکشد گذشت دلم
هزار کنج دگر سوی دیده کوه دون
نگشت کم رهش اما خوش از میان گم

سحرف عشق چو افکند گوش دادن ما
بسینه میطپد از دوری دل کبوتر ما
گشیدست تمکین اضطراب سکر ما
زدرد جان بنرد هیچکس کشور ما
که می چو از تو خون میشود باغ ما
چه میشود در اثنای پیش سم از دیده
بغیر روی نکو کان نشد میسر ما
پا نثار ره او دل توانگر ما
چه دل بکعبه کوی تو گشت رهبر ما

زهر طرف نغمات بیدلی عاشق
که داد جور و جفا میدهد ستمگر ما

چو نیمه خواب بود شب سیاه ما
به گله پرده عالم ره اگر کسی سه
غم جان نواز دور از وطن کی شوکم
رسیا غمزه هر سو کمین دل طالی
به ذوق داد خاطر به حسرت غافلم

چه شود اگر نمائی رخ همچو ماه ما سلا
پس از آن کر شمه نبود بر در ره ما سلا
که نگه کم خیالش شب سیاه ما سلا
دل اگر ز کف برون شد نه گناه ما سلا
چه عجب که کشته دل سوی پادشاه ما سلا

چه کشی سپاه چندین ز کرشمه بر سر ما
که بیک نگاه دزدان کشیدی تو تنگ کاه ما

چه شد از لبش تبسم که ره عاشق غمین را
ز جوابهای شیرین شکن عذرخواه ما

میخورد چو بر آن آسمان کمی غم ما
فغان ز حسرت لب یار ز دهن کم ما
فلک پرده زیب غنچه در چمن ما
پس از وفات کرد الله خیال ما
حکایتی ز زلف نهان گفت
مگو جل کردین راز نیت محرم ما
بعیش تنگ ز گردون فلک گو کم
دمید بر زیب هم غم دوام ما
لب از تلافی زلف تو بسته ایم
نقش شناخت که کیک رهان ایم
دمید بستهء دیوار خار پا بر کیم
مکرر ز جیب غائب غم ما

براه جور بتان رفت عمرها عاشق
ز بار عشق دو تا گشت قامت خم ما

نظاره جان نگاری ز بیخ نگار ما
که خبر بگو ز فلک دل چه کار ما
سمند ناز بهر سو که تاخت ما
و اثر نکرد فلک به دل نگار ما
چو شمع در وفا ورکند سراغ خبر
تو اگر بگو آیه بتان نکار ما
بچکم که گشته قسمت پیکان گاه غرت
ز ابر دو چشم حسرت … ما
ره بار چار جانب ز سر گرفته بهتر
که غیر کوی آمده غنچه گشاد ما
دروغ مگو … آن کمان که بر دو دیده …
کنار ز ریخت مژگان شب انتظار ما
منکر … شد از …
ز گرشمه انجمن کن که بر زد کار ما

پدید

چه شد از گذشت عاشق همه عمر با ران ما
که کسی نشسته بر سر سگان یار ما

ازین ستم رسیده ای بری شاه ما
گر قفس مکنند سخن دلخواه ما
شستن چشم زد بر مغان خانقاه ما
گم کرده ایم ز بیخودی و عشق راه ما
گویم نشان نامه که گویم نشان بر
ز ترکی چه کج گذاشته بر سر کلاه ما
در کشتن چه دامن برد مدعی
ز حضرت زاغبان طلب نگاه ما
ساغر زیر بار جان چون بلال
عیب است و دیده ایم بر رخ شاه ماه ما
شاهد اگر نوبتی دفرح … سه مهی
در روز حشر عذر کلاسم گناه ما
عالم خواب گشت و درین چشم فریب
دانه سوز غمزه عثمان … ما
طالع چو در بخت زبان نظلم
ماهی … جلوه گاه ما
سیلاب لاله و گل زین باغ از سحاب
تا که رسد فی ز کرم … گیاه ما

امشب بهین نگر فراغت خصه میکنیم
عاشق سینه چند و ادمین …

محرم از خوابت لبش نگار ما
تحفه بهار روزگار ما
بوئی از باغ ادر سایه ما
بس لب تو موسم بهار ما
مونس من خیال روی تو بس
سوار نمونه جگر کار ما
بسته بی رحمت تو جلوه تو
بمنند تو شهوار ما
داغ بر دل غمین دارم
گر غمست چه کار ما

ترک مهر تو از جفا نکنم
از موی هزار بار ما
سگان تو میرم حسرت
کان قدر زینت اعتبار ما
از پی کشتنم نگاه ز رحمت
تعلیم خوشی و الکراز ما
سیلم از دیده اگر چنین ابر
سرد تا بگوی یار ما
رفتم از خجلت کهنه گویم
گر نشی تکه شمار ما

عشق کو تا که دارها بار ز
عاشق لذت روزگار ما

کعبی بار … گم شد … خاک اینجا
ای خوش لبن او زار … اینجا
زمن گشتی از افلاک … چشم
دل بر حرم تو اگر و تو بی … اینجا
حال میدان باغ دمید … حسرت
دیگر از خاک دید با جگر چاک اینجا
ده چه این زهر در جام محبت گنه
سفر و شنید … قیمت نرباک اینجا
گر بکعبه تو نیم لایق گشتن بستی
در اشتیاق … اینجا
گرفت قامت تو امروز نقش حب
سرو در جلوه و قامت چالاک اینجا

اشیان عاشق ازین باغ … جای دگر
در خود همدم گل … خاشاک اینجا

از آستان تکلی شکفته شادمان ما
رفتیم و باز جستیم لب یار بی وفا ما
در کوی او چه بشد بیگانه شاشد
روزی چه باز بستیم دیدار آشنا ما
قربان … نبر لکم … چشم
در حسرت کامی خبر لب شد گیاه ما

بادی

بکوی شمع کس سالی … سایه
زین پیش … محروم … تنگ
چه بار آن جفا جوی خانه ناز
تا از لبش ستانم یک بوسه
ز شیشه دل دیگر چه او دستی
کافر الف دو گانش سنگ
هر کو … به جان کس …
هجلن نگشتنم که … ما

بار جفا ها نیز زین بحر و زن عاشق
لذت داده … دامان …

ای مراد ها ز سلطنت خارها
یا کارم هیچ … ها
حسن … که … حبیب
رفته ام از آن سر کوی یارها
وصلتم کر … رقیب
با سر زلف تو دارم کارها
عند لب گلشنم ز بخت بد
بسته … در گلزارها
چند … باز شبها تا سحر
در فراق دیده بیدارها
وی ز لعلت شربت بیمار یم
الحذر از حسرت بیمارها
گریه … روزی و زحمت
دشت … گشت این گفتارها
همه … یا سرود
ساز عشرت را گسسته تارها

کار عشق عاشق لاجرم
دارد از زلف بتان زنارها

چو از … فرق نوبهار ما
چه خبر بود زین خم هزار ما
… بار سوگواران ما
جدا ز یار … ما

حرز کوشش هیچ صید دلم دارد   پیاله کشی خورده سواران ما
نقاب مهر رخت گشت ابر تیره لطف   فروز دیده عشاق رخت یاران ما
مقدرات درین قوم دل نهاده ز کف   نمک بریش فشانند دل فگاران ما
عتاب ناز تو در جستجوی مسکینان   چنانکه مرحمت ایزدی گنهکاران ما

چو غنچه‌ام نگشت چاک‌ها عاشق
سپاک من گره زده چو گلعذاران ما

هنوز اگرچه رخنه شد سینه چاک چاک ما   رخنه نکرد در دل تا او دردناک ما
یار بقصد دشمنی گشت پی هلاک ما   زهد بباد می‌دهد در ره عشق ملک ما
ای ز فرشته پیشتر حسن رخت برد دو   در خور رخصت نظر دیده عشق پاک ما
همره غیر میروی از سر خاک عاشقان   آه اگر علم زند آتش ما بر فلک ما

جور و جفای بی‌عدد رفت بکوی او زحد
پیش ز غیر هجر او عاشق کرد پاک ما

دی ز جدت صد هزار آن عقل مشکل حل کند   در غم عشق تو خواهم گشت آخر دل حلال
تا خوری با رقیبان و نسوزد دل حلال   عرش نه از ستم در گوشه فغان حلال
آن لب خندان همه هم دمی در کام رقیب   سخت بیزارم که دشمن بوسد آن لب حلال
گفتم آن روزی که با دل عاشق گرفتم ز غم   تا که خواهد جان ز دست از ...
آنکه در لب است بر من ز بوسش ...   بر سر کوی کسی بیهوش گر منزل حلال
دل که از مجلس نشست ...   بیشتر از کوی بی‌آشنا عاقل حلال

۴۲

غیرتم از تیغ بر دل افکند ... عاشقم   نرگسش از اضطراب خویش این بسمل ما

عاشقم من آب خاکم آتش خاک دیگر است
غیر مهر او نیست در آب فلک حاصل

که از ما خبری کند آسمان ما   ... داده‌ایم از کف عنان دل ما
ترا از نازش خواب ... در نگو   که کشتند خواب من و پاسبان ما
پرواز سینه چو چشم سحر است   ز هم می‌گشایم پر ناتوان ما
... بیرنگی و ترش و گر نه   نقاب بوسهای فلک آسمان ما
بگذار از عیشم ز پا اعتبار   نقش دیر باسم بهار رونق ما
چو مخصوص غیرت جام شکوت   دمی و نقش می‌کند نگاه پنهان ما
بکش ریش و باد عدم خوان   که شکسته سپند ز غم کاروان ما

دو عالم بها داد و شاد است عاشق
که ارزان خریدست رطل گران ما

در بر چمن که گوهر نشاندن آشیان ما   از قامت و صبح با هم گلچین و باغ ما
شب ... کشیده با مدعی جهان   وقت دلم نگاه یک عشوه بهانه ما
آنکه لبی بهانه در آرزوی کاش   از یکدگر گشودیم تا باب ناتوان ما
چنین جان نهادم با یکدیگر گذاردم   دل گفتن رکاب و غم سبک عنان ما
ز ملک هر دو عالم چشم هوس دوختم   با من دگر گذارند آن خاک آستان ما
... که رنگ غیرت ز چشم ...   رستم نگاه ریزد گلهای بوستان ما

هر زبانی که عاشق در کوی او یکیست
مقصد گشته ز هم هم چون کاروان ما

ما بسته لب ز روی ادب از صبر بها   آن خاطر حیا ز طلب در حیا لها
حسن پا ز خلق و جان تو همچو پال   خفته کشید ناز و غرور تو لها
مپسند رو به بند که او یکسر آورم   در خون کشیده‌ایم بکوی تو لها
میرفت حرف بوسه و خنده در لبش   خندید تا که درد دلم را خط لها
ما پیش زبان ز حیرت دیدار رویش او   گو با زبان حال ز تقصیر ما لها
روز در خیال جور و جفای دگر گذشت   ما از وفا و جور تو شکر می لها
هر جلوه‌اش برنگ دگر می‌نمایدم   دارم بدل ز نقش رخ او مثال لها

عاشق نمی‌کند بسوی جام جم نظر
رندان جور کشیده ز دیر لها

مشکل است از دیده دادم دولت ترا   تا بجنت میروم چشم کاش کوی ترا
همچو ابر نوبهار پرسش گلهای چمن   گریه نکند زود که چند چشم من تا روی ترا
چمن دل بیکس کلاهش ...   تا بیا دیده دلی بر تا کوی ترا
تا بر من نگاه سرخ از کرد یار غم   غنچه‌سان در پرده دل داشتم کوی ترا
آشنا با من نگشت این بلا تو نیز   چاره می‌کنم بر ز دست تند خوی ترا
آهوان ... صید ... سازند ... پیشرو   در کمین عالمی بستم آهوی ترا
جنونم رفت ... کرده گوه طاقت   گر زمن دل برم بکشی دلجوی ترا

۴۳

عاشق دلخسته را بیگانه کرد از عقل و دین
تا که سحر آموخت یار چشم جادوی ترا

که من نگوید کین در دو دو جسته ما   در سنگ جور زند بر پر شکسته ما
تو در خیال رهائی ما و ما بهوس   در بند تازه گذار رو جان بسته ما
بجیرتم در صیاد ما ملول از ما   که باز بست چه ... نشسته ما
بکوی یار چنین خوار ما ز ناز بکش   بر سنگ عالمی از نقش نانشسته ما
سلام زلف بتی شو اسیر محنت   دل ز بند طال زمانه رسته ما
پا نگارد در گیر و قرار دل ... باش   که باز پس نکند روی صفحه جسته ما

خجسته طایری آمد بسینه عاشق
زهی ز ساعدت طالع خجسته ما

آنکه نگذاشت بچه یوسف کنعانی را   کاش یکی کو خلاص بی دل زندانی را
طمع خام دگر نیست در آن انجمنم   فرصتی یابم اگر دیدن پنهانی را
که بدرسان مقصد بمن خضر آمو خشت   در ره بادیه عشق تو حیرانی را
تا جدا دست زجان شسته کمر لطف خنجر   یکبار دیگر این کشته طوفانی را
بر همی گیرت در دوست بو چشم گو چند   بر در ز تن پیش تو پشیمانی را
کردم و دوسه روزی بفراق است   در پراز چه نتوان بر دگران جانانی را
جز از کار جهانم نه دیوانه عشق   نشنیده ز هم آبادی و ویرانی را
سازو برگ غم او بیشتر ...   عاشق لکه دست من پریشانی را

کم نشد این جفا چه ستمها رسید ما
کینه فزاید بما تا جفت بسیار شد

منع کن از نگه روی حسن ستمکاره را — یا مکن از بهر منع زهر جور خواره را
بر سر کوی کسی راه صبا بسته‌اند — عشق که با پسر این همه آواره را
ده که زبیم رقیب باز ز بزم حبیب — برد دل پاره صنف حسرت نظاره را
گفت دهن لعل من شربت بیماره را — درد مرا این دوا نیست شفا چاره را
رخت سفر کی توان بست ز کوی بتان — جمع کنم از کی این دل صد پاره را
نرم شود دل ترا در کف همچون حجر — کاتش سودای عشق موم کند خاره را

حسن امید دست از کرم کردگار
سوی خرابات برد عاشق میخواره را

منع ستم کن شها کاتش بیداد زار — تا نکنم آشنا کهنه این دل نو بهار را
سینه کهنه عشق را کاوش پیوسته‌اند — لنگ درکشند هم شوکت شاهانه را
محرم پاک دیده کو که جز وی صحبتش — پرده زرع را فکنم پرده کش سلسله را
رفت و نگه اشک را پیوسته چه از مهر و — قسمت روز کار من روز و شب آزار را
رخ بنما که بر تو اختر دلفروز تو — سر حقیقت الله کمند کان رزار را
هر طرف ستمگری کرم جفا چه میکند — مملکت خراب دل لشکر تیرگان را
حسن اگر چنین کند میان دل جهان تو — روی نکوت الله قاف جبار را
خنجر کین کشیده سر من رسد — ده زدست داده‌ام وصل نگار را

صبر و قرار و جان همه داده ز دست عشقت
بر سر کوی او بهر عاشق باکیابی

دل که شد ساکن کوی تو چه افتادی — که نکرد از من و از حسرت من یاد آری
بوی جان یاد کرد از کوی تو آورد صبا — رفته جا بهای عزیزان همه بر باد آری
هیچ دیده برویت نکشودم مرا — مدعی چشمه جهان از شره بگشادی
حالت بلبل آن باغ چه پرسی — جلوه که کاه کاه و سر منزل صیادی
گرچه در بزم تو هرگز دل من شاد نشد — تا معین نشود قیمت پیدا آری
چه مقام است خرابات که از دیر عمر — نیست روزی مرا کار بغدادی
از در صومعه زاهد فروشان رفتیم — چکنم کار من و دل بگشادی
عندلیبان همه در نغمه و ماکم کرده — کاشکی کاه ده بودیم بغدادی

عاشق از دام همت رفت و نمید از تو
که گرفتار شده‌ای و که آزادی

تو از گاه و بر اتهم خیال ملالا — جهان اسیر تو آری چه میکنی دل ما
اگر چه کار ز عشقم برامید وصالت — شب فراق تو بیا رحم ندانم چرا
بلطف از رنگ گیتی بوستان تو گم — بیا زنا بچه حرمی رسید که ما
کنون نوبت جفایت کار بکام — ضربیم از ما زمان کرده بکمان ایشان
بصد جفا و تطاولی رفتی اگر زادم — بیا و خوش بیا در دعهد و وفا
هیرون نشد ز رفتار دل تو آن چه کنی — که زلف تو شنیدم میان شسته ز جا

بگو که دست از این سپهر گیسو نماند
که از بر دیده عاشق گشود دست عطا را

بان رسید بگوی تو تا توان مالا — که آب دیده ما پسر و گمان ما
تو کام پیر ما وادی و جوانا ما — که در غم تو بسر رفت زندگانی ما
فلک دهیت ملال دخی که جرات — بست عهد دل لاله سخت جانی ما
والا ز رنگ رقیبان مجلس حیلش — خموش باش جهات کامرانی ما
کاست سر به بر کشیده از حسرت — رسیده نالهٔ هم آشیانی ما
حریف قصه جا نسوز ماکه خون شد — چو سوخت شمع بمجلس ز بهر مانی
چه زندگی است جهان سوخت از آتش — بجان پرون با دشمن جانی ما
سحر کمان گل خندان بیوی مسکین — چه زهر میکند عهد شادمانی ما

بسوز عاشق از این شعر ترکه تازه کار
درین حرم مکند گوش نغمه‌خوانی ما

سکان یار زند آشنا غریبان را — بگوش وقت به بین حال ناتوان را
هر در عشق تو بران سرم چه سرگرم — که زحمتی نه هم بهر از این طبیبان را
امید به محبت رنگ رقیب دیدن — که بر در آستان کوی تو ما سکینان را
به گلشن چه منم لیکه سر کشی سوی گل — جمال نیم نظر نیست عندلیبان را
بیک کرشمه دلت گشته خوش گشتم ای دل — خبر مباد ز پیمان ما رقیبان را
کشیده هر دو از کوی عشق عاشق — کند بمیکده تا دعا ما نسان را

اگه در بنه گیت برزده‌ام و امان
از توش بسته تری ست کنون تو امان

همیسپارم بر قیبان جاجو جانان را — گر ستانه و گر از بر من جانان را
گوگسی گوش بان نغمه الله چو عشق — وقف این باده بکردیم دل تا ما
عالی چشم بره جان بکف دوست چرا — کر پا کشش من برزده و امان را
دیده جان چه فرتاد و چه چمن عشق — غیر من حقیقه است کس از میدان را
در هلاک تو بسیرم چه کشم بار فراق — مصلحت نیست که دشوار کنم آسان را
چیزی از کیسه عاری کرده ارزان کم گیر — در سر کار بتان نکم اگر سامان را
عشق است اگر بشکسته از حرمکن — وقف از آزادی من بیکه که مهمان را
بعد عمری چه رسم داد بکوی تو بهشت — بخت چندانکه به پیش تو سپارم جان را
رویت آن دعوی اعجاز کند مسیحیش — کرده یکسر آتش سنبل که نکو زیبایان را
سر دم سلطانی و رسم چه با جام سفر — با مقصد برزم این سر پا بیابان را

عاشق ایمان تو گر باشی تمام است ازین
از ملامت که خود آزار نهان ایمان را

شکنت نوبت سنبل جعد مشکین ها — وقت است که بر گوش تو آویز گلها
فرسخ‌ها این سر منزله دور از کم — خوش که انکه بکوی تو رسد قافله‌ها
اهل فردم مولای عشقت چه عالم — برون بود از هر دو جهان مرحله‌ها
نیم چه دیوانه آن ز می نکو نیم — از حلقهٔ موی تو سر زد سلسله‌ها

ای آتش جان و دل عشاق پرواز
برانگیخته از پیش چو کوتاه فزون است

از شکوه هیچها و گله ها
از یک دو قدم تا عدم فاصله ها

خبر شنو و چون غزل آید ز عاشق
بر لعل تو این کاوش گوهر صله ها

خدا از نامه بگیرد داد ما را
به شاخ سرو آن قمری که نالد
به دامش وحشت نالیدنم نیست
غمش کو اختیار از دست [illegible]
چو جان میدانم شیرین [illegible]
[illegible] کلبه احزان یعقوب
[illegible] برو از این سر [illegible]
[illegible] پیدا و توان [illegible]

[illegible] شنیده ز [illegible] فریاد ما را
به هیچ گونه از این شیشه ها را
خدا رحمی [illegible] صیاد ما را
ز عالم خواطر آزاد ما را
[illegible] فرهاد ما را
بیا [illegible] خراب آباد ما را
که [illegible] میکند بیداد ما را
مرنجان خاطر ناشاد ما را

ز رشک [illegible] فریاد عاشق
گر این غم میکند بنیاد ما را

بکند گوشش با فسانه دلبرها
اگر چشم ز دام [illegible]
سوختم ز آتش عشق [illegible]
دیده که از جور تو بر خویش تظلم نالید

حیف و صد حیف ز افسانه [illegible]
یا دان روز [illegible]
میشدیم [illegible]
گوش ناکرده [illegible] فسانه داور ما

ایکه

46

ایکه آسوده [illegible] از غم [illegible]
[illegible] آن [illegible] صید [illegible]

بهتر است [illegible] از کشور ما
تیغ [illegible] بر سر ما

که در محفل وصلش [illegible] عاشق
که در آید رخ [illegible] چشم تر ما

ایکه بها [illegible] هوس [illegible]
سبزه گون [illegible] خط سبز [illegible]
[illegible] از کرم ساقی بزم [illegible]
چمن سنبل و سمن گم [illegible]
[illegible] جام [illegible]

صاحب دل چو [illegible] کعبه [illegible]
که به بهشت [illegible] سیر [illegible]
از سر شیشه [illegible] باده [illegible]
[illegible] خط سبز [illegible]
[illegible] برگ گل بهشت را

عاشق [illegible] دشمنان [illegible]
طالع به عوض [illegible] سرشت را

چو فلک ز غصه [illegible] بهشت ما را
[illegible] از [illegible] سینه [illegible]
[illegible] خوب آنکه [illegible]
سرخم [illegible] گل [illegible]
[illegible] جام [illegible] شد [illegible]

هم [illegible] روزی [illegible] ما را
[illegible] دهقان [illegible] ما را
رخ دلبران [illegible] زشت یار را
باز [illegible] عمارت کنند [illegible] را
[illegible] دوست [illegible] قدرت [illegible]

تو غنیم جان عاشق [illegible]
[illegible] میگذاری [illegible] گذشت ما را

٣

آمدم گر تو ستانم دل [illegible]
کاوش چندان [illegible] دل [illegible]
عشق پنهان [illegible] من [illegible]
باز پیدا [illegible] فلک [illegible]
[illegible] دیروز [illegible]
از غلامان [illegible] چنین [illegible]
ای صبا گر ز چمن [illegible]
[illegible] و من در فریاد
[illegible] سر کوی تو [illegible]
از خزان [illegible]
این [illegible] اگر از ذوق غم [illegible]

دیدمت روی [illegible]
که بگوی تو [illegible] سر [illegible]
[illegible] کو بان نظر [illegible]
هر گزا [illegible] دل [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] پسته [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] این شب [illegible]
گر [illegible] رنگ عشق [illegible]
گل رنگین چمن بلبل [illegible]
بعوض [illegible] ما [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] کوی [illegible]

ز زلف آن که [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] آزاد [illegible]
[illegible] طرح [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
قدم عاشق اگر [illegible]

[illegible] زنجیر [illegible] عشق [illegible]
که با [illegible]
که بر عاشقان [illegible]
که با پیر مغان [illegible]
چه سود [illegible] این [illegible]

رفت

47

[illegible] محفل ما
هم محفل [illegible] ما

گر عشق [illegible]
جان دادن [illegible]
[illegible] و تغافل [illegible]
[illegible] تغافل
[illegible] آسمان [illegible]
تا [illegible] نشسته [illegible] شد و
زین راه که [illegible]
[illegible] باده [illegible]

[illegible] ما
[illegible] ما
تا [illegible] خال [illegible] ما
یک عشوه [illegible] ما
[illegible] برق [illegible] ما
پیمانه [illegible] ما
[illegible] که جان [illegible] ما
[illegible] ما

زین [illegible] جان [illegible]
عاشق [illegible] ما

چنین که خسته ام [illegible]
شب وصال [illegible]
[illegible] غافل
[illegible]
مرا تو جان [illegible]
رقیب [illegible] بزم [illegible]

عجب [illegible] جان [illegible]
که گرد شمع تو گردم هزار [illegible]
[illegible]
خراب روی تو [illegible]
ز جان خویش [illegible]
نهان ز دیده [illegible]

رفت

ازانکه گشته دچار رم نهان در برخیر — امید هاست ملا از وفای ناز شب

شراب لعل و مه چو بان ای ساقی
بهوشیاری عاشق طمع مدار امشب

هنوز ساخ نکرده من چو بان خواهد شد نشانها
اگر اسکاری کند بخت و ننا بر غیر در مهن
بسی کوهی بردم ان بغضم زبانها
بهر کی رقیب آمده من بابان سر کفن دارد
کرفتار غمم خط شد تا صبح نقش دلم
چرا از عاشق صبری که آمده چو بان نکو
سپر گردی سینه که چه روز دو نگارن
مرد وقت وداع جان شد سوی تو عمر رفت

قرین بلبلان شد شیدایان خط شکن تا
بسی از زلف انکه همزبان خط شکن تا
زبان سرو و طیبان [illegible] خط شکن تن
کسی با عدم سرکان خط شکن تن
چمن ورد عاشقیها بابستان خط شکن تا
قرین جان چنانست بعض خط شکن تن
شه جهان این بی نشان خط شکن [illegible]
کز این ستم که ناتوان خط شکن تن

دو روزی زمان ما هم در فراق این مرد عاشق
بس زین سخت جانان که گمان خط شکن تن

لب عالم کم نگین چون نصیب
کام دل و دیدن لب ترا داده ام
سرو کمر و بوستان که چو ماند
رخش ماند جفا خبر تا سرا و
هم ره خوا مکنت لک دیار و جان

از سر جان چون گذشت بر سر راه
با دل آشنا نرگس چشم چون
چرخ این بلستان قامت آن چابک
تیر خار ستم چو دل هاتک
چند چو تو آن زلفش بدل غمگین عرب

با رغم

با رغم دو زلفش از طلب [illegible] — دو دل غمگین با جلوه روی حبیب
هست مسلم ترا درس محبت اگر — تخته تعلیم دل پیش گدازد ادب
مصحف و الله کرم از زلف تو پر خونه — باعث حیران ما که شکن گردد ب

سیب غریب از جهان [illegible] عاشق [illegible]
بازی جانان عجب کو شکر کرد عجیب

پرسی حالت من از فراق یار اب
حال روی تو دم شعله کشد بر
شب وصل دیدم چنان زار زدن فغان
عجب که کرم شیشه پر ز باده اب
خیال روی دیدم که چنان بهم
زلال خضر کند ساقی ز رز جام و قدح
عجب شیشه و قیاس از کجا [illegible]

لب رسیده مرا جان هزار بار اب
اگر چه شمع بسوزم عجب مدار اب
فزود محنتم از درد انتظار اب
جدا از لعل دلم می کشد خمار اب
مرا به چهره خویش واگذار اب
مرا بغیر لب او چه کار اب
مقابل است بشبهای روز گار اب

[illegible] نجوم رفت و می کشند او
بکوی [illegible] همه روز بهار است

گشتم از کجی دارت سوختی از هوا ات
غنچه ز خط خونت نغمه مرغی کوات
دل به خون شده و شرم از روی و از [illegible]
قیمت لطف شد [illegible] خاص و جهر

داد من و دل از دو روز [illegible] کوشش
ابر بهاری چه شد باد بهاران کجات
هرچه از دو شد فزود هرچه زما بود کات
جرم [illegible] حسن ما کم بهات

سکه بکوشش خوش است راز دل چنگان — شکوه ما از وین نالها مرحبات
حالت ما کس نه بر صاحب [illegible] — بر سر آن کو دست آه فغان [illegible]

الف ماشته [illegible]
عزت غیر ازده ودواری [illegible]

کلها شکوه هیچ چمن از فغان [illegible]
در گشتم تا مراز ناز از برای چیست
بازو ستیزه چنین آزار بیدلان
چون دردلش اثر نکند آواز [illegible]
ای پادشاه حسن بجز [illegible] کرم
هرگز نداشت دل ز تو جز [illegible] شکوه
امشب مدعی بکمین کاه [illegible]

کلک [illegible] باغ نیست غم ما [illegible]
آن بیوفا [illegible] بدکمان چرا
جور بها نه [illegible] امتحان چرات
کاکل کوش خویش داده [illegible]
حال کسان [illegible] خویش که [illegible]
امروز آه [illegible] آتش [illegible]
وقت مرگ دیده آن [illegible]

عاشق [illegible]
آتش غم [illegible] دل [illegible]

بازین گره بگوشه ابروی یار چیست
آن تنگ شکی که دلم غرقه خون ازوست
از دوری محبت [illegible]
پرواز اگر کرده عقاب [illegible]
از [illegible] لابه تمنای [illegible]

این سرکران که کشت وان [illegible]
از فغان آمده است بر دون [illegible]
در [illegible] شوق نیست [illegible]
ازغم کشیم [illegible] پیش [illegible]
از همه [illegible] نگاه [illegible] این پیار [illegible]

در باغ

در باغ هرچه عالم [illegible] — در حرمت [illegible] دل با کب زحیب

آتش هوا چو گفتم بحرف نمیکند
عاشق [illegible] حکایت [illegible] است

دلا ز داغ کسی کز غم تو [illegible]
بر فن ز مصلحت این [illegible]
چنان بزخم ستم [illegible] دلم
[illegible] جانی سخن کشد [illegible]
[illegible] بهر خدا [illegible]
[illegible] حسرت پروین [illegible]
[illegible] خود غنچه [illegible]
ز هر طرف نکنی [illegible] غم

گنج سینه [illegible] سوختی [illegible]
کز [illegible] ما ملک عشق [illegible]
[illegible] نگاهش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که گفت به بلبل [illegible]
کابست ساقی [illegible]

مرا ز دست غمش نیست شکوه [illegible]
فغان ز دان دل [illegible] غم [illegible]

تراکش کوه [illegible] باز [illegible]
بهر [illegible] چشمان [illegible]
[illegible] دگر نیاید [illegible]
جا نیا [illegible] هم [illegible]
زاده و گر [illegible] محبت عشق

بهتر باشد [illegible] صبا [illegible]
در [illegible] محرم [illegible]
شب وصال [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] غم [illegible]
که [illegible] افتاده [illegible]

چو من نکهت زلف تو اگر دل شد
غمت سینه بنفشه خیال قامتت نگر
خبر زمی حرمان من کی باشد
تا ز عشرت مستان شکفن نکنیدم گوش
گذشت از ز نگه بکامی رسم این پرده

به بلبل از شوق تو نغمه پرداز است
بان کمان که دل از ناوکش پریشان است
تورا که دولت خوش و نعمت فراوان است
دل ز غصه ملول ز مانه تاوان است
رها مکن که هلاکم چو بت پروا نیست

بدین غم تو رسیدی کس ز حیله وری
وگرنه شعر تو عاشق کند انکار است

دل که از حلقه زلف تو دور افتاده است
مرغ شب خفته سحرم که ز غم او نالد
گشت خسته سر خم نیک ز شعله من
دل من بند تعلق بهوای تو گرفت
عجب است گر از زخم ستم می‌نالند
هر نقش نیز پیداست آتش ساده کنم

عجب است که ترکان [illegible] است
کف افسوس از این ناله که پایان ندارد
مست شبم با قد عشقم زبانه حسرت است
چه شکر کرد چه پیاله که جو باده [illegible]
قادر ار دیده مرغان گلستان تیر است
دل که از فکر تیغ خانه بر تصویر است

خواب آشفته عاشق که پریشان شد از او
ستم اکثر زلف سیه تعبیر است

آنکه نگو روی شیرین عذر جفا کش خوش
نیز لب به بهر داس پر شود خواب
برق جان سوز تو خار و خس خشک است

آن مه نامهربان آن بت تابان است
زانکه نکوئی تابان خبر و دلکش است
بر تو نکوئی فزود همه زبان عشق کار است

گم شده ام هر دم جانب آن کو شد
پاسبب و پا چه با من دیده غم
کام ... حسرت و حرمان

دشمن من گشت دل از رنگ محبت ما
اینهمه جور از چه بود این همه لطف از خوبان
هر چه تو را مطلب است هر چه ترا مدعاست

عاشق دلخسته رفت از غم رنگ رقیب
سلطنت کرد و رفت از سر جان خواست

ستم اگر که ز من از گدای پیدا است
با دل غمگین ز من از کوی تو می روم
دی از آنکه جلوه نگار شهر را بر هم زدن
صید گاه عشق را ما زخم از [illegible] نیاز
تا قیامت مانده در دل حسرت دیدارم
باعث فریاد و بیداد سلطان کن
هر کجا در جلوه آمد قامت رعنای او
تا سر زلف [illegible] تابان کسی ره دادم

اینقدر دانم که قاتلم از جفا بازار [illegible]
کیست کس که ز سر کوی تو [illegible]
از سر کوی تو یارب تا کجا فریاد رفت
صید بر دیدم که اینجا که از این صیاد رفت
در جفا تنها که گوئی یک بیک از یاد رفت
بر در سلطان من هر کس برای داد رفت
لطف قمری خیال جلوه شمشاد رفت
ذوق فارغ بالیم از خاطر ناشاد رفت

با هزاران حسرت آمد عاشق از کوی کسی
شادمان شد دشمن و بر ما مبارکباد رفت

گشته جفا پیشه دل از ستم او شاد است
لذت از زخم خدنگش برد صید کرد
کرنه ز شعله دل آتش رخسار کشید

دل پر خون ز درد از فکر غمم آزاد است
که حسرت من تا ز پا صیاد است
بلبل سوخته خرمن ز چه در فریاد است

نه همین از سر زلف تو خرابم کرد
مهر عاشق غمین [illegible] پا بپایان است
نیستم با خبر از ذوق تماشا دانم
بهوایش دل من از سر عالم برخاست

هر رسته موی تو به خون پا پیدا است
عهد جان جانت که پا بنیاد است
خمیده است و دوران سرو کالت و شمشاد است
زلف مشکین که بپای تو صنم افتاد است

کمند سر زلف نگر گرفتار است
عاشق دلشده که هر دو جهان آزاد است

با لب عرق آلوده شراب است
از چه که چهره بر افروخته ناز
با هر که تکلم از آن لب سکون
گفت بکشم باده و خون تو بریزم
افسوس که در دیده دیگر خواب نگنجد
عمری گذشت که من و دل از بیرت

قربان براز روش وطرز عتاب است
کز سینه مردم شنوم بوی کباب است
بهوش عشقش نگوئی از دو نکو است
قربان نظر کردن و خواهیر حجاب است
آزرده دل را اگر گوشه دیده خواب است
خوش آنکه به دل بردن من گرد شتاب است

عاشق با دل از عجب کرم غلط
دیگر بکجا می‌برد ای خانه خراب است

جان آرزو دارم از صحبت [illegible]
غیرتم سوخت در آن دم که [illegible]
تا ندگان نگه گذرت شد و بعد از آن دان
افسوس که بر دیده سکار حجابیم ما

جلوه کن جلوه که جان دادن من [illegible]
این زلیخا است که از زحمت غم [illegible]
خواب آشفته ما با که تعبیر شد است
من نمی‌خوردن و او از پا خوردست

کار دل نه بیابان سر از غم [illegible]
ورده نه زگت هیچ چه تقصیر شد است

عاشق از نبسته سایه در کاه نشد
اینقدر بست که در درگه او پیر شد است

اگر چه عذر من نگاه بسیار است
شریک کن من ناتوان اسیر چند
زحق نگذرم از تو با چنین حق
بجرم تو من شعله ها سوز داد کسی
ولیک نگر [illegible] قافله‌ای کم [illegible]

بهانه غضب پادشاه بسیار است
برای کشتن من یک نگاه بسیار است
بسوی من نظری گاه گاه بسیار است
همیشه بر در او دادخواه بسیار است
بسوی کعبه مقصود راه بسیار است

سرنگ سرخ و رخ زرد و روزگار سیاه
بصدق عاشق بیدل گواه بسیار است

امشب قدح [illegible]
آن شیشه‌ایم که از کف [illegible] گرفته
آن ان مبتلا جان [illegible] بر نگار ما
هر که ذوق جلوه که [illegible]
هر لحظه عهد [illegible] او تازه کنم

با محبت بگو که کنون [illegible]
گوشه چانیان [illegible] ما
صیاد ما بی چمن [illegible]
آن ناوک که بر [illegible]
دست سبوی [illegible] از آن روی [illegible]

عاشق نگر [illegible]
امشب که باده در کف ساقی [illegible]

[illegible] از حسرت [illegible]
روزم سیاه و شب [illegible] شمع [illegible]

من رفتم از گلزار تو از غیرت گلچین ولی — آه از بهار و خرم جیب از نگارین گلشنت
زخمم زدی و یافتم زین جان پیش لذتی — آن ذوق در آخر نفس کان نوک تیغ بخشدت
از بخت نا سامان لم در چنگ هجر ... — چشمم همان بر روی تو وصلم همان ...
شکرانه را با بیدلان کلک جفا کار کشته — هر کس ز خوبان جان برد از عشوه ...
چون گلک کز پا تا نشس سهبار ... — دانی که خواهی کشتنم هر گوشه چند ...

زان برق پا پر دارگی دانی توی عاشق ...
از سوزن اگر بشوی دوری سوز دهنت

آنکه در پیش عشق و نازست — از سوختنی چه پا نیازست
ترسم نه ده صباح محشر — ز ربسکه ... غمم درازست
شکر هستم بزر لب ناز — دیدم چو شکسته بازست
نازک دلا بضنم کم گوش — درد دل عاشقان درازست
ویران تر ازین مباد یارب — ویرانه دل که کنج رازست
جان قیمت وصل افشانم — با این چکنم که پا نیازست
دل چاره کار از که جوید — کین کار تک رد لنوازست
یارب که بلای جان گفت — بگریز ازان که عشق ... زست

عاشق لب ... آن خواجه گوید
کگ ... بهارست

چمن خوش و گل سوری به جلوه بازست — نغمه بر طرف لب ... خوش آوازست

اگر

٥٢

اگر ز روی تو صد سال بردارم چشم — نیاز مندیم آخر چه روز آغازست
به محفلم چه بری میکشی چه ازین شکم — سگان ره بختانم چه جای غمازست
قدای کلبش تو خیز قامت کردم — که در هوای تو تیغ دلم به پروازست
بود بکور و جفای تو عادتم ورنه — نه آخر طرف چشمی در کرشمه نازست
دلم پر از غم بیهوده جان شده باز — من و بوی محبت که سینه پردازست
یکی بعشوه از و شاد مان یکی بجفا — بهر کسی در دیگر ز لطف او بازست
بسوی صیدگهی میروم همت عشق — درحه عقابیست هر جانبش پروازست
هزار بار نگوی تو آمدم بیخود — بیای کان که تو یاری سوزد و زبانست

با صبوری عاشق دیوانه بگذار
که یار بر سر حیرون جان نامدارست

گرستم چه نگاری که گریبان کشست — دست بیداد و دوسته بریدان گشتست
پادشاهی ای خسرو شیرین دهنا — پا تسخیر تو کز گوشه ایوان گشتست
تو کجا پیشی و در هم آوری از روی خمار — دست خاری چو بره گوشه دامان گشتست
دو وقت کش و رمی به باز آری — یوسفی پیش معد جانب کنعان گشتست
خم ز لف زیبت رخ دل آرام — میکشان ز بیت او طره پریشان گشتست
شور سودا بر دو جانب ریخ کرد — دل شیدا سوی کلفی ز گلستان گشتست
خنجر کین چه کش تنگ ستم شیوه تو — دل مجروح سوی خاک شهیدان گشتست
بکلی ز اهل بوس همدم عشاق یمی — دل سودا زده ز با دوران گشتست

دلم زیاد خرابست ز رهی غرور — دل چه تاب هوسی شستابان گشتست
زحمت آید سر زخم ز چالاک او — دل پاک همان جانب مسکن گشتست
سپچه کردی تو کام همه آن باکو کند — انتقام من دلسوخته از جان گشتست

عشق ... هم از بر چمن
عشق بر کن ... کوست ... گشتست

این دل در ره چشم چشمش گذارست — وین ز جفا سینه من باکگار کیست
سگی در پای عیار فی دیگری — از زخم بیکار رست کار کیست
در حیرتم در بر سر کوی تو بیوفا — در فار عاشق شده ام عشق کار کیست
جان داده بلبلان تو از رشک منتظر — یارب برخ کوی تو باغ و بهار کیست
لب ای شوخ ... آتش جانم گردو — هر کر ... در پا ... کیست
با عشق کوبت و ... تو دعا — اگر نیم بسوزد دل متغیر کیست
در بزم او که مدعیان ... — جای ... سبب اشکبار کیست
سنتی مرا زه این صید که ... — این صیدهای ناشست ... کیست

گرم بیش ز لف ... شوق
آخر دل شکسته عاشق فگار کیست

در کنج سینه در جان راز ... — یک قطره خون که از دل ما مانده است
دیگر ز اضطراب چه صید در قفس — بال و پر شکسته زیر و زبر مانده است
آن صید بیدلم در بسته ره گریز — بر جای خود ز دست شهباز مانده است

درگاه

٥٣

درگاه دولت باز و سرا پای نیاز — محرومیم ز طالع ناساز مانده است
با سالن خبر شده ... محرم ... — لکنیم در پرده او باز مانده است

عاشق در هو شور ... چمن ... رزو
در گوشه ... خزینه ... نار مانده است

دیدم که گردون بار ... — ساقی ما بر کف ساغر ... خواست
ده دل حدیثم هر چه طلب ... — برزویش نظر کوش کردون ...
آنکه زنگ کا دشمن اهل و فا — با همه کس مهربان با همه ...
جان بهوای لبش دادم و ... — حرف وفا ... عذر جفا ...
کو بدم از کف مه عقل ... — جا نکه ندیدم چه شد دل که ...
جانب چشم عقلش همدم ... — دل چه ... خوش جان ...
خسرو اگر گرد جای در دل شیرین ... — آتش جان جهان خسرو شیرین ...
کشتیم از تیغ ناز ستیم ... — در دل از این خیال ...

شیخ گشت ... باز گشتش ... گو
مست ... باز عاشق مسکین ...

ای لعل سرو کار تو با عجز و نیازست — خمیسا شده آنکه لب عشوه و نازست
این آه نغان لازم عشقست ... — آن خواجه دل ... بنده ...
از جان و دل ... — این نغمه پر سوز در پرده سازست
هر کس طلبد نقد ... از ... — ما و دل ویرانه که گنجینه رازست

شد عمر و نشد دل ز غم عشق تو فارغ
یک وقت که دلدار سحر رو بکارکش
این جان که فلکبار رحیل تو بسر برد

شد وقت که همان شمع گرفتار گدازد
یا بلبل دلسوخته نغمه طرازد
اما نتوان لیک شبی در بر ما [illegible]

عاشق نکشد قصه گفتار ز انظار
این جان که [illegible] یار نیازست

حسن ماه عید که شد ابرو نموده رفت
یارب بگیر پیش اهل کافان نگار
رخسار آتشین نموده آفتاب وار
هر چند بند برقعش از ناز بسته اند
فکری بکار جان فکار کسی نکرد
سوزیم ندیده و دیده چو جان میبینم ز شوق
رخساره او که آئینه صنع ایزدست

شوقم بان اشاره پنهان [illegible] رفت
ملکا ز ناصبوری عشاق بود و رفت
از خرمن شکیب برآورد دود و رفت
صد عقده ام ز خاطر غمگین گشود و رفت
دلهای بیقرار ز مردم ربود و رفت
بر تافت روی و ناله زارم شنید و رفت
زنگ غم ز آئینه جان زدود و رفت

عاشق در رفت ز سر کوی و [illegible]
بر خاک پای دوست رخ خویش سود و رفت

رفت و دل از حجب [illegible] رنگ
از [illegible] فارغم ز عاشق یکدیگر
بار دگر اگر [illegible] قد به جنگ
افروخت رخ ز باده عنبر [illegible]

آن شمع بزم وفا که کار [illegible] گرفت
حال [illegible] دگر گرفت
بالله که [illegible] ز سر گرفت
یعنی شمع کار سوختن باز [illegible] گرفت

ای سرو قد [illegible] میدهم [illegible] شب
از حلقه عاشقان دل [illegible]
من کیستم ز مهر تو ای شمع دلفروز

امشو [illegible] قامت دلدار بر گرفت
نبود عجب گر از من مسکین خبر گرفت
پروانه وار آتش از دل بپر گرفت

عاشق نکرد در دل [illegible] کار
هرچند شعله ور شد و در جسم و در [illegible]

یکبار [illegible] سر گرفت قدم [illegible] کرده است
ای ناصبور دل بجدائی [illegible] است
کو طالعی که [illegible] در آغوش [illegible]
اغیار در کمین تو و من [illegible]
ترسم ز عادت [illegible] مرا با خیال [illegible]
کردم هزار چاره [illegible] اضطراب دل
با آه و ناله ام هوس وصل [illegible]
تا از پای [illegible] روی [illegible]
دستی که کوته از همه جا کرده [illegible]

وین جان که وقف [illegible]
در کوی دوست میروم و [illegible]
یا طاقتی [illegible]
جان میسپارم و [illegible]
یا رب [illegible] شوی و [illegible]
ممکن نشد دل [illegible] خاطر [illegible]
وین طرفه بنگر که ز [illegible]
اید کرم [illegible]
در انم نمیشود بکردن [illegible]

ای سنگدل که عاشق مسکین [illegible]
[illegible] جان [illegible]

جان رفت و دیده ام [illegible]
از [illegible] امید [illegible]

در دل [illegible] حسرت و [illegible]
خار [illegible] گلعذار ماندست

واندم چنانکه [illegible] عمر
جائیکه درد عشق صلا [illegible]
صاف گشت و وقت صفا [illegible]

یکبت [illegible] بر سر بیمار [illegible]
زحمت [illegible] بر سر بیمار نماندست
زاهد [illegible] بر سر انکار نماندست

[illegible] وصد عاشق [illegible]
[illegible] تو بسیار نماندست

ای دل دگرت ز جان ملالست
فریاد دگر بباد [illegible] دل
ممکن [illegible] وصال خوبان
عشق [illegible] طاقت دل
ما [illegible] وخیال وصل و هجرت
میخواست چون [illegible] عشق
روزی [illegible] رخ تورا ببینم
تا [illegible] لب لعل [illegible]
حرف لب دلبران [illegible]
از [illegible] جفا [illegible]

نومید [illegible] ز من [illegible] حالست
مرغ [illegible] شکسته بالست
کام دل عاشقان [illegible]
[illegible] عهد [illegible] است
تا باز ترا [illegible] خیالست
حسن تو [illegible] کمالست
هر ساعت [illegible] هزار [illegible]
خون دل من ترا حلالست
با تشنه حکایت زلالست
[illegible] ما بالست

با [illegible] عاشق [illegible] روز
که [illegible] خانه [illegible] است

جان [illegible] و دل [illegible]
از [illegible]

مسکین [illegible] زلف تو که مانند کمند
[illegible] حسرت من [illegible]
جمع [illegible] جان و همان [illegible]
ارباب هوس [illegible]
دارم هوس [illegible]
از ملک خراب [illegible]
[illegible] علاج [illegible]

زنجیر هزاران دل مسکین [illegible]
کان میوه شیرین [illegible]
[illegible] که یک بوسه [illegible]
[illegible]
قطع [illegible]
[illegible]
مسکین دل عاشق [illegible]

از ما [illegible] جان [illegible]
[illegible] تو [illegible]

از دور [illegible] کام [illegible]
[illegible]
از کار [illegible] روزگار
[illegible]
[illegible]

[illegible] لعل [illegible] مانده است
[illegible] خار [illegible] مانده است
[illegible] مانده است
این [illegible] مانده است
در کوی [illegible] غباری مانده است

اگرچه جور تو [illegible]
[illegible] گر از تو [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible] تمام جهان [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

بسته زلف تو از قید عالمی رستم
کوئیت در طریق کم ملامتم

رقیب سگ کمینم کم از سگ دری
کو ز آنچه او همین استعدادی است

بزم وصال تو از شمع دل افغان بر خواست
چو شمع گریه عاشق را اختیاری نیست

شادی وصلا که آن را بنجر بهار است
کیفیس دل در درون سینه زغم بیمار
شکوه ها دارم ز جورش جرات گفتار کو
مرغ سگها دارم ولی نفس باد درد آزون
کر نه از بهر تسلی کلک پیغام وصال

نیست پنداری که این دولت مبارک است
حال مرغان قفس را دیده‌ام این حالتست
آنقدر کان بیوفا را نزد یار کم کاست
آتش مستان شوند مرغان خار بیک
قاصدان از آن مه چرا جان گرم سعادت

خوش بیک گرد دل دیدار کو و عجیب
حال شوریدگان عاشق بنال و چه حاجت

ساقیا بیا که عیش بهاران غنیمت است
اکنون که در زمانه نوای طرب نماند
چون غنچه عقده‌ها بکشا ایه که زدل
بازم سکال دل غم نخورد گشت
شاید که دردان دل سنگین اثر کند
ای صبحدم بیا که نمی‌شند بکشی
بازی که کار نیست گلهای بوستان

وصل گلست و صحبت یاران غنیمت است
آواز رود و باده کشان غنیمت است
گوشی مکن که بانگ هزاران غنیمت است
بر این زمین سوخته باران غنیمت است
شبها فغان سینه فگاران غنیمت است
مرد آن گلی شاهسواران غنیمت است
دیدن بروی لاله عذاران غنیمت است

عاشق

56

عاشق عبارتست از ره پگاه ناصیه
افتادن از قفای سواران غنیمت است

دل کرد رنگ بلا پادشاه است
روی بنما و بگویم خسان
شب در دوزم در بهم می شد
راه او تا بکی افتد بار
کس نکرد باجر بسر آید ملا
من بکان دادن و حسرت زده دل

ناله‌اش لشکر و آهش سپاه است
که اخته در آخر گناه است
سینه از گل وز لف سیاه است
هر طرف دیده بار یک بر راه است
عمر بگذشت و بهمان شام راه است
همه افسوس که اول نگاه است

عاشق از روز که سینه شد زدوزم
طره‌اش چون شب دوراش چو مهر است

این نکویان همه این نا بلات
در محفل اغیار دلم را چه کشید
این پیر دل آزرده اگر جان عشق داد
رفتم بر سرم رسد کوی تو دیوانه
ای خوانده سوی شهر دلم لشکر حسرت
رفتی بکشی جان و گر دادیم از نو
پس مرغ بهشتی چو تو افتاده زر غفلت
از بسکه غم بهوده و پرگشته بعالم

یا کشش عشاق بکیش تو ثوابست
از دیدن روی تو که تا چشم پر آبست
آن تازه جوان با دگران در عتابست
چیزی که دل نیست مرا طاقت و تابست
گویا خبرت نیست که این ملک خرابست
من بی‌شیرین شکرت این چه عتابست
در دام حریفان که شراب است و کبابست
با شور و شراب از همین بوم خرابست

خوش انکه رخ ار درمن ستاده
ای چشم ملاحظه و بیگم خدایی

آن سگ که در چشم بد اغیار نگو است
دور و رقیبان سگرت را چه جوابست

دلدار چو شد یار باغیار دل آزار
عاشق برو از آن سر کوی ثبات است

بوسم بار دهانش چمن است
تیغ بسته است و نگاهش ختن است
اگه پرش چه کوفت پکشید
اگر پیمانه زخونم پر کرد
کو به چین جانب این دلشدگان
سرنگشیدم به بروز پرپرم
ره به راز نهان من دل
تا تورا تیغ جفا در دست است

در فراق تو دلم ممتحن است
حاجتی دارم و وقت سخن است
آن جفا جو که نگاهش لمن است
ترک صحبت بر پیمان شکن است
هر که را هست دل خویش است
با خیال تو بر از صد چمن است
هر طرف میکدم انجمن است
جامه عید شهیدان کفن است

عاشق از کوی تو هر جا رفت
تا که رفتی ز پا آمدن است

سخن عهد رقیب گلگون است
بود با او حسرت سرم هوس شگفتن
حجب شدم چو کرد هم غمان مرگ او
عاشقان چنان که نوازش نهفتن

تغافل و جفا لی و استغنا است
که جای سجده محرابش ستانه است
از صد امید که بنه اشتم زبانی است
ہم مدعیان عشق نهانی است

لایق کشتن

57

لایق کشتن مجنوم رو خوشتر
لیلیم نو لکه از پیغام وین
خاصه عشق تباه دل چه چیست
درده عشقت در پایش شب
بکمان خنده براحوال زارش غولی

گر بود عزوی بسوی قاتلی است
چشم امیدم به راه محملی است
درد هجرانی که با ساقی صدملی است
وه در فرسودم دل منزل است
آنکه از آتشه دکان ساحلی است

حالت عاشق مزار خبر کسی
کز خدنگ نازخان لبمارست

تغافل داغ هوش صبر صبا لکو
تو کاهکی که چه این عشوه میکند شاقی
حققتش سخن از مهر حوه دانم
اگر چه صبح نور زیر عشاق وداد که
دلم کز به تو دوز جان و جان پیرید
سر خیال تو که کم روز محنت و غصه
نشد رضیب من از آن شمر کاری درد
هزار رطل می ساقی آن کند
بیوسه دگرم شاد نشاید که

که تو برازی و معشوق که با دوست
کبر جرم و برنجش به دل من
که قصد کشتن من دارد دکان است
کسی نکوشنه زدیوان جو شاه است
ازان زمان که تو جیم و جام
که زمن شوی بپرد و دور میکشت
که او لین نگهم رفته کار از دست
که نکند و بو در شیرین زلعاب
کرشمه و نگاه و التفاتست

زآه عاشق بیچاره گرد مبادا
که رفت از سر کوی تو بادها رفت

۲۵

گر چنین سرو قدش جلوه‌کنان خواهد رفت
ای بسا دل که به بویش ز میان خواهد رفت

من از آن شیوه رفتن نگران خواهم بود
وان جفا پیشه که عالم نگران خواهد رفت

ز پیش دیده من گریه کنان خواهم مرد
وز نظر سرو قدش جلوه کنان خواهد رفت

مفتقر دل خواهدم لیک به سوی او رفت
وز بر من آن مه بمهر چو جان خواهد رفت

ای بسا سرو جوانان که دل و جان همگی
بر سر جلوه آن تا به جوان خواهد رفت

دل اگر شد ره بر نهان در غم عشق
لاجرم بر سر آن دزد نهان خواهد رفت

با غبار تا نتوان بستن در خواهد رفت
گل این باغ بتاراج خزان خواهد رفت

عاشق دلشده بسیار طوق ز گیسو رفت
تا به بینیم ز کوی تو چسان خواهد رفت

ردیف

نگه که ناز تو از شیوه عتابم سوخت
میان لطف و عتاب تو از اضطرابم سوخت

گمان مکن که پس از مرگ هم بپایم
چنین که از غم عشقت به بیخ و بنم سوخت

نه از فیض کرم با گیاه تشنه چه شد
بیا که حسرت یک قطره آب کبابم سوخت

ز شعله باغ پروانه شمع فانوس
هلاک روی تو اکنون که در نقابم سوخت

نثار جان ز غم خسته دل بود مرا
بپای یار فشاندم ولی حجابم سوخت

پیاله روی تو می در پیاله‌ای کردم
به رنگ لاله بغیر شراب تا بم سوخت

چه جای تو با این آتش نهانی سوخت
که آه گرم تو ای خانمان خرابم سوخت

غنچه سان از غصه چه سوخت و بس رنگین است
بلبل گستاخ که با ما ز رخ ناله بیهاست

درزمان

۵۸

درزمان حسن تو از روی جهان شد دور تو
آفتاب عشق تو بر بام دور تا شده است

از هزاران دیده با شوق تمنا دیدنت
ای خوش چشمی که در روی حسن او گشته است

ای بسیق حوان بلا نیز دل مسکین ما
پای بسته دفتر حسن ترا گر دیده است

شکوه سر کنم از جور بیش تا نهم
کانچه کردم از غرور آن چه فاش شده است

دل که فارغ شود در اسیر کوی انتظار
خاک راه نا امیدی بر جبین مالیده است

گرد بر گرد جهان گر دیده بیند تا کنم
آه آتشم بر سراپای فلک پیچیده است

چشم ما را نیستی با دیده یعقوب
یوسفی با دیده این ما دیده نادیده است

شد نثار وصل او جایگه عاشق اشکم
جان دیگران زمان لعل او بخشیده است

از خون من اگر ترا مرحمتی نیست
اندیشه مکن کشتن ما را دیگری نیست

از هجر سخا که منم غیر سینه را
افسوس که سلطان ملامت دگری نیست

در حلقه تو سگهای سر منزل عشاق
گر دوست دهد بهتر از این منزلتی نیست

شاید ره ادکن خط و آن بسر رهم
چون نیست گیاهی که دوران عاشقی نیست

زین بیش و لا رحمت سبب آن حسن داد
از آه و فغان که در و منفعتی نیست

آخر نه زمنم طمع است کسان را
گیرم به زبان از تو ملامتی نیست

گر خشم بگیری سخا نگه نا رفت
خاکم چه پس کرم منفعتی نیست

بوسی دهد یار اگر از لب شیرین
عاشق به از این شیوه ترتیب

۸۵

جایگه بس رسید اینجاست
سو به نم کرچشم دیده اینجاست

سر منزل او که جان فدایش
اینجاست که دل طپید اینجاست

جایگه باد داد ناموس
صد قاتل و صد شهید اینجاست

جایگه دام چون هفت دم
صیاد ز من رمید اینجاست

جایگه چو دید بر لبم جان
یکلحظه عنان کشید اینجاست

جایی که گزد قصاص گوشش
حرف دو سه چون شنید اینجاست

جایگه دگر گریزم سبب
گم شد ز لفش کلید اینجاست

جایگه دلم به دوست پیوست
وز جان و جهان برید اینجاست

جایی که ز خنجری و تیغی
چند صید بگذران طپید اینجاست

اینجا ز کرشمه زخم خوردیم
قربانگه روز عید اینجاست

جایگه گذشت یار و عاشق
آمد ز ملک کشته اینجاست

دام زلف تو چون مرغ دل نگار است
چه شد که نزد تو آتش شمع عیار است

من با رسی ای جمع خلوت‌خانه
درو جهان چو شب تیره روزگار است

فغان درد صبر نگار از ما علیم بخواب
کنون درد دل من طاقت و قرار است

چه لازم است گشودن زبان برده قبول
مرا که با همه یک زمانه کار است

دلم ز روز عجب بر گست و جرم
هزار گونه غم هست و جنگ است

اگر نفس هم آرزو باشد است او را
سکس به دل عاشق اگر نگار است

بر

۵۹

هر نظاره عاشق حیرت دیگر است
دگر نه هیچ من زاد لین نظر است

ز فکر روز جزا فارغم بعهد غمت
که در فراق تو دارم تنی چو یا سحر است

چو ام گشاده و درد دل ز دوق پرواز است
شکسته‌ام همانا که در کمین پر است

گرفت دیده یعقوب نور از یوسف
گر امید برحم تو ای و نا پسر است

چه زحمت مه بمهر خفته هم رفتم
که جز از این نکنم ناله گریه اثر است

حکایت غم او با که می توان گفتن
دلا که از چه ابد زمانه بر عذر است

نصیب ببین که ز بیداد عشق دادیم
نظاره روی رخ آنکه مرا چشم تر است

چو گفتمش غم هجر یاری شدم
نگریه گفت بیسم که چاره منحصر است

نکو به سگ عاشق ز فیض کوشش جام
خوش دلم از دور زمانه بی‌خبر است

ای دل طلب رحمی از نم نگاهت
چون داده بسی جنس من دل خسته است

منصور تر از تو نه در دست شاهان
از زلف و خطت اکنون سنگ شکسته است

مغرور تر از دل عجز من سپر الله خواست
آمیخته سنگ از پرن طرف کلاهت

زنگوله فروزی رخ اگر از نیک تمکین
خورشید شده از دو فرح روی چو ماهت

ای خوب پریچهره که از شوکت خجه
بگذشت دل شناختی کس آرزو نیست

حاشا که با این دلبری حسن تمکین
از کشش عشاق نویسنده گناهت

تا رست ترا هر گیاه از گل سوزان
جان و دل ما بنده کلک و کیاهت

ای دل که مبادا چو نرگس شوی خراب — ترسم که بگیرد آنچنان آتش

عاشق چو چرخ فیض ازو الف نگارست
بهتر که گله‌ها ازین روزگار است

روی تو ز دیده‌ام نهان است — کارم ز فراق آسمان است
دریاب که درد و داغ جانست — چاره غمت که ناتوان است
طعم شکرت درون ما نیست — یا نام خوش تو در زبان است
گلشن تو جان جهان است — تیر تو سگانه را کمان است
چتا با عاشقان همیشه — نیکویی یار جاودان است
دلسوزی با غمان ثواب است — امروز که موسم خزان است
هرجا که حکایت غم است — گوش دل ما به داستان است
ما را گل اشک و لاله داغ — پیرایهٔ باغ و بوستان است
تا لذا که از نگاه تو کل — بلبل نظرش به باغبان است

عاشق که اسیر دام او باد
بیزار ز فکر آشیان است

خوش آنکه ناز تو از جور اختیار داشت — وفا و مهر خود تو اعتبار داشت
بیک عتاب دل جور ما [illegible] — کسی که از من آزرده جان غبار داشت
بنود ناز تو چندان نگر [illegible] — دل شکستهٔ ما نیز اعتبار داشت
حریف محنت مردم [illegible] — دل رمیدهٔ ما گر قرار داشت

کسی

گر بکشد عاشق رقیب از نگه — گو زیر تیغ تو هرکه را اعتبار است

از خاک وصال که چوان [illegible] است
جز چمن جگر قسمت خون جگر است

زنجیر [illegible] که از حسرت نشان خبر است — فرق است که از خسته دلان خبر است
با رنگ چه کار دم که اگر جور تو [illegible] — در کوی تو فرق است چه خبر و اگر است
غیر از من که کرده که کس یا رب مبتلا — درد که درین بادیه‌ام راهبر است
ترسم که تو از ناز که داری ستمگر ناز — خون ریز عشق که دردسر است
ناچار دهد جان که بود عمر طبیبان — آن خسته که با نالهٔ زارش اثری است
گفتی به جای سحرم باز توان یافت — فریاد که شبهای غمت را سحری است
گو خشم نگیری به خطا ماه زمان است — از طاعت و عصیان چو نفع و ضرری است

در باغ جهان میوهٔ امید که خوردم
عاشق چه کنم گنگ وفا را ثمری است

سر منزل آن نگار اینجاست — جای دل بیقرار اینجاست
گرمیزبان [illegible] — امروز بکش که یار اینجاست
امروز خوش است [illegible] — کان غیرت صد نگار اینجاست
جای دگر ار چه زخم خوردم — جایی که شدم زکار اینجاست
جانی که زکار ماند دستم — وقتی که قرار یار اینجاست
جایی که نگاریان چالاک — بیچاره ترا ز نگار اینجاست

جایی که کشیده دامن از من — من ماندم و روزگار اینجاست

جایی که هزار چون تو عاشق
دلخسته و دلفگار اینجاست

لایق مهر بتان جان هوسناک نیست — آتش عشقت دامن در خورد خاشاک نیست
اگه خبر مهر یکان درد غم عشق توام — عرضه کنم قصه اگر چه ترا باک نیست
عمر است که شد [illegible] — بر سر کویت همان قسمت ما خاک نیست
بیشتر از دیگران جان نعمت میدهم — بیسر و مند بنده چابک و چالاک نیست
حق ز چاپلیت [illegible] — مدعیان ترا چشم و دل و پاک نیست
گفتی ما با صفا ساقی ما سر گران — نغمهٔ دل آشوب نه بادهٔ طربناک نیست
خاک ره آن سوار گلکم و کشته — زانکه سر چون منی لایق فتراک نیست

گفت که قصهٔ روی تو عاشق جامع
نیست که کز غمت سینه چاک نیست

خوش آنکه عشق نشانه‌ای هوس [illegible] داشت — ز چشم لاله هوس حسن [illegible] داشت
نبود یار دل غمان درین گلشن — اگر شاخ گل و مرغ آشیانه داشت
سرو چمن آشنا بگوش [illegible] — مگر ز قصهٔ شوق تو داستانه داشت
زنجیر [illegible] شد — و گر ز شعلهٔ محبت نمونه [illegible] داشت
صبا اگر طلبید [illegible] رفته — بگو که جان به لب از شوق ما توانه داشت
چه شد که [illegible] آوردم — اگر هر کس که گدا درش [illegible] داشت

سرو عشق

سر دو عشق چون بلبل نمیداند — چه بوده اگر گل رعنا [illegible] وفا داشت
بحیرتم که ز یک جلوه شیوه دیدم — که هر کجا به نظر جلوه جدا داشت
بخواب روی ترا دیدم [illegible] — [illegible] دیده‌ها همچو خیال تو روشنا داشت
مرا ز طالع [illegible] — وگرنه کوی خرابات هم گدا داشت

چه شد که عاشق آزرده دل خطا کرد
نه آخر از کرست چشم بر عطا داشت

برای عشق مرا کار مشکل افتاده است — که اولین قدم با [illegible] افتاده است
حریف رنگ نیم لیکن از نوای عشق — بدین خوشم که ترا رحم در دل افتاده
به فکر [illegible] — که دل نگار من از خویش غافل افتاده است
چگونه دم زنم از حسن خود [illegible] — که زیر تیغ نگاهم تغافل افتاده است
بیا که از خبر قاصد و پیام صبا — [illegible] دل چه تاب [illegible] افتاده است
خیال [illegible] در دل [illegible] — [illegible] افتاده است

فغان محنت و غم بار جان ما عاشق
کنون که یار به بیداد مایل افتاده است

با آنکه نیست کسی که بجان [illegible] — آتش [illegible] در دل تو
[illegible] ز نگاه دل فکار [illegible] — شکرانه که [illegible] دل تو
[illegible] — [illegible]

اکنون که گردن این کاروان میال / قسمت نگر که راه شبستان توست
ساقی مه و زردروی کریم جرعه‌ای من / جز نقد جان ندارم و آن هم فدای توست
به ملازمان حریم حرمش بجا / خشت زبان و برزدن آسمان توست

ای دل وحیت عاشق جهان را ز غمت / آن شمع جانگداز که در محفل توست

دل از سلامی گاه و در قصه‌اش / که از زمین نگو جان جهان است
مبادا با خبر گلچین و در باغ / کار در چمن چمن در وفا است
وصالش خواهم و علام این کار / نه کار او نه کار آسمان است
چو با پیرین بهنسم ما از جهان / فلک بیهوده ساقی جور با است
بکفر و عاشقی الحق مگر نام / که نام آن نگارم بر زبان است
کلاه چرده و زیبا لیک مغرور / همگان دشمن کو باغبان است
شه این صاف و تری جشن رنگ / که با ما ساقی ما سرگران است
مپرس از حال ما ای خوردن گرا / دمی خوشتر از کار جهان است
رقیبان را چنین ... یارم / که تنها او کم شاد مانست

چو من عاشق نمی آید ز جانان / چه نقشان با تو پیمانم ست

نباید ز درون سینه بر زخم درست / ای ناله برد دل اصلی نگاه است
رفتی ز چشم و حسرت دیدار ما / یار را که جان نگاه قدم ساست

ترسم

ترسم ز آتش درونم شکم نگار / طاقت ندارم و نگذرد دل که گذارمت
این وقت خانه از زر کو بسرزنم / کان وقت نیست آنکه بگردن درآرمت
از بس نبود دوستیت اعتبار / یا رمن و یار کسان می شمارمت

عاشق حدیث درد اگر همدم منست / از خون دل به صفحه رخ می نگارمت

از آتش عشق تا به جان صبر نیست / شمشیر بکش تا زار زار ز دریست
دارم سر سودای محبت لیکن / دامی بنظر نیست ... با او دریست
انصاف که از تو چون نگاری دیدم / دلدار عشاق و جگر یار و دریست
از حسرت پنهان نگهی چند تو ابهج / عذر از تو ستم چه که مگر عشوه گریست
از بیم و نبود من دلخسته چه پرسی / آن را که با اخلاص محبت نظریست
انصاف وصل ... چون بزدایی ... / دلدار نداند که غم ما و دگریست
دل چند فدا سازم و جان چند سپارم / جانان جهان است که بمن بی خبریست

عاشق از سینه درد تو پر هم شد آلیه / از دوری سر کوی تو دلخسته بریست

ای دل بغیر سوز کسی در سر تو نیست / نومید نیم ... ... نیست
جز پر مغز ... در غمش ... / دیگر کسی چاره غم یار در تو نیست
ای ... دل بگو نه دم عشق ... / چه دور از باغ قسمت یار دور تو نیست
ترسم که بخت ... / سوز نهفته ... تو نیست

از ناله برفروز حقیقت پیش ما / ایدل که غیر شوق کسی رهبر تو نیست

عمری گذشت عاشق از اندم و غمت / روز و شب جان نا مگری گاستر توئیست

امشب که ناکام خبری ... / سر بود و دم و غمی چو کس از روی خرد
صید دلم که از دل و جان ... تو شد / در خون طپید و چشم ز روی تو بر نداشت
این رنجها که دل ز جفای تو کشید / دل آنگه که دیده که پاس نظر نداشت
آتش هوا که ز دل و کین ... / کس بود و سینه ... شمع ... داشت
کلکم به وصف لعل تو شهد و شکر فشانده / چندانکه هیچکس طمع از شکر نداشت
خون ... شب و با دل ... / خونم نگاه ... که کار دگر نداشت
مرغ دلم که در هوس وصلت ... / قطع نظر نکرد ز گلزار و پر نداشت

از چیستم از آرزوی دل ما شاد / از بهر آزاردم اما خاطرم آزاد است

نازنین رنگ و فا ما طره عزیز / چاره ... بغیر از سرون و فا داد
نیستم خورسند ... / بسکه دور از قلام ... کونا
کاشکی بر جا نداد نم از دوری ... / انیقه ... که آید بسرم صیاد
رنگ و فا که تا که دیده ازو پیشتر / اگر هرگز از من آزرده ... باد
دولت گرمی سوزدم از یار ... / ور ترحم ... محتاج استمداد ...
عاشق از حال ... / نامرادی ... از این در عالم آگاه ...

نهاد سروران از شوق سر ها بر درت / کلاه خسروی که فرمان ... ست
ترحم کن که از چه نگاه چشمت ... / سودای متلای خویش پنهان دیدی ...
حجاب عاشق ... زبان ... / نمیدانم ... خواهد کرد ازو رویش ...
ز کویت رفتم و نومید رفتم شاد ... / که خواهم داد جان از غم ... ست
چو داری ... / ... از نقاب خط مشکین ...
ز مصر ... گرفتم ... / و گر این ... رنگ غیر خواهم ...
مبادا کن ... از ... / که میرم ... از ... یاد ...

پس شبهای سیه عاشق لب از راه ... / که تا شرح ... شام و سحر کاهاست

بر در هر کس روم ... / جز در میخانه کاشانه ... نیست
همچو از نظاره گل گشته بعیم ... / چمن ... باز آیم ... گل ...
مرغ ... / گوش بر فرمان کن ... گشتم ...
اینکه ... چنین نباشد غیر ... / ... غیر از فراق ...
از ورود ... / وعده وصل نگو ...
تا شدم واقف ... / رنگ ... کوی تو ام ...
بی ... با رقیبان ... / انیقه ...

از حدیث شکوه ... / حاصل این گفتگو ... دلدار نیست

زبان اگر گله کرد داد خواه توست
پر از خوش نشد دلم گناه توست

مکش مرا و شاد نگارم مکن   پر سنگ آستانه من لایق کلاه توست
ز وصل شاد نشد خاطر غمین ای شوخ   عجب که دیده دل خسته بر راه توست
بمجلس آری و ز اولین نگاه دریغ   شناختی که ملاطفت نگاه توست
بکش که روز جزا دامنت نمیگیرم   وگر نه خون شود آن دل که جولانگاه توست

ز رنگ خون نشود پاک دامنه عاشق
که نشان ز خون خاک جلوه گاه توست

برو بگذار جلوه‌ات ای شهسوار نیست   صید سر و دیده‌ات ای شوخ بی انتظار
کعبه خوش است آنکه نقش تو از کوی برد   دانسته‌ام که مرا اختیار نیست
همچو نفس گسسته بکوی تو آمدم   واقف چو گشته‌ام نتوانم شکیب نیست
که شمع دل افروزی کوی ماه خوانت   دو دیده جلوه‌های تو بر یک قرار نیست
یکبار چو بیندم آهسته ره روم   یعنی گذاره من بسر کوی یار نیست
عذر گنهم برسم ادب خواستم دریغ   دیوانه‌ام که هیچ مرا اعتبار نیست
زاهد سبک درآ و علاج خمار کن   در کوی میفروش کسی هوشیار نیست
کس در نبسته است و بهانه درستیم   شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست

عاشق حدیث شوق نه گفته نهفتنی
آنها که گفته‌اند یکی از هزار نیست

همین

۶۴

همین ز شیوه خود و ناز شعار توست   که اعتبار محبت بروزگار توست
ز رخم کاری و چابک سواریت   درست دارد وی قسمت نگار توست
در انتظار تو نیم جان نشد بدم بسی   کنونکه می‌کشم خاک رهگذار توست
تو که چنین درد دلم نگاهی که   ببر کسی که گذاران که کار توست
هزار جان چه بهای حسن دلنوازی   تمام حیرتم از آنکه شرمسار توست
زجور یار بجان به که ختم شد عشقت   دل رمیده که هرگز باختیار توست

مردم وطن جان فکر خانه بسیار داشت
رفتیم و با من الم عشق کویان کار داشت

ننگ شهخوبان را پایت بخت برخوردار داشت   گر شهان دامن کشید ور گدا انکار داشت
آن که رعنا آشنا شد با دلم چون نبض   نرگس بیمار او با این دل بیمار داشت
بخت با که امکان نشد با او کرم   یا محبت نازنینان الا زیاپر آزار داشت
گفت با یاران زیاری جای کاکلی گزد   لیکن فقیر است آنکه از من حسرت بسیار داشت
با رغم جوانی هر گذر ده تا جان داشتم   وین کسی داند که چون من هوای یار داشت
مردم و حق نگذارد دیگران کردن دریغ   یکسر و عالم غم که عشق از جدای غمخوار داشت

شب در سر سوق خود میگو مکش ارد
شمع از کرمی مخفی سر زبان نه بسیار داشت

نوید لطف دهد قاصدم پیام توست   که حرف حرف وفا شیوه کلام توست
فزون چراش میبدلم کاین تو   کیاده جان اگر خط مشک فام توست

بجلوه سرو و جنون وکر چاپسار است   نگاه شیوه بهشت دلکش حرام تو
دلا مقیم در این خانه نیز خانه توست   حزانه دل اگر در خور مقام توست
زهجوی به ماتم غم توا فتادم   کنون که می‌کنم دانه دام توست
سفر ز خوش مکن ز دهانه چون سرکن   دو سینه کون و مکان جمله نیم کام توست

اگر چه بیداد که در حرم که عاشق راز
کلید نشنید که ذکر نام توست

باکو ما فلک ز خار اگذشته است   از آتش دلم بجا با گذشته است
جان میدهم بیا که باین ناز برسرم   تا بگذری تو وقت ملاقات گذشته است
تا یک شبم رسانده تو بعد تو روزگار   بس روزها که رفته و شبها گذشته است
لیلا ز جلوه های نازکشیده است   کاهیکه مجنون تو بصحرا گذشته است
دامن دلم ز لطف عشق تو ...   از نیش خارها که ز خارا گذشته است
خون از نمی چو چشم دلم جوشش میزند   آن شوخ دل که رهبر جا گذشته است
جز حرف جوش نیست در اوراق دلم   بد فقر زمانه باکه گذشته است
درویش شیوه هست شاه و گدا یکیست   فردا که رنج و راحت از ما گذشته است

گر عاقل زین چه چو عاشقان گواه
کی قسم کار او زند داد گذشته است

کوته کند از جور کین دشمن جانان   تا برسر کوی او افتاد زیاد است
گیرم که نظر داری با من ز سر یاری   از من چه خبر داری جنون ز نگاه است

تا برکه

۶۵

تا برگرفت از جهان با کس الف   ها هیکه با نگذشت سر هر چه باشد
از الف وار صحبت مسکن که باز   این دل که رمید از من این جا که ماوبود
گفتم مباد اگر از قیمت صیدی   صیاد بصد رغبت روزی چو مرغ
ز رخش دل مسکین خبر جا مکن   خبر جو نکو رویان نیمه است که کاری

عاشق زنگاه او جان داد به راه او
کار ادا شد از رحمت در سینه جان دارد

نگذشت و گفت این ره ما قیامتی   با سلامت جان بره شوق آمد
هر سوده من هزار شهید پیش غرقه خون   آنچه که باز گشته از نیش یار و دعا
جز من در رخت بستم و درفتم ز کوی او   شمشیر چنین کشی بسیار نگاه کیست
مشنو ز غیر دعوی صبر و ثبات ما   انکس که جان سپرده بقصد و اراده
آن سرو دوش خرام و شد چمن   دامن تو نگه و گل که کشته باد
در خیال تو شدم بر سر عدل وسرودت   آن نگه مست دلنواز
ها هیکه دیده هم برد و شمع او   چنین جو غیر تو صنم نگه زاده گفت
روزی که ماه نو سفرم از سفر رسید   آن روز جان ز رحمت با هجران نداده

عاشق زپا بیفتد اگر آن رسو
وامانده که شدش ز پا

بجا لطف دیوانگی مجنون است   این مکس را خبر نیست چو
شمع کاشانه غیر از شب چیست   که نشیبها که بسوز دلم افزون است

دجله‌ها هر دم از دیده فرو می‌ریزد
اینقدر گریه کردم که تا گردش چرخ

باز چون می‌نگرم دل غمت برجوشت
اینچنین رسم که طالع ما وارونه است

عاشق ز رخ خون دلم سرخ نگهدارم
گرچه دامان دگر از مژه‌ام در جوشست

آنجا که حکم ناز بود حکم شاه چیست
تا که دیده جای گوش شد
ای روز من سیاه ز نادیدن از خویش
هم لطف را و سیل و هم قهر را سبب
ای شیوه‌های لطف تو در دام صید عزیز
از ناله سینه دل پر هم از نسوزد
رنگ گر بیاوری از آتش عشق
آورده‌ام به سینه دل زار و شکسته عشق

و آنجا که غمزه تیغ برآورد سپاه
کس در میانه نیست بر شه گناه چیست
آنجا که پرده بر فکند مهر و ماه چیست
تا در میانه میل دل پادشاه چیست
از خشم تو سر نگه کاه کاه چیست
بنگو شناختیم که تا شراه چیست
ای دل دگر نه قیمت سنگ سیاه چیست
اگه نیم جز که شد رسم و راه چیست

عاشق ز کوی یار اگر میرود چشم
بر در ستاده نیست چه و سوی شکاه چیست

نشان بود است از رنگ پا نمی
ز سنگ سرخ وی چشم بر سنگ دارم
به سوی گشته انگار نه که گردن
بشاخ گل که چشم دیده سنگین

بزم غیر بسر بر پری جنس پیداست
چرا که از دل گم گشته همین پیداست
نگه داغ علامتی بر جگر پیداست
که نامرادی شان از ناله حزین پیداست

جز گل که خار که جز عشق
نشان سجده بر شیشه باده می‌پرست

بغیر تو که از عاشق غمگین یکی صبح
ز نالهٔ تو که سرشته پس سیاه است

میخانه منتظر در دور ماست
در گوشه میخانه از چشم فلک دور
در حشر چو عذر ستم خویش بگذار
لیکن شوق تو از دل آه برآید
یارب جفا شمه چه شد جفا شود

عمریست در فلک دورا و تاج سر ماست
فارغ نه به دنیا که چه نیاست
کس به که نه از نه که پیدا دگر ماست
آن شعله که دود شمع خوشش سر ماست
ای دل که در اندیشه نفع و ضرر ماست

سر تا سر این بادیه عاشق نتوان یافت
خار که نه پرورده خون جگر ماست

فغان که شیوه بیداد و رسم کین داشت
خشم بگو ز چنانکه مردم گوشه
کرت الست من شنو و دیده زار
حلال باد ام سیلاب از لذت عشق
ز گلشن نفس در سینه نگه
چنان رشک شنا به بیداد سینه دلم
بغیر عذر که گر کس مرا نگذشت
حدیث گل که محبت با وچنان نگم

پریرخی که به خوبی من یقین داشت
ستیزه جو تو از دلبری همین داشت
بدلبری چه ره بیم خشم و کین داشت
بزهر خورده زین جام و انگبین داشت
که ذوق خویش همه در ناله حزین داشت
که زینهار اگر گفتم آن زمین داشت
ثبات دیدیم راز ور پسین داشت
حریفان تمام از حرف ولین داشت

فسانی طرز حرام تو گفتم تو عذر دیت
بیاد لطف یا جان نقد داده یک دل
بلای جور تو بر غیر جان خود خندم
بیاد خواسته از هر کشتی می‌سکند
عجب که نامع فرزانه این قدر سینه
اگر ز رحمت حق آنگه صید شاد
مرا نه روز و نه زر و دین شد نگون

مسلمان عاشق ازان سنگدل میگیرد عنان
که نازنین اثر اقبال و بخت پیداست

بر ز جنس گداو بر و بخرو سلامت
کس ز کوی تو گویان غیر هر سلامت
گهوان تو بگیرد کسی بر عدالت
ره باد جان و دل من فدای آن قدو قامت
ره ملک نشد و هر کس نگهند بملامت
ز بشی در میان نه چیست غرامت
بکس زند ز روی کرم مهربان شوند و کرامت

سمع گشته کاشن ز رشک بگریزد عاشق
که غیر گرد زان کاروان نه برخورد علامت

ای سرو که چون رخ خوب تو ماه نیست
عکس رخت بسینه لکهنه ام برون
غیر از در تو راه بجای من برم
لب را در دل ذره ای رنگ زار
شاهی گشته ملک من خط زود
سایه شکوه بیت هر او ده زینب
قرب رقیب و عزت شمع زهره گر

گاهی که رخ بنما بهانه گناه نیست
روزی اگر چه که نظر است و نگاه نیست
وز هم غیر سوی تو ام سرخ پناه نیست
گرسنه سیاه تو روزی سیاه نیست
اگر ز کار حشمت و ملک و سپاه نیست
ز لطف جان دو بسم او گواه نیست
عاشق تو لا اگر چه ز اختر اهل نیست

زهی چنگ کیست زنده جان ملک فلک
بخود ز نظر کش خبر جلاع فتنه گردون
مرا ز باغ بگردون به دو دست کمر دوگمر
که روم در نگویم لعلت هم غم فلک
چه نیست ملاحظه از انجام کار بیکار خود
روانست حکم تو بر جان هر آنکه گوی خوی

خراب کرده چشمت جهان بر هم اشارت
چه نه بی ره میخانه که طرح عمارت
صبا ز مقدم گلش در چمن رساند بشارت
کمر ترک حمزه کی روم بزیارت
نظر ورد کشان نگه ز روی حقارت
نشست حاکم عشق ملک دل بامارت

سیاه قلم تو عاشق ابهری
گه در ریاض سخن را بود همیشه نظارت

ای جان بال عیش گرفت
آن چو اسیر دم جان زهر در عشم او
این فتنه از رقیبان برخواست ور دیگر
آغاز شد داری دانستیاری من
از جور چه او دانم ضرار پا ما
هر جا که غنچه لبی از ناله خون بچکاند

افسانه وصالت خوشتر ز حکایت
آغاز جبر او در اندیشه ستم نهایت
عشاق سالی بجو از دلبران شکایت
دردا که خار گشتم در عشق از جنایت
سر شد نالم ای دل از دو ولایت
افسانه محبت از من کند روایت

عاشق هجلی خدمت از سر کنار او
گو باش خلفه اوی لطف و رعایت

بپرسش آمد و ملحظه از حیات گذشت
طبیب من در بالین من آن دم آمد

نشست نقش من اما تبدیل داشت
چگونه دیر ملامی هر اشت

غلام همت آن رهروم که [illegible]
[illegible] نشستن [illegible]
مگو به پیر مغان [illegible] و گری

که تا [illegible] براه طلب [illegible]
ربود دل [illegible] از [illegible]
ز روی لطف و کرم [illegible]

ز صلح و جنگ تو عاشق [illegible] گذشت
[illegible] مجلس و [illegible] گذشت

درد که [illegible] رقیبان [illegible]
دانست [illegible] مفلسم و جام زرم
[illegible]
آخر [illegible]
[illegible] از شوق تو من میروم از هوش
با داغ غمت آمده با زخم تو [illegible]
وا من ازین دل [illegible]

در کوی [illegible]
از پیر خرابات عجب نیست [illegible]
[illegible]
از دیده [illegible]
کو فرصت دیدن [illegible]
[illegible] عالم شدم [illegible]
یا رب [illegible]

[illegible]
عاقل [illegible] عاشق شیدا [illegible]

گل اگر [illegible]
زین دل [illegible] دلبری [illegible]
در نظر تا دور جام [illegible]
اضطراب [illegible]

سرو اگر [illegible] همچون [illegible]
[illegible]
چشم ما [illegible] افلاک [illegible]
ای دل [illegible] سینه [illegible]

خوانخ آگه [illegible]
[illegible]
[illegible] رحمت عام توای [illegible] کرم

هرگز از [illegible]
[illegible] در کوی [illegible]
[illegible]

[illegible] لطف و عتاب [illegible]
کار عاشق این زمان با [illegible]

[illegible] حسرت که [illegible]
[illegible] دلم از غارت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و سرو چمن [illegible]
[illegible] که [illegible] کدام [illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible] دریغ که دل [illegible]
[illegible] غم [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible] پیدا نیست
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] این [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] چشم [illegible] صحرا [illegible]

[illegible] جان و دلم [illegible]
هزار [illegible] دلم
[illegible] آسمان [illegible] فراق
[illegible]

[illegible]
[illegible] نازنین صنم [illegible]
[illegible]
[illegible]

صبا به [illegible] گل [illegible]
همین [illegible] ذوق [illegible]
رسید یار [illegible]
[illegible]

بگو که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
که [illegible] حال عاشق کند [illegible]

[illegible] جام [illegible]
دیده [illegible]
[illegible]
[illegible] وعده [illegible]
[illegible] من گریه کند ابر بهار
حالیا [illegible]
من و [illegible] عاشق [illegible]

[illegible]
[illegible]
آنقدر در جگر سوخته ام [illegible]
من و سودای [illegible]
[illegible]
صبح [illegible]
ذوق [illegible]

[illegible] علاج کار [illegible] روز [illegible] چیست
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکمت ز [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] که [illegible] چیست

[illegible] رحمت [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
در سینه [illegible]
[illegible]

واقف مباد کس که مرا با تو [illegible]
این [illegible]
[illegible] این [illegible]
این گریه [illegible] ابر بهار چیست
این آتش [illegible]
اگر [illegible] رحمت [illegible] چیست

[illegible] عشق [illegible]
از عاشق [illegible] جهان [illegible]

دل [illegible] که از [illegible] جهان [illegible]
[illegible] امید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]

با سر زلف تو [illegible] جان [illegible]
از [illegible] و بهار [illegible]
[illegible] دل و [illegible]
تو [illegible] از غم عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

[illegible] از حسرت [illegible] تو [illegible]
تا سحر [illegible]

[illegible] عشق تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
بلبل [illegible]

با سر زلف تو دل صرف پریشانی کرد … کفتم که ز دل کفته و آن سنبل مشکین
کو دوا یدزوری زیمت فرشاید … شاید علیش صبح ز تتق غنچه بشکفت
کریه آن برخ کار دنیا و درد … تا که غمی از خاطر آزرده رفت
دیده در خواب چو یارت شکفد دیدن … کاشکه در خواب تو را دیده دگر باز کفت

فارغ از کفته و شنیده جهان عاشق
جز حکایات غم عشق تو نشنیده کوش

بزم عشقت و شب عشرت میخواران … یار را مشب بسر بمدی یاد ارانست
شب آدینه خوردم می و در یاد اوزون … چشم رحمت بره جرم کنه کاران است
غافل ای ار کرم از من مسکین مگذر … کشته ام حکمی و چشم بره یاران است
بر سر کوی توای لعل لبت جای دل … هر طرف می نگرم ناله بیماران است
پاسبانا بنرو خواب که بر آن سر کو … تا سحر شب همه شب ناله بیداران است
اگر انصاف بیازار برد نو سبو … پیر زالش بسه و بی خبر خریداران است

عاشق بیچوهت کم بود از روی وفا
گر چه سودای غمت در سر بسیاران است

گر سا غری بمن دید کن که بی سر … سازم فدای لعل لبش جان و سر چه
با آنکشت محتسب شهر و شد … غافل مشو زهمت رسیده ای راست
از شرم وقت رخصت نظاره است … یا جان تمام محو نگاه بنده و یار است
هر که بنشستم از دور او با دیده … کز آنست دیده هر روش بمن بر است

آن

آن چنوفا که نا وردم بسکه چیاد … خوردم چیاد لعل لبش باده است
نه مرد آن تقا فت زود آزیانم … کو عشوه که کار دلم می رود زدست
دردا

عاشق چو خاک بر سر کوی تو کشت است

اکه اورا بود دل بطاقت تا … جان در دل دارد و از حالت عاشق است
لیکجان آمد خوردم و هر شب تا … ز روی آواز سکستن خودت پیدا است
میروم بمی که کسر بر خیال سکست میاد … کردن خزر در کمند شوق و پایم در است
نالها از محنت بکوشم سر … می شناسم از جرس بخوانت تا نکلات
لطف که خواهم معاذالله نخواهم غیر چرد … منکه میدانم دل آمده سوی کجی باد است
میروم از کوی او کو از سر جان نگذرم … مرد نم آسان و دیدار رقیبان مشکلات

سخنه از کشتی طوفانش بر جانانه
وینسد عاشق همان در جستجوی ساحل است

گر چه از تو کو شنیده بعالم و گریست … دل ما را نظری دیده یا نظر است
ش زلف سیمت ز روی شبی که … کشن چه فیض شیرین ایا چه میبارک اثر
دیده گریان و دلم شاد بود از تو مگر … چه ما را خبری دیده ما را خبر است
گر چه روی تو بشب به صفت … هستی من رفت و آن عشوه نگر دور است
ما صلیم از لب لعل تو نگاه جمع از … آب و آتش جگر سوخته و چشم تر است
از ترحم با سیری غمت می گردد … جمع هر خضر که مانند تو بیداد گر است

خبری نیست ز ظلم و طبیم میدانم … هست نگا بجز کشش و آزار است

بوس تاج جم و مسند دارا نکند
گر چه عاشق سر کوی پا پا و سراست

غم دل می نکوزم که بخیال یار است … که مسیحا نفسی بر سر من بیمار است
تا ز من بسه جور و جفا آورده غمت … ورنه آزرده دل سوختگان بسیار است
غم همچلس تو بر جان من بیطاقت … شادی وصل تو مخصوص دل اغیار است
لب لعلت مطلع دل بیمار است … خبرش نیست همانا که دلم بیمار است
که تو از روی خورشید حقیقت دیدن … چه چشم جهانبین تو ناپیدا است
تا بجو نکو بیکه جهان گذران … گذرانست اگر سهل و اگر دشوار است

عیز عاشق جفای تو خریدار کیست
کیست کز جور تو بی رحم گرفتار است

دل ز هجرانت اسیر صید غم و سودا است … وین کسی داند که لعد از درد غم تنهاست
مگشد اقبال می خوردن ازیم … ورنه از یک جرعه می حال مشکلها است
جوری کن چند انکه میخواهی جو شیدا شستم … بر سر کوی تو پا و سر بیدا است
نیستم از خویشتن آگه و از راه عشق … گفته ام حرف دیگر بسرم غوغا است
و وقف خوانست این حقیقت که باشم … تا یکانه دیگر یا در دلم ماوا است
در چمن شبها گر جز تری خندید … وار از رفتار است و سهی بالا است
میزند شمع و یر چند بکس زناز … مست عالم سوز من شکر چه پروا است

صبر

صبر و طاقت نیست غم تا کی پنهان بود … ورنه عاشق فانه دل با زبان سوا

باده صافست و مرا بر توقف نظر است
وانچه خرمن صرف می و جام بود در دست

گر سرا ماداز از غیر جانشد کرم … دست من کیر کرد و جانب سر است
ده دلم حسرت دارد و بیانات عظمت … کشد برده آن شاه که پیدا کرده است
شب تا سحر و هر پاسم او زنهار … کوش منزل ارشاد لهجه سحر است
حکم ناز است که یار بر سر مژگان نشنید … در نگاه بر رضیب خبر پایا و سر است
گشن سر سرخ این آنچه دادی … دل نگار دیگر و دیده نگاه دیگر است
تا بکاشام و سحر بر سر او بنشینم … با مهمانکه بگر ناله ما سلا اثر است
کشته چند انکه نکجدم در دل من فارک … حصی غمزه همان شتر از سیراب است

عاشق ان شده جام از کف خم تکراز
عجیب نیست که از حال ما بیخبر است

رحمی آنکه کر زوری باه و زاریت … حسرت میدارم و شبهای غم بیدار است
منکه میمیرم قیاس کار خود از خر نکر … انکه هست ز عشق جان او بیمار است
حالت بیمار خود از دیده بر سیده … ای دل انکار من ستم حسن و لیکن دیار است
خبر آن صبحدم که بنده و سر بعشرانکم که … ای سکار ارکن بر بین دار دیگر سکار است
بار تو کز عهد وفا کس یاری باد … شکوها دارم جو دل و دل که کرش کار است
انکه میخواننده یار من تو اکر هست … با دل خسته از ستم کس به چند یار است

جور خوبان گر کند عاشق چرا خیزد بجان
میبرم روزی سر عشق دلا گو جان

گرشه کن که تراحسن و دلبری دادست
رخ تو روشن و جاه و جلال خوبان
هاسفوده شمع کرم یحیه میکرده
بدامنت نرسد دست ما همین بتو
اگرچه نیست بپای تو سنبل و ریحان
نمیتوانم ازان گوی رفت کز سر داد
چه رنجش است که در خاطر تو و دل من
بیا که گوهر اشک بپای تو افشانم
نهال آه ملا کز زمین عشق دمید

شکفته سمت سلوجان ترین برجاست
صفای آینه باقی سکندری برجاست
ملیانه تو و خورشید در دوری برجاست
نگوید ملک و چه پری برجاست
تو را به مملکت حسن سروری برجاست
گرشته گره مرا بند پا برین برجاست
هوای خوابگه و ذوق چاکری برجاست
که دیده و دل ما سوی تو اگری برجاست
چه شده سر بفلک برد پا برین برجاست

کجاست عاشق آزرده دل بگشاید
که خشم و ناز ترا رسم کافری برجاست

اگر افتاد ز لطفش بهر دو در کوی عاشق است
جای حرف غمم هیچ بکجاست
کو همت این دل آزرده گرفتار که شد
دو سه بوسی ز کف پاش بربودم آ
سیم اگر نو زده درخور منزل خاک فنم

لب شیرین وی از ترشی خوانخواهد
که سروت لیمیانه و نوشانوش است
اگر ز سنبلک تر دام سیه بر دوش است
به کجا یکه زمی مست شد و مدهوش است
عاشق امروز اگر آتش غم خاموش است

آن عهد و پیمانم با تمنه بقرار است
طفل عهد شکن و شمع و پرتیه باست

حیف است که گفتن جگر غم ساتا
از جلوه این شاهسواران خبرم نیست
زین خون که بتر گان کنار آمده با را
مگذار شود با خبر از لذت پیکان
این آه و فغان لازم عشق است دگر نه
در کوشش دیوانه دل ای کمر عنا
ای ساقی سرمست چه افتاده زین بزم

از سینه تیر ستم این چه شکاف است
دانم که زهر جانب این دشت غبار است
آن گاه چه خبر کز غم خاک نگار است
گشت صید چشمش نه نواب شاهسوار است
چیزی ده بیاض نیست خدا گنه یار است
از بیم خیال تو مرا باغ و بهار است
گر صاف این بحر والی به خمار است

عاشق و گر از خنجر او غرقه بخون است
گفتم عرق چه باز نگر باکه بساز است

حیف گر جور تو زیر و زبر است
گفتم نگسستم چه بدل می آید
منت از سدره و طوبی نکشم
بهر و نتش است جنون زالکاسی
جوی چشمه رود از دیده من
سخن تلخ از آن شیرین لب
آن گزوینیت سبب زدوری

منتظر دل که تورا دیکه دراز است
کار دل ساخته در فکر پر است
سایه سرو قدت تا سر است
در نظر هر دو جهان مختصر است
هرکجا سرو قدی جلوه گر است
و زمداقم هم شهد و شکر است
روز من از شب ادبیرم به ترست

صبر نه کم ز کم و باغم عشق
میدانگوار ز پی این کم شود دل
نکشم منت گلزار در رم
تا شفق گفت حدیثی بوعام
قامت از خم رعنای

شوق فی چشمه از سر است
که بکوی تو مرا راهبر است
تا گل روی تو ام در نظر است
قطره زید و دریا دردسر است
چه نهان است که در هوش شمر است

خبرم نیست ز عاشق دانم
در خرابات مغان بیخبر است

کی جان کاه جسم لاغرم سوخت
از آتش پروانه آتشه عالم
گر شتی چه از رگ آتش
خیالات که شب هنگام گرم
نیا ساسیم کار رشعله آه
چه آتش عشق در جان من افکنده

غم دل سوزت آخر جگرم سوخت
چشم از شوخی بال و پرم سوخت
چه رخ بود آنکه مژگان ترم سوخت
که همچون شمع آتش بسرم سوخت
بغیر از آنکه برچید رخ اخترم سوخت
که بعد از شوخی خاکسترم سوخت

کجا گوید عاشق این با دلبر من
که از شوق رخت دل در برم سوخت

همان از شوق تو صد شعله بر جان باقیست
همان به دولت حسن تو خرم است و خوش است
بران سرم که بدو بپایش بنیم جان

همان به سینه ام آتش پنهان باقیست
که باد دولت حسن تو جاودان باقیست
بگوی مشکین تا دور آسمان باقیست

فلک ز کینه ای رسانی دل ملول
چه بهتر است که گل بچه گلشن باغ
بنا که که شه و لسلاریم اگر دارد
نه از نیک کار بکین به بوی سوز
نکار چشمه اگر آهی رسید از تو
تا نازه توت در خون خویش بر دوزم

فغان ما ز جفای تو همچنان باقیست
بسوز بلبل دلخسته را فغان باقیست
رمق بسوز از این صید ناتوان باقیست
بهم که دولت گلچین و باغبان باقیست
هزار شکر که گلهای بوستان باقیست
همان بشاخ گلم میل آشیان باقیست

نگوکه برد را که مه بخانم عاشق
بسوز نقش محبت بجان باقیست

ای که جورت سرشته گل ماست
عالمی غرق زاستغناست
در فراق و در وصال یا تالم
زخم آن پا چاره زکاری رشت
عالمی که کبر سر تسلیم
زاهدا قصه بهشت عنوان
اگر از ما له چه بان شنود
فارغ از کار جار اغیار رحیم
عالم گشته تعلق فدایت
عاشق گفتن کجت کوکه گوئیم باد

عشقت از هر دو کون خاص ماست
اگه در فکر آن دل ماست
عشق حیفی کار مشکل ماست
اضطرابی بر راه بسمل ماست
چه شد آن سنگدل که قاتل ماست
تا سر کوی یار منزل ماست
دل یار بکینه مایل ماست
نوح و لنگر در مقابل ماست
گر چشمش به صید غافل ماست
چه شد آن سپوا که سایل ماست

باز آتش عتاب تو زد این زبانه چیست
در آتشم ز گرمی خویت بهانه چیست

تنگ از صیدگران سینه چون من بسمل
کم گشت در دلم ز هوس دام و دانه چیست

ای پرده دست از فلک فکنده چو چشم
لبها که جز رشک حجاب زبانه چیست

مستی و میان عربده داری کشش
جانم فدای خنجر جورت بهانه چیست

گر خواب ملک چشم تو پاسبان اوست
نقش سجود غیر بر آن آستانه چیست

ما هرچه می‌کشیم دلت از لطف دوستم
ساقی شوم رضای دل دوستانه چیست

گر فاش دلم نه تعلق تو خفتند
نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست

در این حرم که جز منی مدارا نکند
سر زیر پای خویش ز آستانه چیست

عاشق فریب وعده اگر کرده‌ای تو زود
گوش جهانیان همه بر این فسانه چیست

نغمه سوی حرم خلد و بال سگ کوست
برهم اگر زده بود آسمان گذاشت

فغان که می‌شنوم فاش بر سر بازار
حکایتی که دلم با تو در میان گذاشت

که نیست بر سر الفت در مجلس
اگرچه دل به کسی نغمه نهان گذاشت

نگو بگوی تو بر ما کسی بخندد دور
قدم به کلبه فردوس می‌توان گذاشت

ثبات مدعیان تا تو را شهود دوش
وفا بگوی توام هوا امتحان گذاشت

چه شد به وصل توام آسمان ز تو غیر
مرا بکوی تو بگذاشت دامان گذاشت

کنون نمود بمن سخت دیده دلکش
که قوتم پر و بال ناتوان گذاشت

دردا که دل بیهوده باز عشق افتاد
وقتی که مرا چشم به غمزه یار کیش افتاد

هیهات که در کوی تو تا بار فکندیم
بر هر طرف آوازه بانگ جرس افتاد

گفتم که ز محرومی این جمع عمین جفت
از سینه‌ام آتش زده دل در قفس افتاد

شاید که تماشای تو کرم خضر ره داد
وابسته از این قافله دل باز پس افتاد

انگشت تحیر بدهان مانده چو ملک
زین قرعه که بر نام من بیکس افتاد

در عرصه جولانگه این شه سواران
بس فارس میدان که با پای فرس افتاد

عاشق بخت طرز غم عشق تو جان داد
کز بردن او ملتمس هوس افتاد

وقتی سالک جز عشق گذاران راه رشد
یار ز میل هوا فاش در شب ... شد

از حق محرومی ما دوش که گویم سخن
مکه تو میدم از او امید داران پیدا شد

کس نیست بگو بزنم درین محشرگاه
اعتبار صید من کو شهسواران پیدا شد

شیشه فانوس و مجلس بانگ چنگ ونی
میران مجلس که شد رسوا پیدا شد

سرو آزاد تو به گلزار حک زنگ ...
لاله رنگ و در بهاران گلعذار ... پیدا شد

حاصل ما ... ساقی از کف گرم جرعه
مکه رند و عاشقم پر ...

می‌خرم یار تا که خمر ز مژگان ترم زود
چو گریم با دل خون دیده‌ام در خاطرم زود

... با چنین قسمت امید کام دارم
رفیق گو که اینجا ... که بر گریه ... زود

... ذوق ... تا گلشن ...
در ... ز ... صبا و ... زود

بااین طالع که هرگز سر کلبه‌ام نشکفت
عجب دارم که وصل چون خرمن گل داد گردد

اگر آمیزد عاشق آتش سودای عشقش
تواند طرح چندین دوزخ ریزد

دوش که مرا با تو مجال سخن افتاد
از مدعیان شور در آن انجمن افتاد

از باغچه وصل تو دیگر نخواهد شد
و آن گلم فکر چو در بر من افتاد

گفتی چه تورا حاصل از عشق کی رسد
اشکی که به نگاه تو چو جان من افتاد

سر زیر پر خویش کشیدم چه تو آگرد
حسرت تن و عیش بر رخ خم افتاد

از چهره برافکن نقاب آن تب و اثرو
هرجا که تبی از نظر رهزن افتاد

روزنه تو رنگش و دت سبزه ...
زان سنبل تر سایه مگر بر چمن افتاد

چشم از دوره روزی ش سلیم نگرد ...
گر فاتم دولت تحفه یاران افتاد

عاشق سجده باشد ز آفاق شنید
این شعله دلسوز در عاشق افتاد

غم دلسوز آوار سینه‌ام سنگین روز
مگر کارگیم گر سینه من دل بدوزم

نشست آنکه دوری با یاران ...
چه ترسم نار از سینه‌ام فاقد ...

جانان را ملکی کشش آورده است عشق را
عجب دارم اگر از عهده قانت بر آیم

گردان ... خوای نام جیب صبا ...
نگاه حسرتا که دیده سبب بیرون آیم

دلاز نو کاه صبح چون پا بچهار ...
چه خواهد شد زش کزمان ...

مدت بگو عاشق مرا در عشق در سودا
نشینید کاش تا ماه من از ...

هرکس که از غم دل خود شادی کند
پنداشتم که از غم او آزادی کند

یاران چو طفل گشت نگو ز ...
تا چند ناله میکنی به بیدادی کند

خوش میطپید بسینه دلم باز ... که
صیاد مرغ از قفس آزادی کند

قاصد عجب هوا ... سیه دست ...
امیدداشتم که مرا یادی کند

در بزم ... نتوان بسر رسید
از وی کرشمه که دلم شادی کند

اگر نشد ز قصه من ...
هرکس حکایت غم فرهادی کند

عاشق در خوی داد نور دیا باشم چگون
بهتر از جفای تو فریادی کند

از این چه سود ... دلبری داند
خوشا نگه دلبر چه پروری داند

هوا بود که ره جان از اشتیاق ...
فراق همچو تیغ نگه سروری داند

خوش انگه شرح غم ... چنان گویند
که از شکایت جورش مرا بری داند

بود خبر شکایت کنم از وی بیهات
شهید عشق مبادا نگه داوری داند

اگرچه حرفه ز گفتن ... ست
که خشم و ناز ترا کسی ستمگری داند

دو چو حور ز طفلان ... سلطان
که در بدایت ... دادگستری داند

میان ... تخت ...
ز صد هزار که عاشق آزاری داند

غیرتم از کوی آن بدخو برون خواهد کشید
چون برون رفتم ز کویش او کجا خواهد کشید

دل ... رنجید از تو دست از دامنش ...
تا به چشم دامن از دست تو چون خواهد کشید

رفتم از کوی تو کوتاه دامان حسرت دورند
اگر از من یار پیدا دست فرمان خواهند گشت

عشق خود که فارغ از فنون داشتم
واهم از رشته عشق و فنون خواهند گشت

نقش شیرین را ز مژگان چشمها کشید
تا ز فریاد اگر در ستون خواهند گشت

خط از عارض دمیده وار بی‌سر و شم
شمع پیدا و از میان انجمن کنون خواهند گشت

شمع خود را تب ز خط و خود را کن شه خود
مست خود گشت و عاشق را کنون خواهند گشت

هر ظلم فلک راز نگاه جو سلسله دارد
گر جور خوش آینه جهان گله دارد

وانکه رسد ز دو سر زلف معقود
دنیا از روی چنگ این قافله دارد

ای نکه من کن از آن کوی کش باش
با عشق بگو اینکه سر سلسله دارد

این جان که بر سر منصف جانان شد نزدیک
صد مرحله دور جان قافله دارد

عاشق ز چه کوتاه زدوم بستان کو
کز کرم روی یار تو صد آینه دارد

این رقیبان کار بر روی عشق از آن بکشند
بر سر کوی تو کمتر از فتنها انگیزند

زین فراق کنون چه غم ما را که دوراند
عشق و حسن او با تکیه کر تا تحصیل

گر به از دامان او گر دیده چون دریای
عاشقان بر دامن غمهای او کشند

گرچه هیچکس نشد باشد جانان از
در محبت انتقادش گر جهان بکشند

من نه آنم کیست صید افکن درین صحرا
انتقاد دانم که شیران از جهان بکشند

تو نشست را تا برانو دیا با دل
بر سر راهت و بس دل بر سر دل کشند

درمیان تا خود کرامی سلطان گفته جنبش
تا تو تاب و توانا بر ما بهم او کشند

سوخت آخر ز آتش عاشق تن و جان
آهن پیکان او خاکستر شد سوخته شد

قسم جان من و حله و فاداران شد
ای من هر سلسله تن سان که تو را یاران شد

خشم بر هر که از کار جهان آگاه شد
ای ز خط تو چه بیخبر چنیده می خواران شد

هر نگاران که ز شوق شکر تست اران شد
کم مده جان حسرت این قوم که بیماران شد

بر سر کار غم عشق مگو بانگ گشت
طفل هم پیرو که بیکاران شد

هر کس که پای قدر بگو با ستایش
شیر گیران کمند تو گرفتاران شد

با خبر نیست مرا ز خود غمش او باشد
واقف از حالت بیمار پرستاران شد

این نگویان که ز جام می حریف شد
در جهان آفت جان هر شماران شد

ده ده بر ملک است گم و قلیان
دانه پوشیده و جان منتظر باران شد

عاشق از عشوه ترکان کم دل را
حیف و صد حیف که ایمن هم ایران شد

همچو شمع سر و قدی در حرام بود
وز هیچ کس کنون نشستم کدام بود

اگر نشد دریغ و صیاد دو کدام
کم مرد دل اگرچه گرفتار دام بود

رفتم ز کوی یار که آید شد رقیب
رفت آن زمان که کار دل با کام بود

بر دل دو شد به کاکل مشکین او اسیر
آزار ایش جرئت خط گفتام بود

گر خون دل بکام و اگر باده ام در جمع
از محنت خار پا انتقام بود

درد اگر گشت حسن هر نصیبش
در صفا که آیده رنگین کام بود

عاشق در فراق تو پیر هم جان سپرد
نسلش لعل لب در آرزوی یک جام بود

ترسم که سر از کار من و یار بر آید
اغیار که سر از در و دیوار بر آید

در حلقه فسرده دلان همدم ترسم
پیکان تو دارد از دل که بر آید

بر خاک شهیدان خوار ناز گذر کن
کز کنج لحد ناله به یکبار بر آید

البته شعله هر آن با دل عاشق
آن سلسله که جفا جوی و ستم کار بر آید

مرا هر گز خیال بحر گوهر دل نمی‌آید
که پا از ورقش یکم دم گلم با دری آید

بنودی که ما هم بوالهوس کوی تو جویان
مرا کاری ز جور دلبران خوشتر نمی‌آید

بجز خاری ز کوی تو نخستم پر دون رفتم
سر پا خانمان گردید دیگر نمی‌آید

هر صورت در بود آگاه با من هر باب میشه
ز دل گرچه روزی ناله بر نمی‌آید

بکام خویش آخر سوختم خود را همیشه سبب
بگو پروانه سالکاری زیاد و بر نمی‌آید

رها از چنگ این صیاد افکن یار گر گشتم
اگر صید اسیرم در نظر لاغر نمی‌آید

به بزم مدعی بیخوا اندم اکنون خواب دوش
کری تو فکند یاری دارد و باور نمی‌آید

عجب نبود اگر محروم ماند از وصل او عاشق
که از مهر و محبت کار سیم و زر نمی‌آید

به یک نظر دلم از مهر او برت شد
از آن کرشمه پنهان ما هزار چندان شد

نه ناله و نه فغانی به حیرتم چرا
ز کشتنم دل پر رحم او پشیمان شد

میان ناله درین اثر شود مرا
ز جان عزیز تر است آنکه دشمن جان شد

چو می‌شود یکباره گردد از کرمت
هزار خانه دل از غم تو ویران شد

اجل ز دشمنم و دیر سیر او بیگان
دو زنده مردم و کارم ز هجر آسان شد

خبر نبود ز حسرت بگوش هم قسم
جای جان و دلم دیدن گلستان شد

درین چمن دو خزان بر بهار خندد
تمام حیرتم از غنچه در خندان شد

چو رفت یار ز گلزار چه فرق باشد
جهان بجز عاشق کنون چه زندان شد

بهانه ستم آن آفت زمانه دارد
دلش به سوی جفا می‌کشد بهانه چرا

ز کار دیگر محبت نه برق را گر او شد
خوش آن غریب که گلستان آشیانه ندارد

در آتش است دلم از بلای عشق و کمان
به این خوشم که جز از غم زمانه ندارد

حدیث عشق بهر کس اثر نمیگذار که
کسی درست نشد ذوق این ترانه ندارد

مسوز ز آتش هجران دل شکسته عاشق
که جز تو هیچکس جای در میانه ندارد

بر شاخ گلبن با قید صیاد
گیرم نشینم کو خاطر شاد

در کار من که جور در کوش
یک جان دو دارم قربان او باد

کارم ز جورش افتاد با رنگ
انجام حسرت آغاز فریاد

با و تغافل کرده نه بنده
کو طالع لطف کو بخت بیداد

عیش ما طرب را گفتم سکون نیست
از رشک شکر با جان شیرین
رفتم مزارم لطف صفی
از حسرت با در کوشه دام
گیرم قفس سازدم شکستم

روزی که کفر این خانه بنیاد
بنگر چاکر دهان فرهاد
بنده زبان شد جولان صیاد
اگه گشته مرغان آزاد
شوخی تنگش بیمار صیاد

فریاد عاشق از قامت او
افغان قمری از سرو شمشاد

یک کلاه وزنی چهره آن دارد
بر سر راه می امروز نگر چابک سرد
گفتم آن خط دهم خط امان از غیب
سوی من نگه شمع جهان افروز
آنکه بر حسرت این تشنه دلش می‌سوزد

اگر از خانه برون بار خدا داد
دل فکار [illegible] بدل از بلا داد
[illegible] بکون من دلخسته مشتاق داد
[illegible] بر سوی چمن سوخته بار داد
زار ببیمرم و برد تن للا داد

میله دعوی [illegible] گلشن شاد
که ز داغ غم [illegible] داد

ای دین رخسار تو سرمایه هر سوده
صبح [illegible] در ان بزم [illegible] شنیدم
دلدار ز خاک ره اگر فاطمر کرد
این است اگر آتش سوزان [illegible] عشق

سر منزل کوی تو [illegible]
از ذوق [illegible] شکرخند لعل [illegible]
[illegible] داریم این بود
[illegible] قسمت بیمار تو بود

نرمعه

سر به به بنیم لب [illegible] شستیم
از حسرت لعل تو من خسته در شب
افتاده بهر سو سر دستار پریشان

از ناله چو کار من دلسوخته شود
دارم جدل ریش و [illegible] داغ نمک سود
این بار بیاران تنگ ظرف چه سود

عاشق غم عشق ت خلاص از همه غمها
ور زلف ایا زات قرار دل محمود

این رقیبان که کسی سود رودن نگذارند
خوبرویان همه شان بهر [illegible]
پیچ سرور عشق تو با بار نرسد
به یاران رفیق گرم از جور [illegible]
این حریفان دغل [illegible]
وه که این دل [illegible]

قصه کار از کوی [illegible] پای بر [illegible] نگذارند
ترسم از ناز مراد [illegible] بگون نگذارند
تا بر منتش از داغ جنون نگذارند
میکند [illegible] درین حسرت و چون نگذارند
[illegible] معجز عیسی [illegible] نگذارند
تا مرا پا بسر [illegible] سکون نگذارند

قانع از وصل تمام به نگاهی عاشق
ترسم اینهم من ار بخت زبان نگذارند

وصل تو قسمت من بیدل کی شود
گفت نمیکنیم نظر از لطف سوی غیر
جز جان سپردنی که نه در اختیار ما ست
فکر دگر کنی که [illegible] پنهان
کو بر [illegible] خون ما بریز

کام دلم ز لطف تو حاصل نمی شود
ای [illegible] که [illegible] ز تو غافل نمی شود
کاری که ز فراق تو مشکل نمی شود
با تلخ غم تو مقابل نمی شود
بر رحم ما برحم چو مایل نمی شود

روزی که ز غم نگاهی برفرود
[illegible] کوز گریه ما کاری شود

در حیرتم که با همه عجز و نیاز دل
عاشق قتیل خنجر قاتل نمی شود

یک جان که بر وفا بگیرد
[illegible] شوخ ستیزه جو گرفتم
دادم به بهای عشوه اش جان
کوتاه نظر که از وفایی
انگشت [illegible] که گرفت از من
تا از غم هجر تو یابی
حقا [illegible] جانی
دامن [illegible] شاهی
دیوانه شاه دیدیم و [illegible]

سهل است که گر ز ما بگیرد
ترسم دلش از جفا بگیرد
تا باز ز من چرا بگیرد
ما را ز تو بیوفا بگیرد
از آه منش خدا بگیرد
ور من [illegible] مبتلا بگیرد
تا دل ز تو دلربا بگیرد
ما [illegible] اگر گدا بگیرد
بر ما عجب ار خطا بگیرد

عاشق نشد از لب تو بد خو
یکبوسه بمدعا بگیرد

سیکانه چو خود بدات [illegible] کنند
از بیم جان نه از سر کوی تو میرود
[illegible] زمی رهد و خلق [illegible]
[illegible] کمال [illegible]

شاید تو با اهل وفا آشنا کنند
ترسم محبت تو [illegible]
که در میانه کوشش [illegible] کنند
[illegible]

مردم

مردم در اشتیاق و رفتم بر طبیب
عاشق زبیم اگر ز رحمم دوا کند

هر روز و روز [illegible]
سهل است اگر [illegible]
چند نفس در سینه ام از بسکه تنگ [illegible]
دارد دلم زخمی نهان هرچند [illegible]
موی سفید من [illegible]
جرم دیگر با دوستی [illegible]
من عندلیب گلشنم از [illegible]
بر دامن [illegible]
[illegible] کفار [illegible]

یا من [illegible] غم روم یا [illegible]
ترسم که برق پا امان آتش [illegible]
دامان این [illegible]
البته زخمی [illegible]
طفلی [illegible] ره دل [illegible]
گرمی [illegible]
هر خار [illegible]
آن [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] که کوه به پای [illegible]

دست که عاشق میزند بر سر کنون از جور او
ترسم که در روز جزا بر دامن داور زند

گره دم برین دل خسته در نگشاید
عندلیب که بگلزار محبت جا کرد
[illegible] ز کرم در چمن [illegible]
[illegible] عیش مرا چاره که خواهد [illegible]
کاش این دل که [illegible]

در بیابان [illegible]
هوای دل [illegible]
پر [illegible]
قفس یا قوت اگر آن [illegible]
شکوه [illegible] پیش تو [illegible]

مگر کسی با سفر که درآید زدرم
در جگر باشد ش البته زغیرت خارش
اینکه دربر دهم از لطف گشوده گریست

که گلاکاه به پیغام و خبر بگشاید
عندلیبی که بگلزار نظر بگشاید
از حرا با تو اگر کار دگر بگشاید

عاشق از مایهٔ کم بیش تو رسوا نشود
مدعی گر در دکان هنر بگشاید

دلبران پرده چون برانداز ند
حالیا برکشت محفلها
ما و آن محفلی که از ازلی
عهدها بسته اند دل شدگان
صرصر هوسکاران نه نهد
چین کش تیغ ناوک شکنان
عاشقان شب اگر چنین لبند
دل از این محفلم گرفت آتش
عشق سقف زمین و دل گره زند
تا نظر از دریچه جهان
فکر تدبیر کار دل بکنند

عاشقان رو بسلسله اندازند
تا کی از سر بسر عمر اندازند
در قفس ... ترا اندازند
که نگشتیم در پر اندازند
غنچه را جامه در بر اندازند
هم درون خنجر اندازند
شعله در جان اختر اندازند
در گلشان طرح دیگر اندازند
آتش غم بجان در اندازند
دلبری را بمنظر اندازند
کار دل را به دلبر اندازند

بسیجو عاشق به چشم درم نزنند
داد خواهی ها ودر اندازند

پیرش

پیرش بود اگر چه صبح تمام شد
از لطف و قهر او شدم از گلزار
خوش می طپد بسینه دلم طایر نگر
ای رو به کتام نشد کریه کرد نیست
در زیر آسمان که نه جای قرار نیست

تا قد کشیده سروهای تمام شد
اگر هم وراقت هوشم کدام شد
با طالع مجسته گرفتار دام شد
آهسته تر خون دل من تمام شد
خوش باش گوی مسکینات که مقام شد

فضل بهار و گلشن ... می گسار
عاشق بیا که توبات از می حرام شد

تا کی جدا از آن لب عیشم حرام باشد
شاید ز در درآید آن ماه جهانم
دارد قرین حسرت از سحرم آن نگار
یک صبح دم چو خورشید بر طرف بام
دارد گرشمه در کف سررشته مهر ...

جان نامراد ماند دل مه کام باشد
چون آفتاب عمرم بر طرف بام باشد
گر دیدن رخ او عیشم تمام باشد
کو کار عشقبازان روزی بکام باشد
تا میل خاطر او سوی کدام باشد

خوش آنکه جان سپارد عاشق که پای بست
شمشاد قامت او چون در خرام باشد

آنکه گرفت و حال من نتوان دید
تا از کدام راه درآمد به دیده ام
رفتم به محفل و همه کس ...
بس خوارها به دیده ... در چمن

چون نام شنید مرا دربیاست
شادم که آمد الفضم وآسمان بدید
بنداشتم بکتاب اومیتوان بدید
دیدم ولی بروی گل و باغبان بدید

از روی خوی چه قرار آتشش فشانم
دیدنیه بلبلی چمنم که چه از ادب

جمع این آوه دزدم که برای آسایش
هر کسی شاخ گلم آشیانه بند

عاشق که چه بلبل خوش نغمه چمن
خواهش نشست همچو اثری نکرد شاید

دل ربیده الف بیار من ولله
سخن از مطلبم نیست غیر گوشه ام
کبوتری که کوی تو ساکن جرات
زکو دگار که جفا و ستم بمیدانم
نقش خوش مذاق رخها که در دام است
تسلی لبوصالت شود عجب دارم

نه فکر خفته غم روزگار من دارد
وحشت بلبل و پری با هنگامان دارد
دگر گاه سر و بلبل و یاد من دارد
امید تا دل امیدوار من دارد
که چند پروانهٔ شعار من دارد
ز حال او دل بیقرار من دارد

گیاه خشکم و عاشق بکیای باد صبا
سموم مژده فصل بهار من دارد

ز غم شب تا سحر کاه من بود
اگر تاریکی شد از فراغت
بعدی دست کوکب هوس
خش آن سر هر نقش جانش
مرا در راه عشق آنکس که گم شد
هما را شت فکر داد خواهی

که ماه فلک چون ماه من بود
قیامت بیگ کوتاه من بود
سر زلف بتان دلخواه من بود
لب لعلت هوالت که من بود
ولیکن طالع گمراه من بود
که عاشق و فغان شام من بود

نیست

نیست روزی که دلم ره بسوی برد
بسر راه کسی بو نگاهی برد

کاش آن خواجه بهره در هنروی صبح
قسمت آن بوده یکدم ز دولت
داد خواهی ... ز باش نه هنگام سلطان
گلشن نیست ملعت تو ام ما

مپسند یا گنهم نام گدای برد
اگر نام تو بزبان سال و ماهی برد
به که بیهوده فغان بر اشک های برد
گلی هر حسرتم از سینه نگاهی برد

عاشق دلشده جا ها گریز از غمت
که خیالت ... خیل سپاهی برد

با میدوصلت اگر از کودل آرمیده شد
تو ز روی چو بام نگاه سخن
وصال آن تمنا بفراق این ملت
بهوس ز روی چو ترم بسرم بیار
بسر مزارم آتا یکه مهر جست

ستم اگر ز هجران کمند کشید
کمر از لب تو میهاد کرشمه باشد
نگذاشت شوق هر گز دلم آرمیده باشد
و دوسر قطره خون ز تیغت چکیده باشد
زکه لاله شب چو نور از سپیده باشد

هوای وصل قاصد ملت جان گاه
سر و قامت او بکار سیه باشد

ایکاش ز ما حوصله راز گواهند
یارب ... ف بایی قوم ستم گاه
نمیرت که با لاتر از ان ستم نیست

چون بگو خداوند با یار بگو خواهند
گر طایر بسمل شده پرواز کو خواهند
جور از تو که ای دلبر طناز گو خواهند

خوش آنکس که این اگر چه یار توست — در روز قیامت ز تو جز یار نخواهند
عشاق دل و سینه از زخم تو صد چاک — تا رحمت از آن غمزه غماز نخواهند
خونم ز تو پرهم نگاه هند و عجب نیست — گرداد دل کبک ز شهباز نخواهند
گفتی چه سگان درم امروز کی شند — عشاق که در کوی تو اعزاز نخواهند
روشن نشود صبح تو اغیار — تا نغمه ز مرغان خوش آواز نخواهند

عاشق ز تظلم نکنم لب بشکایت
تا خون تو از ظالم نادان نخواهند

فغان و ناله من این اثر کرد — که خشم و ناز او را بیشتر کرد
تیر کز غمزه اش در خون نشستم — خوش آن بادا که سوی من نظر کرد
نشان از وصل آن مه شاد بودم — نمیدانم که گردون [illegible] خبر کرد
درین گلشن پی آن بلبل خوش — [illegible] شاخ گل سر زیر پر کرد
[illegible] — مهی کز صحبت پاکان حذر کرد
سر شوریده سامان [illegible] — که در کوی بتان خاکی بسر کرد
چه حظی بود با من آسمان را — که از خوبان تو را پیدا دگر کرد

[illegible] چون شمع
که عاشق سینه تو شاهی را سحر کرد

ز راه انصاف اگر با هیچ [illegible] — ناله میکنم مرا تا قوت فریاد بود
گلشن حسن و عشق را با هم [illegible] — یا اثر گاهی رفیق ناله و فریاد بود

تا نقش

ناتوان زودم از بند غم آنسان که بود — ورنه کی نامهربان را از لب [illegible] بود
کاش ضبط ناله ام یا چشمی از فریاد — یا امید رحمی از دل صیاد بود
یا اگر کرد التفاتی چشم [illegible] — یا نگاهی خاطر من روز کار شاد بود

هر نفس عاشق ز روی [illegible] کوی او
خنجری آزاده چون در کف جلاد بود

ناله احوال دلم بر همه روشن دارد — خبر تو هرکس خبر از حال دل من دارد
سر بزیر پر اندوه کشیده ام [illegible] — نو بهاران سر آرایش گلشن دارد
بر سر کوی تو ای قبله جان بنهادم — من چنان قدر که در کعبه برهمن دارد
زلف مشکین تو را غم خود از [illegible] — که حقیقی چو رخت [illegible] دامن دارد
هزار داد از من سوخته خرمن [illegible] — اگر گل در چمن حسن [illegible] دارد

هر گز از دیده [illegible] اشکان
عاشق این طالع فرخنده ز دشمن دارد

سالها گلچهره است [illegible] — قصه [illegible] عشق نقد رنگین [illegible]
در غم عشق بتان کار [illegible] شد — [illegible]
[illegible] — اگر [illegible] در برج [illegible]
[illegible] — [illegible] زیر [illegible]
[illegible] قصه دل [illegible] — گریم و گریم [illegible]
[illegible] عید [illegible] — سالها گلچهره [illegible]

دگر امید باز فیض کرم [illegible] — با همه عجز و نیاز باعث حرمان چه بود
[illegible] — [illegible]

اگر به تیر نگاه [illegible] راه
[illegible] عاشق [illegible]

گر وصلت اگر هجران دل از تو شکوه دارد — نه چند [illegible]
با آن پیمان [illegible] — که هجران با دل [illegible]
بحسرت [illegible] — تو آن [illegible]
[illegible] — که میدانم که دل [illegible]

طبیبا زخم خونین [illegible] چاره [illegible]
[illegible] که آن بیچاره [illegible]

[illegible] — [illegible]
تو به خون [illegible] دل [illegible] — شکوه دل ز تو بیرحم شنیدن دارد
خود گشودی [illegible] باغ [illegible] — میوه [illegible] دارد
یک ره از لطف سوی [illegible] — [illegible] دیدن دارد

اینکه عاشق [illegible]
[illegible] دارد

تا [illegible] — [illegible] دارد
[illegible] — عشق [illegible] دارد

غرقه در

غرقه در خون دلم گشته و [illegible] — دیده پر فن توام باز خطرها دارد
[illegible] از دیده تر داده ام [illegible] — کلک بالای تو تا [illegible] ثمرها دارد
دیدم از هجر [illegible] گشته دل [illegible] توام — یاد آمد که بدل سنگ شررها دارد

بهر این است که [illegible] روز ترا
عاشق این ناله و افغان سحرها دارد

[illegible] — [illegible]
که از هجر تو [illegible] — [illegible] دل [illegible] کرد
چنانم [illegible] — [illegible] سوی من نظر کرد
جفا جو که بیمار غمت [illegible] — [illegible] کرد
طلب کردم [illegible] از عشق [illegible] — [illegible] کرد
خوش [illegible] در کوی [illegible] — [illegible] سحر کرد
گر چنان [illegible] — [illegible] بر کرد
چه برق [illegible] — [illegible] کرد
بیا [illegible] همچو [illegible] — [illegible] کرد

[illegible] از ایشان گذشتم عاشق از جان
که هرکس در [illegible] کار دگر کرد

خوش آن [illegible] تو باشد — خوش دل که [illegible] جلوه خیال تو باشد
خوش [illegible] — [illegible] باعث ملال تو باشد

روا مدار پسر از معلم محبت هجران	ببیرم ... لم حسرت وصال تو باشد
هم به روی تو خوبم لیک است شفاوت	میان عشق و هوس آنچه در خیال تو باشد

صدا لطافت سکشر دیده عاشق و تو دیدی
کان بکن کز رهبان کسی کمال نباشد

بار عشق بتان گران افتاد	وین دل خسته ناتوان افتاد
از که جویم مدد براه غمش	که به کف بار کاروان افتاد
کار از روز کار رهسم گمم	چکنم یار ز چه کمان افتاد
دفتر روز کار رشته چو رستم	ورق مهر از میان افتاد
از دل خانمان خراب بپرس	آتش در دو آسمانان افتاد
جان ز حق خواستم بامیدی	که بجای توی توان افتاد
جلوه که عارضت در باغ	که گل از چشم باغبان افتاد
نامت آموخت این دل بیتاب	آنقدر گفت کز زبان افتاد
دل من بود پا بها گمرو	که بجز تو ... ن افتاد
از که خواهیم می در این محفل	ساقیا چه سبو گران افتاد
جوی با خار خشک گشته چه که	شوق در جان من چنان افتاد
کردم پر شدن سوی دام	میتوانم ز آشیان افتاد
از عز و عنه لب و پروانه	قصه عشق در جهان افتاد
چه قدر شعله شعله زد دل من	آتش تا سرا بجان افتاد

کوکب

۸۴

کوکب بخت عاشق مسکین	گوئیا از بام آسمان افتاد

دل از دره ... ز غم او جان ببرد
سه سوزش مزار ره لبان ببرد

رخش پیدا و ناز و بجا سکیا	که ... عشق بمیدان ببرد
کردم از سیر چمن قطع نظر تاخم	که بهمراه گلشن به کلکشت ببرد
خضر وار در سر همراهیم از رحم ...	ترسم این بادیه سالار ره بپایان ببرد
دامن الفت جان ز ...	دست یا تا هم از ره بگریبان ببرد
سر بالا سالار ز غمزه ...	که ... او بخت ... شان ببرد

چکند عاشق اگر ناله ... نکند
که برون راه از این منزل ... برد

خوش آنکه گر شاخ گلشن ...	گلش بجز ز ناله مرغ ...
رنگ رقیب ... شدم آه چکنم	در دست آنکه در غم عشقم ...
بعد از وفاتم بمزارم نیامدی	جان دادم ز حسرت دیدار ...
چون ... نا ... بر نالم ...	اما ازین چه سود که ...
در دوست ز بخت بد خویش ...	آن حسرتا که در دل مرغ ...

خوش آنکه عاشق از ... هجر یار ...
واقف ز اضطراب دلش ...

از وفاداری چو شمع او ...	بو شها بر دست او ...

من غلام آنکه به دست شیر ...	لعل لعل ... رحمت خونبهای ...
تا صلای خواهم ... از جان ...	لب بر خاک در ...
لعل او که روز ... سیرت کام	کام ... به ...
چو فا تراز ... گیت ...	بو شها بردت ...
صاف درد ... جان ...	کام ...

شفقام ... عاشق ... گردش ...
صبر کن تا بر ... عشق ...

عاشق تو غیر از دل ... نخواهند	شمشیر کشد دشمن ... نخواهند
جان می طلبی بر سر آن ...	کز چشم نظر رحمت و دلدار نخواهند
پا پا پسهن ... عشق	میر ... شوق نظر ... نخواهند
تن دشمن جانا که هلاک ...	خواهی ... چشم ... نخواهند
خوش کن دل عاشق خواز ...	کین قوم عنایت ز تو بسیار نخواهند
... جان ...	تا یار ستمگار ... دل آزار نخواهند
دور از لب شیرین تو ...	صبر از من دلخسته بیمار نخواهند
رنگ ... رقیب ...	آیینه بگوش تو ... دیدار نخواهند
... بر سر ... گلشن	کز حسرت ... گرفتار نخواهند
... نصیب ... که در راه غم او	هرگز دلم ... نخواهند
باشند ... اگاه	صبر از دل من اندک بسیار نخواهند

۸۵

... وصف ...	با مردم دیوانه که جز یار نخواهند
تسلیم ... تا ...	کار آنکه شد از کار دگر کار نخواهند

ای ... نگاه ... تو ... نظر ...
زین بیشتر ... کسی ... نخواهند

... ستم ...	چه توان کرد بتان پا ...
... کرم ...	که دگر بار ... ره ...
... این ...	چو براز ... تاج ...
... این بود عالم ...	... دام ...
... نکون	هر طرف ... این ...
تا کجا ... طلب ...	این دو ... که ...
رحمت حق ... پیوند	... که ...

عاشق ... عشق ...
زین رفیقان کز ...

خوش آنکه ...	وز ... انجمن بود
پروانه ... انجمن بود	کز وصل ...
آن ...	در عهد ... دل ...
در کشتی پروانه به شمشیر ...	از شمع ...
... که ...	در هر ...

زانکه گریبان و پرمانست ستم خورد … گر غیر نیست بوده حرم همی بود

جان داده ز بالین وی از ناز نخاید
لیکن وعده که میدار دل عاشق نخشود

اینقدر بار غم عشق بیکدل نرسد … بار دل ورده عشق تو منزل نرسد
منقطع دگری داده دلم داد رسد … گر بعهد باد من دلشده قاتل نرسد
حسرت باد مرا و غم طوفان تا که … کو مرا کشتی ازین ورطه بساحل نرسد
ده که از خیلب و خیالات گمر پرم جانها … که بیار و بسر من باد و غافل نرسد
از پا تو سن آتمان رفتم کای … که دران لطف زمعنا ب نرسد
با جرس یکده و قدم گوام آهنگ فغان … کر غبار دگری از پی محمل نرسد

عاشق آن منعم پر رحم سر آن دارد
که زخوان کرمش هیچ بسایل نرسد

ای خطا جوی بتان سپه پاد شهند … تا یکداد عاشقان ندهند
ای رخت فتنه دل عشاق … بکشش این قوم سلاکی چکنند
تا ولایت عشق زدن سلطان … از جفاهای دلبران نرهند
تیره داوند روز کار مرا … این نکویان که رنگ و بوی دهند
خون ما کو بیت بگردن کیست … این و شاقان شه کی کلهند
کشته غمزه ات همین نه منم … که جبا خزانه پای این سپهند
مهربانت نه شدی خوشت … وه که در آرزوی یک کمهند

تو که

٨٦

تو که باشی در دلبران عاشق
بسته آن دو سنبل سیهند

تا قرار از من دلخسته چابک برد … لحظه چشم دل آشفته تو از خواب برد
لعل او منتظر از ره به بیانی بنوخت … با صبا راه بسر منزل احباب نبرد
شب آنکه بخواب من بیتاب آمد … حیف و صد حیف گران سر که جو تو نبرد
پا همه تهی کیسه ز غواصی آن بحر نشد … کس اگر زده به آن گوهر نایاب نبرد
من و بتا پا عشق تو که صد ذوق … ذره سوی جانب جهانتاب نبرد

دامن لاله صحرا ز کجا پر خون شد
ابر از چشم تر عاشق اگر آب نبرد

کاهی بپای دل ما شاد توان کرد … از خاطر آزرده ما یاد توان کرد
یکمشت دل آزرده ز دام خجر … ما را که پیک عذر ستم شاد توان کرد
در چوب نقش تنها از نیشتر … مشکل که علاج دل صیاد توان کرد
صد روز قیامت نه به داد دل … از جور کسی که گلا نتوان کرد
در کجو تو اندیشه ز زور نداری … کاهی اگر از درد تو فریاد توانکرد
ما رنم به سینه بحق جغه که نه عمرو … یکروز ندیدم که ازو یاد توان کرد

بگذار که عاشق بکند تو بمیرد
حیفش نه بیفتد بست آزاد توان کرد

به عهد اینهمه شب با منت عتاب چه بود … هنوز یکده و قدح ناشنیده جواب چه بود

ب عرب نکشش خاری به چرم … بغیر اینهمه همچون شراب چه بود
شب از سجلوت چکنانم منتظر صبح … شکسته رنگ روی حواب چه بود
بر قصه درازدو نقش شم زخواب رفتم … ندانم از لب شیرین او جواب چه بود
گر شهر اینهمه پا در هیم چه پرسید … خراب می شدم از عشوه این اشتاب چه بود
محکشش من تیغ بر میان بستی … چو کیرم مرا مضطرب حجاب چه بود

ز کوی دو تو که عاشق ثبات و صبر نداشت
نکشتم رفتنت ای جانان خراب چه بود

جان سپاران که تو راه نگرند … چشم در ره که صاحب نظرند
وارهد از عالم پر شور و شرند … میکدان در زلف چه خبرند
دلبران گر پی دل آمده‌اند … سرکران از چه ز ما می گذرند
خدمت ما ز رقیبان مطلب … عاشقان دیگر و یاران دگرند
منعم آنانکه کنند از غم عشق … پا جان به که با این غم ببرند
ما که باشیم که شاهان جهان … بر سر کوی تو پا پا دسرند
بر سر کوی نکویان نه درنا … ما و جنس همه هیچ بخرند
ای خوشا طالع آن راحت‌مند … که نه دانا و نه اهل هنرند

شاخ گل رسیدگشت و مرغان چمن
همچو عاشق همه پابال و پرند

دلم از درد آمد و عمرم بسر آمد … درد اگر بر آمد من جنس بجا آمد

هر تیر

٨٧

هر تیر که از جور تو ام بر جگر آمد … از حیله رقیبان تو از بر سر آید
رفتم بکشم تا ز جگر تیر جفا … بر سینه ام از دست تو تیر دگر آمد
از ناز تو که همچو منی یار کرد … گیرم در رقیبان تو را عمر بسر آید
عیسی نفسی گر کرم جان نو داد … باز سحری بود کزان بوم و بر آید
گردون زغم دوری یار جان حسرت … کر نه زهره در طمع مرا کار کر آید
گر پی نکند رهی تو به گلزار کشتم … از پاره خارم بجگر نشتر آمد
از وعده وصلت چه خبر داشته شد … قاصد ز کوی تو ز خود بیخبر آید
دهقان ازل در چمن لطف چاکه … تا نخل وفاکشتن تو ببر آمد
آن طرفه نکشته شد از نخل نصیبم … کار دل من ساخته هنگام برآید
رخت سفر از طالع بد بستم و رفتم … اکنون که مرا وسفرم از سفر آید
چند آنکه مه‌ان من از چشم ترم رخت … خون از جگرم بیشتر از نشتر آید
از شوق تو رفت شد و برد از دلم انجم … هر خار که از خاک شهید تو بر آید

عاشق بلب جان چو رسید از غم هجران
در فکر دعا باش که وقت سحر آید

اگر نه کام محبت بیکنگاه بر آید … چگونه کام گدایان ز پادشاه بر آید
عجب مدان که به محشر حساب عشق شاه … کشند ورنه فتح خواز یک آه بر آید
بهانه شه و خواهان کشند سیاستان … مبادا که فغان زداد خواه بر آید
هزار ماه طلوع از کند نگو روئی … عجب که آینه با کینت سیاه بر آید

تابان شود همه شمع شبانه‌ها
تو جلوه کن که بپوشند چهره خوبان
قیاس حشمت خان کن که سرکشان
هزار قافله کم زد بجنب مروت
کل عذار و گیاه خط تو تازه و تر

نشسته‌ایم که آن مه کی کلاه نهد
ستان که آسمان چه آید ماه برآید
چو غمزه تیغ برارد چه آن سپاه برآید
درین زمانه کی یوسف ز چاه برآید
همیشه تا که بروید گل و گیاه برآید

چو بلبل گرد باغ بطرف گلستان
بیا درت لطف عاشق برزده برآید

کو جفا کیش که با حسرت یکسان زر کند
بر عذارم دشت از دامان ادهم
از زدن روی او برانگیز و زجا
بعد عمری جا اگر در گوشه زینش بکن
بمکن خادم در رسم غیرت عشق عنود

از تو تا ز آموزد و انگاه دگر کار کند
ای جفا جو تا بروز حشر کرشمه کند
اضطراب دل پی از خواب بیدار کند
رنگ اعیار از خیال وصلت پرواز کند
دیگر تو رنگشته روزی سیه چون فرار کند

از نگاه دوره عاشق همچو تو
آه اگر آن نازنین یک عشوه کار کند

تو صنم ماه وصال حسرت رمانید
بنزد ره سپاه که کف خاک ازادی
بکدام امید زیم من خسته دل از من
شکر و انگبین که بود ز لعل شیرین

اگر ازو نازنا دم ز تو خوش سخن باشد
که با مشتاقان جانان بر سیم و جا بید
که نگاه حسرت ما هم آشنا باشد
دل در تمنا ما به ارزان روا باشد

زچه

۸۸

زچه خواهیم به محفل تو سرکشی
ز هجوم عشقبازان دل ما برمی‌کشی
چه کشید ز سخت منت که کشد زنگ جفا
چکنم اگر بگیرم به پناه خوار مکن

گذر روش کدم نظرت بجا باشد
درین شود به منعم نظر گدا باشد
بجفا و جور مایل دل و چرا باشد
گل سرخ را چه با من نظر وفا باشد

هنوز گر چه عاشق دل قایدش کشش
چکند اگر ز خوبان به جفا رضا باشد

فغان ز جان و دل بلبلان بر آید زار
حریف دیگر و بزم دیگر شراب دیگر گو
وصال دختر رز انجمن حسرت فصل
ببین بیاب و پرما بدین نهفت عیار
کرانه زهره که چند سوی آن لب که
سر علاقه جان بکشد از ان خاک

بطرف باغ چو رعنا کاخ بر آید
که نغمه نوی از پرده‌های ساز برآید
که هم چو مهره در جیب و جانز آید
که لنگ دشت محبت بیشه‌ها بر آید
و گر نه زان خط مشکین خط صوا ز بر آید
که همچو مهر جهانتاب برفراز برآید

حدیث عشق ادا کن بیا به شیوه عاشقانه
که ناله از دل عاشقان ایمن دز برآید

جان بسپنم عشوه نگاهم نمی‌کنند
یاد از دو ماه چاره دردم نمی‌کنند
این قوم سنگدل که بدادم نمی‌رسند
گو نیه صبر کن که دلش چه بیاد شود

بهر خدا اگر نشوم به کام من نمی‌کنند
یا فکر کار جان فگارم نمی‌کنند
گوش نکر جفا که ز رازم نمی‌کنند
یاران نظر به صبر و قرارم نمی‌کنند

یاد است ار ستیزه به قصد هلاک من
کامم بمنید چند بجوی شکر لبان
از کاوش زمانه بغیر از کار سنگ
جمع و دو خشد براه سحاب چشم
رسوا دکان و صحبت شستم مبتلا

هر دو کمان که پیش تو خوارم نمی‌کنند
تا صد هزار عشوه نگارم نمی‌کنند
دیگر نگاه به چپ و کنارم نمی‌کنند
گویا نظر بباغ و بهارم نمی‌کنند
جانا شدم که عزم دیارم نمی‌کنند

عاشق بتان در رخشان عمر شب
چون شمع گریه هزارم نمی‌کنند

میگذشت و مکر رحمی در دل لیلا بود
از فریب وعده او کشت سنگ کام
خانه صبر مرا گر شوق ز پیشانی کند
ده که در دل از کاشانه آرزوی
سبزه خطش زیر میان سر برآید

از زبان رفتار تا که در کار دلبر
مردنم در هجران ز آتش و بوار
ساقی ز پیمانه مخوان کین سنگ
غنچه لب سالکه عمری محرم گل از بود
شاه بودم با منش کز التفات یار بود

یار اگر دیده او بود ز پیدا من
چشم عاشق پنهان در حسرت دیدار او

ما نام و رنگ با جلوه دلدار که ماند
چمن تک دشت و شور مرغان چمن
که از دل ریزدم خون و کهی از دیده کی
در میخانه روزی گشایدی و دیش آخر

ز معموری اثر با سیل زنهار که ماند
دلا کلبهات رنگینش چنین بر باد کی ماند
ز خونریزی خدنگ غمزه بیکار که ماند
نظاره لیلی از گردون که رفتار

اگر ماند

۸۹

اگر ماند به هر دو قسا خشم ما
کرشمه انکه با این دست کو نه
سر انکار ما دارند شیخ و محتسب ما

بسی دیدم گل سوری بآن رخسار که ماند
غان ما و کرم قوت رفتار که ماند
تو چون ساقی شوی کس بسر انکار که ماند

حریفان همدم و آواز چنگ و باده رنگین
قدح در قدح او عاشق کسی هشیار که ماند

طالع در رحم بر ثابت و تابم نمی‌کند
این بخت واژگون که مرا نگاه
است و بیوفای ز از لطف بیت
سطر شب نیک خروش ز نوشم نمی‌برد
هر دم بهر شیوه دیگرم که شد کون
در بزم او که هجوم از ذوق دیدنش
واقف نه شود که بکوی میروم
پر کار من اگر هنوز زده به پرسشم
بخت مرم بمنید از لطف حرف
مشتاق مرکم از غم محرومی و دریغ

کاری نمکند که کبابم نمی‌کند
از لطف او عجب که بخوابم نمی‌کند
بکدم نمی‌رود عذابم نمی‌کند
ساقی یک پیاله خرابم نمی‌کند
وز لکه‌اش خویش جوابم نمی‌کند
کس با خبر ز لطف و عتابم نمی‌کند
کو هر نظر شتابم نمی‌کند
کوشش از فسون بجوابم نمی‌کند
تا زه حسرتی به شد ابم نمی‌کند
کافر ز غم تو کبابم نمی‌کند

این است اگر تر روش انکم گشت گشت
عاشق بین لطف بجوابم نمی‌کند

و بینه مرا به روح خوب تو باد | گر خواب کار دگر بر سرآید

ای که زیادم نروی هیچ گاه
ناوکم سینه و گریه که باز
شاد نگردی دل اثر از کرم
صحبت تو از فلک بگویم چه حیف
ذوق ستم کار من خسته حیف
حیلهٔ اغیار روا چون گرفت

هیچ غباری با من خسته یاد
آتش [illegible] او شاد
ایدل [illegible] شاد
محنت بهجران [illegible] مباد
تیر جفا ناز نگاه [illegible]
جز [illegible] ماشد کشاد

عاشق مسکین [illegible] دید
هیچ به پیش تو [illegible] داد

آمد رقیب دگر آن انجمن نماند
گفتم ببر زه دل پر خون [illegible]
گفتم در رنگ از تو بگیرد دل افگار
ای [illegible] صنم ز جفا کار [illegible]
آمد بهار و رفت و [illegible] از کج [illegible]

بسته‌ام لب که با تو جای سخن نماند
مانند غنچه بوی تو در پیرهن نماند
آنهم گرفت رنگ تو [illegible] نماند
ذوق [illegible] دل [illegible] نماند
وقت [illegible] آرام که کار در چمن نماند

خنجر [illegible] و طرف گلو [illegible]
عاشق چنان گذشت که [illegible] نماند

هر غنچه که بر طرف چمن رنگ [illegible]
با [illegible] ز ثبات نظر کن
با پر غلات چه گفتم ستم [illegible]

[illegible] یار [illegible] خوش [illegible]
[illegible] شیرین [illegible] سر [illegible]
[illegible] و جنگ [illegible]

آن

آتش [illegible] آیینه [illegible]
آتش [illegible] آید

از خون دلم خنجر او رنگ [illegible]
دل از [illegible] بچه [illegible] رنگ [illegible]

غمگین [illegible] عاشق بود از [illegible]
آتش [illegible] رنگ [illegible]

گفت [illegible] از [illegible] دلم [illegible]
هر دم [illegible] آید [illegible]
[illegible] فلک
عاشقان [illegible] از [illegible]
این [illegible] ذوق جان داد [illegible]

[illegible] به قصد کشتن [illegible]
مضطرب عاشقان هم هر دم [illegible]
[illegible] و دستی [illegible]
صبر [illegible] سبزه [illegible]
آن [illegible] بر [illegible]

[illegible] لب لعل [illegible] سوز [illegible]
عاشق [illegible] غوطه [illegible]

[illegible] از [illegible]
که [illegible] باغ [illegible] بلبل
ز عقوبت فراق تو [illegible]
[illegible] از وصال [illegible]
[illegible] اما
[illegible] جانم [illegible]
هر کس [illegible] وصال جانان

[illegible] آه [illegible]
نظر [illegible] آه [illegible]
دل [illegible] چه قدر [illegible]
[illegible] آه [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] آه [illegible]
ز دل [illegible] آه [illegible]
دل [illegible] عاشق [illegible] آه [illegible]

[illegible] نقاب [illegible]
[illegible] جز [illegible]

جز [illegible] تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خواجه [illegible] قبول

کار [illegible] باشد
هر [illegible] نظر [illegible] باشد
[illegible] باشد
زبان [illegible] باشد
[illegible] باشد

[illegible] تو جا [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

فصل خزان رسید [illegible] نماند
از [illegible] کار
[illegible] چاک
هر [illegible] ز تو کام دل افگار

[illegible] نماند
[illegible] باغبان نماند
[illegible] نماند
[illegible] عشق [illegible] زبان نماند

[illegible] دل [illegible] دارد
عاشق [illegible] جهان نماند

[illegible] دل [illegible] بود
پس [illegible] خواب [illegible] آورد
آن [illegible]

پنهان [illegible] بود
آن وعده [illegible] بود
[illegible] بود

باغیر

باغیر [illegible]
یوسف [illegible]
زان [illegible] ستم [illegible]
[illegible] از [illegible]
تقدیر [illegible]
[illegible] غبار

چون شمع [illegible] بود
در جلوه [illegible] چون مه [illegible] بود
از [illegible] بود
[illegible] بود
با زلف [illegible] بود
یا [illegible] بود

عاشق [illegible]
تا [illegible] بود

اگر [illegible] شد
باغ [illegible]
[illegible] خنجر [illegible]
[illegible]
فارغ از کار جهان [illegible]

تا [illegible] باشد
[illegible] باشد
تا دل خون شده [illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] زلف [illegible] باشد

از [illegible]
کس [illegible] باشد

[illegible] عاشق مسکین [illegible]
[illegible] سوخته آتش [illegible] باشد

ناله [illegible] دل افگار [illegible]
[illegible]

چون ز من با دختران به کامت است اینک / ای صبا من کلب بر درش بار برد
مدعی حرف زلف تو گوید باز / گر ز تنگیم راه بسر ار برد
بوی یکی گویا نکو از پا با حسرت / تا کی پا بسته مرغ گرفتار برد
رای کوی توام انگاه ... گردون / گر ز پای طلبم قوت رفتار برد

بوسه توشه راه سفر عاشق کن / که ز کوی تو چشم زحمت بسیار برد

چشم فتاد ز پا و ریانی من بود / یارب به بر شوق چرا با من بود
با جام و سبوچه من تا رشته هوس / امروز که همکام پشیمان من بود
این شعله آه که برافروخت گردون / لطف اثر آتش پنهان من بود
بیگانه پا غارت گلزار تو آمد / وین طرفه هوس گرم نگهبان من بود
این یک دو سه روزی چه از او تو دوم / هر جا که شدم حرف تکلف جان من بود
از حال من آگاه نه بوده مصحف / با روی تو گر غیر بجز از من بود
چشمان من هر نیمه در خوابان / با مهر نکویان خط پیشانی من بود
جام می و آواز نی و چشم کمان ... / پرروی تو اسباب پریشانی من بود

هر جلوه برانگیخت قضا منع بلا داد / عاشق منظر گشتن همه دامن بود

مصحف رخ بجز از سنگ ما باشد / سر میخوردن پنهان لب ما باشد
کار خوش عاقبت ... / دیدن روی نکو ... باشد

خوش

خوش کن از حرف دفاع خاطر ما ... / وعده یار خوش از ... باشد
کاش و شما ... / که بجز نه چون عارض ... باشد
سنت لطف و غلام ستم اوز دلم / کانچه دلدار کند عین کرامت باشد

شاد کن عاشق اگر از تو گرفته دل / سر زلفان قدح خوار سلامت باشد

جان من از عاشق سخن گوش نکند / از غیر شنیدند و فراموش کردند
پی بالت ایکار ... / گلهای بهاری قدحی نوش کردند
بگذشت بساید و مردم ز هوس / دادند می وصلم و مدهوش کردند
عشاق تو از خویش فراموش شکسته / با یاد تو ... در آغوش کردند
افلاک نگشته مسلم به حکومت / تا حلقه فرمان تو درگوش کردند

عاشق بطرب گوش به نغمه قدح خوار / این پند شنیدند و فراموش کردند

تا که از غم به دلم بیهده پیدا دارد / ناله گو تا غم بیهوده ام از یاد رود
صدره از جور توام سر فلک دارد / یار روی تو گفتم تا هم از یاد رود
صید پا بسر و ... / بر زبان ... آنچه ... رود
ای ... / هر یکی ... از یاد رود
گلشن شیرین ... / بار دیگر سر تربت فرهاد رود
بی کس ... / حسرت ... لطف ناشاد رود

ساقیا هین چه خرا دم بجفاهای تو جان / با امید ... رقیب از یاد رود
مصلحت چیست در عرصه کاشش لی کن / لاله فلک داده دل لعلت و بر باد رود

قسمت رنج هر گشته عاشق بود / که بکنج قفس از خاطر صیاد رود

به طلبت ایکار رنگین شراب می سازد / ... تو راه آفتاب می سازد
خراب لطف و عتاب توام ز روی کرم / کسام بار دگر کامیاب می سازد
گره ز گوشه ابروی ناز باز مکن / که با دل گله مندم عتاب می سازد
بدیده عکس رخت تا چه می کند دانم / که آتش سالار شراره گلاب می سازد
... فلک گوشه ام / چگونه با دل من اضطراب می سازد
غم تو گنج نهان و به بر دل که ... / ... کند آن سنا خراب می سازد
ز وعده های دروغ جان ... / چو تشنه ای که بموج سراب می سازد

نگاریکه زلف گره گیر دارد / عنان دلم باد زنجیر دارد

رها نشد ز لقش ... / سر رشته سلاکر نه تقدیر دارد
شتاب اینک ... / نگه جانب من چرا دیر دارد
جوانیت کام دل ... / که رنج غم او ... دارد
نالد دل خسته ام از غم او / که ویرانه ... تعمیر دارد
... عاشق ... / ... دارد

جان

جان من میبرد و آینه گیش میپرورد / کوتهی ... بسی از جان میپرورد

لب گر برآن نمک شیرین ... / آری آن شکر لبی خوش میپرورد
لاله کز باغ روید در بهاران ... / ساقی گلچهره اش در انجمن میپرورد
قسمت اغیار ... / از سخن شهدی که آن شیرین دهن میپرورد
عزم کشتن کن که سازد ... / هر گل رنگین که بر طرف چمن میپرورد
ذوق کشتن داشتم عاشق ... / بهر بلبل خار و گل بهر زغن میپرورد
... سیم اندام او / باغبان چندانکه شمشاد و سمن میپرورد
شنو از ناله ... / یوسفش با خویش در بیت الحزن میپرورد

شکایتش دارد ... که چه از فکر غزل / جان عالم ... سخن میپرورد

درین فکرم ... / ... نزدیک ...
کی ... از خاک ... / خبر ز ... منفعل از باغبان ...
با این کنج قفس ... / ... آشیان ...
... / که پنهان داشتم از محرمان راز نهان ...
پس از عمری ... / خبر که ... عاشق ... ناتوان ...

دلم فکر آن شوخ طناز دارد / کراهنگ قلم به صد ناز دارد

بعد دیده در صیدگاه محبت
زکوی تو با دیر شدن گر چه جیب
منم سوی راه باغ دانم
منم از جان گذشتم بیا گر چه گوی
ز ذوقت هر لحظه شوق بیانم
بهر دل شادمانم که داریم
بهر سلام محبت مسکین تر زوی

کبوتر که سحر در پی یار دارد
همچنین از در رفتنم باز دارد
که فیض دلم فکر پرواز دارد
دو نیم توام از غیر غمازه دارد
که از خود برون یا نشانه دارد
کجا خیال تو ساز دارد
دو چشم تغافل ز شهباز دارد

هزار و سر چاره دارد عاشق
لب او که در عشوه اعجاز دارد

باد و ابای طالع یاور عشق بود
در شب وصلش کسی همچو من هوادار
بهر او عیش سالار که آتش داشتم
هر چه گفت از وصف روی ملک
مسکر زر و واله و بیکار و چهار شدم

عهد جان عهد و میثاق باشق بود
که او گشتم دو دل بجان مشتاق بود
شب خارم گشت و جای بر کنار عاشق
دفتر گل یک یک ثبت بر اوراق بود
حاصلم از زر کار ما کسب این اخلاق بود

الکه زد بر هم صف جان بمیدان عشق
یار عاشق بود کامر و دلربائی طاق بود

آن نگه خنجر بکف و لعلت قبا بود
خوش نگه اگر بسته کی بود اگر مهر

بو لعل لبش نام من چیره بود
آنگاه زر ز من و معشوق خبر بود

ناگاه میان من و او غیر درآمد
در کوی خرابات اگر شاه درآمد
آتش نگه پری رخ چه خجسته درآمد
گم گشت چو نزدیک بکوی تو رسیدم
جانا منفعلم گر کسم دست بگیرد
سطری نتوشته دو گفتن نگه گشتم

آن دهن جان من دلخسته کجا بود
در حلقه با خاک نشینان گدا بود
پنهان ز رقیبان نشنیدی صبا بود
آن دل در سوی تو مرا راه نما بود
مسکین ما بر سر کوی تو بلا بود
سرتا سر این نامه همین حرف جفا بود

عاشق ز فراق تو نشستم چه سحرگاه
نالید بسی امشب و هنگام دعا بود

مرا نگه خبر کرد از انجام کار خود
ز آیین و فا در کوی او بگذارم ایم
بیک فریاد شوری در چمن افکندم و رفتم
ز افسون خرد در عشق کاری بر نیامد
بیک راز وصالش کاینقدر قطع طمع کند

دو صرف عمر خوبان کرده بودم روزگار خود
نگر از دیدنم فکری کند هر کس نگار خود
بیاد بلبلان دارم سرودی یادگار خود
با عجز محبت میگذارم اختیار خود
مدارای کنیم با خاطر امیدوار خود

ز دل نگر سر غم چو مرغان قفس دارد
بخت میرود عاشق گر از کوی او چه

در دل توان و طاقت و امید نظر
رفتم [illegible] که از غم تو بمیرم چو کسان
حیا خون او چه بریزد گناه نیست

صبری دو داشتم نقش شیر و کم نماند
با مدعی بگو که تو را هیچ غم نماند
صیدی ز خود مقیم حرم حرم نماند

خوار عشق شدم که دلم محرم شود
در سینه بموسه از لطف سرو خشت
رسم خیال یار نگه بستیم
صاف است اگر شراب قدح کو به ساز

من سفار عشق باشم محرم شوم
دردا که هشیار شد و آن گرم ندا
از بسکه جا بدوان نه هجوم الم نماند
در سفال ریزد اگر جام جم نماند

آن دل که داشت عاشق غمگین خراب شد
ای برهمن نماند به نیت الصنم

اگر چه لاف میزد زود از ما سر شد
میگذشت ز همت و الا از اگر کوی کمانه
ماورا بچه در سینه کاری شد یک همدم
هیچ که گر سینه من گم شدش نام و
که از هر سو شهی لشکر پی دعوی کشید
نوبت جور تو گشت و که هیچ چمن نماند
هیچکه ما را غمت نگذاشت پا بند بلا

کار دل چنین ساخت از ما شب دیگر شد
حلقه زلف بتان در پای او زنجیر شد
من عجب فزون شدم او از پا ثمر دیر شد
آن که مادان ابرو فشان تر شد
ملک دلها بر سر حسن تو را تسخیر شد
عهد پیدا و تو آمد با پا پایمال شد
از گریبان دست اگر بر تو دامن گیر شد

از مروت دور مینمود گر سنگ خواهش
عاشق دلخسته چون آتش پر شد

غمت بجان و دل که رخا شد
حریف لطف دل بعد از این گو که ام
نباغ پسر دم کشت و تا زه خندد

نگو با تو که در هزار خار شد
از این قرار اگر سفر از جهان شد
نگاه که رونق باغ و بهار خار شد

بغدر و همت من اگر این زمان چه شد
اگر چه سرخوش و مستی اسکین از روزی
نگردد نگه من این دل آن زیخ آید

چو من بکوی تو با اعتبار خوار شد
قرین محنت و رنج خار خوار شد
باین گمان که من یار یار خوار شد

نگاه که ترو زمیان من عهد الفت
به یکدم از تو عاشق غبار خوار شد

ارزد اعمال چه که فردا این شمار بود
امشب ز وصلت شاد نشد خاطرم
در حیرتم ز دلم که تو را از مود است
داهم فشاد بر سر کوی تو زنهار

جمال ز بود آنچه تو را با دکار بود
دلخسته دیگر به انتظار بود
از وعده وصال چرا اعتراز بود
ما را اگر نه با تو جفا جو چه کار بود

شام وداع جان و صباح فراق یار
مردن یکی عاشق مسکین دو بار بود

نمیگویم که هرگز کام من صید نگاه
ز این طالع که از هجر دل کام سنتم
بیاد آرم او بر شاخ گلی بر بام گلش
نگه آن کنم هر جا که عشق آید
ز پیداش نالم بعد از این خواهم
که دیگری تو ز دو داد این بیچاره
برین ره نگذرد دیگر ز نور عاشق جمال

من این عمر گشته دل دارم و دیگر دل
ز دام آزاد خواه گشت تا ببلبل
دو صیادی من دارم ز من فغان
اگر کار از فراق او بمن مشکل
که میدانم بر جهت طمع او مایل
اگر فریاد رس روز جزا قاتل
گر از گریه من خاک صحرا گل

خوش آن کز حجاب یاری بگیرد
کز او کام امید واری بگیرد

خیال فغانی بدل دارم اما
نگارم بخون جگر روی خود را
نیارم فنه و سر به صید افکن
کنون وقت جور و ستم بی شماری
مرا بهتر از حاصل باغ جنت
بلب مجز عنایت داد ایزد

عجب دارم از ناله کاری بگیرد
مگر کام دل از نگاری بگیرد
مگر از کمین شهسواری بگیرد
که بر عشق من روزگاری بگیرد
که کام دل از گلعذاری بگیرد
کز آن کام جان فگاری بگیرد

عجب دارم از گوشش هیچ غایت
که هرگز بکام تو کاری بگیرد

پیاله کش در جهان شد و کم نخواهد
رسید نوبت جان دادن و همان گویم
رفته در بکنج جوش ز رکو
مپیس بیمار من کاین اثر نکند چه
بوصل یار چه خوشدل شوم چه میدانم
بحسرت ز سر کوی تو رخت خواهم
بعهد تو که گردید عمر ساقی
چه رنگها بدلم بود و بیحسرت صید

بکف سفال تو و جام جم نخواهد ماند
که یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند
رواج کعبه و بیت الصنم نخواهد ماند
کسی بکوی تو تا آن محترم نخواهد ماند
زمانه بر سر لطف و کرم نخواهد ماند
رقیب را و ترا هیچ غم نخواهد ماند
بیا بغر طرب از باده کم نخواهد ماند
ز سجده به حریم و حرم نخواهد ماند

نشانه لطف و وفا کرد اشک عاشق یار
اگرچه بر سر پیدادهم نخواهد ماند

بعزم عربده میدهی شتاب خواهد کرد
یکان یکان به حریفان نثار خواهد کرد
یک عتاب چه جانها نثار خواهد کرد
بنقد هر دو جهانش خریده ام بهوس
چه نیست باخبر از دور و فریب خواهد کرد
بگفتمت که آن غمزه اختیار خواهد

بکشتن من بیدل شتاب خواهد کرد
زپاره پاره دل من کباب خواهد کرد
باین کرشمه و ناز از عتاب خواهد کرد
محبت در بهیچش حساب خواهد کرد
نظر بگاه چو چشم پر آب خواهد کرد
که خانه دل خود خراب خواهد کرد

چه نیست بار سود که گاه خود عاشق
ز دوش مدعیان کرده خواهد کرد

گیا هر دم ز سینه آهی بگیرد
بر ایش چو از دوده خوابی بگیرد
جا زوی چالاک جلاد نازم
فن مکن شکر این پادشاهی
در این زمان بجور گردد
خوشا رحمت پیدریغ سپاه
هر کس کند منع دل ملک
بود عمر ... کج حشمت کمین

اگر کام دل از تو گاهی بگیرد
که فریادش از دل بیاهی بگیرد
که نگذاشت حرف گناهی بگیرد
چو فریاد فریاد خواهی بگیرد
در عشق من سال و ماهی بگیرد
که در سایه او گیاهی ... آگه
که این کار از پادشاهی بگیرد
که هر لحظه زان کج کلاهی بگیرد

نشانه آن قدر رفق او دارند
عجب نیست از که احوال دوران

کو از دیده من نگاهی بگیرد
در صحرا که کنعان ز چاهی بگیرد

در آتش نشیند گر از حق شد است
عجب دارم از عاشق آتش بگیرد

نگه سکه و ساقی شب صبا میزند
یا بگرد و ن پایمال مدعیان من
ای سکه نیست دست تو جهان عزیز
حسرت من میغزاید هم از روی قریب
از نظر افتاده یارانت بیندازی باز
هر گرفتار دل میخواهم سوی جان اگر

شاهد بر سر کوی شد را و پارسای میزند
برق با هم عاقبت خود سلسله کاری میزند
دست ... بر سر ... بر طرف بهم کیر آتشی میزند
آن لب شیرین در حرف آشنائی میزند
مدعی با ما در صلح و صفائی میزند
خواب میدیدم در سلسلت پیوندی میزند

سگها افتاده عاشق سال که از چه رنگ
دست بر دامان هر سگش و گدائی میزند

در شوق تو آتش مستقر از جان کرده
سگان رهگذری بهر انتظار گرد
بروی در منعت آن سگان میرانم
ز خیره در دو چشم که گوشه آن دارد
ز چم طعنه گرفتم لب از فغان بستم
خبر آمد که دست طوفان دشمن برگیرد

سلامی ای دل بر خون نگار خواهد کرد
فغان که مسکن جان رهگذار خواهد کرد
هوای کوی تو ام چمن غبار خواهد کرد
سگان پای تو در پرتو نثار خواهد کرد
کرم منع گریه باختیار خواهد کرد
سکون عاشق مسکین نگار خواهد کرد

صبا که نکهت گل گاه بوی یاسمن دارد
ندانم باعث دیگر چه گلها در چمن دارد

نظر بر روی یوسف دارم و زین سبب بگریم
نه از لطف است میخواهد ز حسرت بکشم عالم
بغیر لطف او را است نگر خرم جان
به پیر میفروشان در خود گویم در از حکمت
صبا آن گلرخ من خواهم آتش او را گر گوی
نشد آزرده بکر مدعی از جور او گوئی
نگه هرچند مشتاق است حق دارد خوش
قدوس از روش و پیرایه ملک سلیمان

دل من رنگها بر ساکن بیت الحزن دارد
اگر گاهی بسوی من نظر دارد ستم دارد
وگر هر کس در پیش نگر کار خویش دارد
شراب کهنه به دارو دیده چهره دارد
نقاب سنبل و مشکین برگ یاسمن دارد
چنینش تند خو گردان بیاران چمن دارد
که ننگ از نغمه بلبل پر مرغان چمن دارد
دریغ از خاتم دولت که دست اهرمن دارد

قدم بر خاک او کی میگذارد هر یار
هزاران همچو عاشق کشته خونین کفن دارد

آن لب شیرین در حرف آشنا میزند
ای نگارا مکن در استغنا به پیش
نعمتی بر خوان چه داری سلطان حسن
نسیم اگه که خواهد خواست جان و دل کام
مگشتم در روی که گر صاف هم میکام
بهر کوی شوق عشق از آسمان و زمین

بوسه را از خنده ساعت صبا میزند
بسکه از زخم تیرت دست و پا میزند
کار از پیش هر زمان راه گدائی میزند
میرسد دلدار و حرف رونما میزند
آسمان بر شیشه ام سنگ جفا میزند
گر ز من تنیم بگم دل بلا میزند

لذت زخم جفای یار بر عاشق حلال
در قیامت گر دم از خون وحق شیرم

مردم از تشنه و از لعل لبش آبم نداد
بسکه خون خورده ام جام باده ام نداد

آب چشمم را آتش دل کرده ام از غمش داغ
وز نه چرخ شعله هر کز آتش داغم نداد

پیش ازین کز کوی او بیرون نکردم پای خویش
کس خبر از شور طغیان سیلابم نداد

وقت در آغوش با گوهر نگر کرده ام خدا بود
روز کاری هیچ تا ز امتحان تابم نداد

برگ رنجم غم هر حرف شد در جستجو
هیچکس آخر خبر زان در نایابم نداد

با خبر از حال بیماران نبودم تا غمش
در شب یلدای حسرت چشم بی خوابم نداد

زخار هجرتم جان بود بر لب از کرم
عاشق است کس خبر از زخم احبابم نداد

تب دارم و بر شما ز قامت ارغوانی دارد
بروی ارغوان از سنبل تو سایبان دارد

خبر از پرده دلها ندارم دوره هوش
ندانم کو بتی سر من این کار دارد

نگویم مهربان مست با من کرد جنگی
که در آغاز عشقم چند روزی شادمانی دارد

بوصف او سخن گفتن ز بلبل یاد گیرد
گر از یک خنده گل زبان ده بیان دارد

فلک چیدن رقیب گر شود بی کس گشت
نخواهد رفت تا جنت کار او بوستان دارد

ز جان بدنامی آید بر کلش ملک عکس
ز وقت کار اکنون اند نظر بر باغبان دارد

بهار است و حیف از تو به چشم خونبار شود
که روی بار کشش بر در پیر مغان دارد

تو اینست که آتش نبود از سر دو آن کوی
که در ما زین زخم بهتر عاشق صد آرزو دارد

باد کشش باده و خوش بش چو صافی و جه دارد
غم دنیا چه خوری سهو و چون بادم دارد

چه روا باشی جان ظالمی گر کی
نعمت رنجت ازین چرخ دغا چیز دهد

سیر از کف تو هر اگر سنگ اندازد
سر کند از تو چرخ چه پشت چه برد

چون شد وقت بیاورد و امل پیش
چه ضعیفان فقر و چه توانگر نسیم کرد

خواجه غم خور و لب از آن جمعیت است
تو فقر تراکه چو شب جمع از آن صبح کند

جز تیغ ناز آن زن و زنده ولی او بود
سهل وقت گر در نشر نشر خواه بهم

ش به غمهای جهان بیهوده کی خورد
گنج قارون نکند چاره طبع و غم خورد

این سر و رکش نم بشوی دارد شتاب
اول قرحی بود و خار فرستاد

سلسلش کفر گریزان شدم عشق گلشنی
گر تا سر زلف تو زنار فرستاد

گر دون و رمیدا و بی رخنه دارد
اکنون که فرستاد چه بسیار فرستاد

انگشت و ملاسوی قفس راه نماند
از داغ ز غنچه چند به گلزار فرستاد

خوردم غم جان یکدو سه روزی و کم
کین غم نه غمی بود دلدار فرستاد

منت بکش از وی گر اگر بوی از آن غنچه
از چاه برآید و به بازار فرستاد

هر کس ز فلک عاشق اگر با غم دوست
ما را غم معشوق لب یار فرستاد

لعل او کام من دلشده از ناز نداد
ترک مست او دلم برد و من باز نداد

حیف از آن کسان که در همجو من از عشق
روز و شب با نشه شب آب زبان ام کشیده
نا ز شوق تو ام بر عشق
عطا قرب بر عقده دعا تا مرادم است

دوش ز نغمه چنگ آن گوش نوازد
هر شب گوی تو ام رخصت پرواز

هفت بود و خودت سر الف باشد
عشق کام دهد عمر عدم از آغاز

راز دل با که توان گفت که بگو هر نفس
غیر او چنین خبری هیچکس از راز

ای خوش آن زمان که با عهد و حریفان باشم
شاهد رفت و به مجلس و غماز

عاشق آن ماه که شد شب و به بیگانه شد
کام این خسته دل از لعل لبش ساز نداد

خراب شاهد و جام شراب خواهم شد
حریف مطرب و چنگ و رباب خواهم شد

فسون چشم خوشش هم مست خواهم گشت
اسیر زلف کجش هم تاب خواهم شد

بکش آن کام امروز و شب را و فردا
بصد شتاب و بصد اضطراب خواهم شد

ز وقت تازه جوانی اگر جدا گشتم
دوباره بر سر عهد شباب خواهم شد

شکست آخر ز آب شکست باده است
خراب بار شوم چون خراب خواهم شد

هلاک قصه وصال جان شوم عاشق
گر آن فسانه شیرین بگفت خواهم شد

از تو ام آتش عشق آمد و در جان افتاد
کار این سوخته جان باز بکجا افتاد

بنشست این سر و سر که سر با زانو
ولیکن کشته در عشق به میدان افتاد

ده که تنها نتوان رفت ره وادی عشق
وز پی این دل گمشده نتوان افتاد

چه خوش است دل ما که مردن نمی خواهد
هر کرا راه بیابان مشقت و حیران افتاد

تیره روز شب هجران خوش افتاد چون
هر کرا کار با آن زلف پریشان افتاد

نگه او گرد این نقره ز ناشکیبی
دیده بات در آن کار خندان افتاد

انچه از پیش رقیبان بلبل عشق قرب
دعوی بیهوده بود که آسان افتاد

هر کسی نامزد شغل دگر شد ز قضا
عشقبازی من بیسر و سامان افتاد

ازین افغان نگذرد راه چه جای کسر
گذرد چون بسر منزل سیحا افتاد

یا صبحش از یوسف گم گشته من به خبر
کاروان اگر ره از مصر بکنعان افتاد

عاشق از بیم رقیبان جفاجو چه کشید
نگهی بر رخ خوب تو پنهان افتاد

باز میدانم که بیرون از غمم دل بر چه
میبرد صبر از دلم بیرون و غافل میرود

دست اگر بر دارم از زاری مژگان هر گو
در بگریم در ره او پای در گل میرود

میروم از شوخ چون تیر بر دست او نظر
تا به خون بازم آیم آن مه از مقابل میرود

نشستم آگه که زخمش بر دل آمد با جگر
این قدر دانم که خون از چشم بسمل میرود

میبرد آن ماه دل از دنبال او جان نهان
کاروان در کاروان منزل بمنزل میرود

از وداع محافل تن وز رخ چشم
یا وداع جان که از دنبال محمل میرود

خواب میدیدم هستی گشت آگه از درد
مدعی رفته و آن مه زمحفل میرود

عاشق دیوانه مصنوع بر بایه داشت
گر سر زلف تو کار از رشته عاقل میرود

ز لطف شمامش هر جا دل ما بود
مرا تنها دل نه فایده بود

نگر آسان دل از جان بر گرفتم … که می‌کنم ترا از بیم … بود
به صیادان … گشتیم … هوس … مبارک … بود
ز هر سو برق بار آتش … خوش وقتی … بود
توانستن شدن اندر … امام مسجد … بود
پس از کشتن … باز … فزون … بود

به محشر قصهٔ عاشق … ندانم
شهید عذرخواه قاتل بود

گذشتم از سر گل باغ … زبان بلبل … رسد
ز باغ دامن گل … خواهد شد … میراگه … باغبان … رسد
… که … گلستان … خزان رسد
به … تو … مرا که … آن گل … رسد
… جانب آن … اگر … آن … نهان … رسد
… که … کار … رسد
نشان تیر … که زخم … رسد

چه باشد … تو … باشد
مهر تو با دیگری … تو با من باشد

… که … فاصله … باشد
من و دوری … عشق … که … آن که … شد

100

ز پیدا … پنهان … تو … شد دل … باشد
… منم از … این … باشد
… که پرسیدن تب … باشد

شو دراز کلبهٔ عاشق … روشن چون … بود
… دیده … روزن باشد

… آسمان … دگر گیرد
پس از عمری … نکاه … که … بیمار … گیرد
فراز قد … جان … آتش … گیرد
چه شد … طبیب … احوال بیماران خبر گیرد
چه خواهد … این … گیرد
دل … گرآن حسن عالم … اقلیم دگر گیرد

فتنه از … دامن … صد
که … تو را … گیرد

بر سر آیم و چندی … دلبری … کند
… دل … که … کند
… که … کند
جان … لعل لب … خسته را تا علاج درد بیماری کند
خنده‌ات … غنچه … تا … خنده … کند

اگر یار … گردد … تا … از عاشق دلخسته … کند

مرا کاری … گشاید
چو خواهم کرد … گشاید

در امید … چون طالع … معاذالله اگر … گشاید
… باشد … همان بهتر که … گشاید
… صبا … چو دانم باغبان … گشاید
… بغیر از … گشاید
… که چون … گشاید
چه … همان بهتر که … گشاید
… عجب دارم … گشاید

مسیح … لب … گشت
چه شد یارب که لب … گشا

اگر مرا … کرد … مرا پیش تو … کرد
… حسرت … گرفتار کرد
زلف تو … عقل … کرد
تا تو … با من غمخوار کرد

… آشوب … و
عاشق … کرد

101

پریوشی … دلم … بجیرتم … شد
… که … شد
… که هر چه … شد
اگر … هوشم … شد
تو … منم … شد
دلم … انجام … شد
… که … شد

پریوشی … هزار افسوس
که عمر عاشق دلخسته صرف افسون شد

تو در باغ … قدر … گیرد
چه … ولی دارم … گیرد
… چه میدانی … گیرد
… چه شد … گیرد
به محشر … کردن … گیرد
چه خواهم کرد … این فریاد … گیرد
… عشق … که با شمع … گیرد
… که نقش … گیرد
… که میدانی … گیرد

نه هر که چهره ز زر دید پاسخوی باشد
نه هر که صحبت گره جوی باشد

چمن خوش است اگر یار در چمن باشد — بکام ناله بلبل فغان ما باشد
مسلم این چه رضیست عشقباز است — که هیچکه دل کسی برد دل اشکن باشد
خوش آنکه چاک زنم تا بدامن پای — چو غنچه پیرهنم زیر پیرهن باشد
چنین که لاله روی تو ام بود چرا — عجب که شکوه جور تیغ دامن باشد
بپرس وصف جمال گل اگر پرسی — ز بلبلی که هوادار آن چمن باشد

همیشه عاشق مسکین گرفته گوشه غم
ز بیم آنکه فضولی در انجمن باشد

گرفتم آنکه از بیداد گردون منفعل گشتم — سخن از من شنو دیگر این دل [illegible]
براه یار با این شوق بی‌هنجار بنشستم — که از جور [illegible] چنین رازم [illegible]
به چشم وعده دیدار داد آنکه عجب نبود — شب هجران اگر با روز محشر منعقد گشته
عجب نبود ز من مهر [illegible] در گشتن — شنیدن هر که با پیمان کسی گشته

نویسم قصه هجران او گر برازار
بر آب دیده خاک عاشق دلخسته کرد

از اسیران اگر آتش نفسی برخیزد — چیست گردون و چه کار از فلکی برخیزد
مدعا جو دل تنگ تو رهی مطلبم — کاین نه کاریست که از دست کسی برخیزد
اگر آسان شمری قطع ره وادی عشق — آنقدر باش که بانگ جرسی برخیزد

لب ز نالیدن ببندید به بندم [illegible] — گر ز خوبان جهان دادرسی برخیزد
بگذر باش که آه دل و جان سوزان — کم از آن شعله نه گر خار و خسی برخیزد
شد نخیر تو [illegible] هوس دام [illegible] — کار صد عشق که دیدار هوسی برخیزد
کس نگردد بسر زلف تو [illegible] — که از زلف بتان فتنه بسی برخیزد
میروم [illegible] بکامی هوس لیک [illegible] — قطع این بادیه از بانگ جرسی برخیزد
اگر شد همنفس جان [illegible] لطف — گر نشیند با اسیران نفسی برخیزد

تو گدا عاشق و کام تو [illegible] سلام
که ز بازار تو به سود کسی برخیزد

ندارم گوش جز آن [illegible] انجمن باشد — در آن دم که دل برد از دلدار ما باشد
برآید تا که ناله ام ز سنگین دل ز غیرت — رقیبان را به محفل جا [illegible] چمن باشد
نمک تا توان گفتن بر زخم دل [illegible] — در گلزار بر بندند و گلچین در چمن باشد
[illegible] عمر [illegible] — نگاه حسرتم آخر [illegible] برهمن باشد
هر سو صد شهیدت همچو من [illegible] — تو ام شکل نگاهی سوی این خونین کفن باشد
هزاران فسوس که لعل لب کامم [illegible] — دریغ از خاتم [illegible]

مقدر آنچنان شد کز ازل دوران [illegible]
که بر کس دل برد از عشق [illegible] شکن باشد

نگوی مسکین چنین باده عطا بخشند — گدا وگر چو نخواهد [illegible] شاه بخشند
شهید خنجر عشقم چه عجب [illegible] — گناه [illegible] قیامت اگر بها بخشند

بده پیاله که ساقی اگر تو خواهی بود — گناه ما نه نهفته بود ما همه چرا بخشند
ز مهر و مه نفرازم چه باغ [illegible] — نگر ز پرتو روی تو [illegible] بخشند
سنگ پای تو [illegible] — فشانده مانده قبول تو تا گرا بخشند
بخواره گرچه نداند [illegible] ته دل — نگیرد کم شماریش اگر صفا بخشند
جفا کشیدم و امید رحمت دارم — که قدر من [illegible] خطا بخشند
بپا بداش فراق [illegible] — که عوض ببندیرم [illegible] جا بخشند
وز ار لطف عاشق بر خود چون خوبان — تسلیش [illegible] آشنا بخشند

داد از این قوم نخواهم که [illegible]
که به بیدادگری جمله هم [illegible] باشند

زین گروه بهانه اندیشم ز یار از چرا — میروم با دل خون از ستم و بیداد [illegible]
شب [illegible] تو همان بر سر یار [illegible] — کشته جور رقیبان ستم [illegible]
از لب لعل تو گر حرف وفا شنیدند — بدر کوی تو اغیار چه سرگردانند
گر تو با این رخ و قامت [illegible] — باغبان گل و شمشاد گرنشانند
هر کسی کام دل خود [illegible] — من و خوبان [illegible]
قسمت این بود که از شوق [illegible] — غنچه لب و گل سرخ که [illegible] فشانند
من و [illegible] کار [illegible] — که گل سنخ [illegible] با [illegible]

مستوانند جهان گشت [illegible] عاشق
چاره دیگر اگر درد ترا نتوانند

فسون عقل [illegible] — بغیر شیوه دیوانگی بکار نیاید
حرام باد بر آن صید [illegible] — که از قفای تو این نازنین سوار نیاید
[illegible] — در انتظار سر رفت عمر و یار نیاید
فرح تو [illegible] خورشید و ماه [illegible] — فلک بکار من تیره روز کار نیاید
هزار امید [illegible] — نقد آنکه سوزند ولی بکار نیاید

بگاز دست جفای تو رفت عاشق بیدل
که اندرون بسر تو [illegible] شمار نیاید

فسون لعل تو آنگه که [illegible] بخشند — خطای من به عطای تو یار [illegible] بخشند
بآن دو لعل چه پرسی ز جان [illegible] — دو خسته غم عشق [illegible] بخشند
خوش آن زمان که بطرف [illegible] — نگار تازه [illegible] بخشند
ز جان خویش گذشتم [illegible] — که بوسه بکرم [illegible] بخشند
بجا به حضرت پیر مغان [illegible] — [illegible] سایه [illegible] بخشند
درین خرابه چه ماند [illegible] — سعادت گر از سایه هما بخشند
زمانه که فلک [illegible] — وفا و مهر بیاران بهوا بخشند

چه جای جان تو عاشق [illegible] بر دارد
هزار جان کلاهش [illegible] بخشند

هر چند درد پیر مغان راز [illegible] — که راز غم عشق [illegible] فروشند
با [illegible] سخت [illegible] — کان سینه [illegible] با [illegible] فروشند

خلق دل بتان بکفشان ما باید سود را
از چنج خریدو جفا عشوه بنده و شان
بیچاره سش رحمی که خسته بیمار را
ترسم که بدام تو بیزند پر خویش
این بوالعجبان من خرد تو تعلیم بریدند
چنین تیغ درابنه نکلش بهم دعوی

دو گوش بتان تا نگی ناز فروشند
ترسم که بآن دل سنگیم اینها فروشند
از آن دو لب لعل گرانمایه فروشند
مرغان چمن که در پرواز فروشند
از صومعه رسته شد و به شهباز فروشند
تا نغمه بمرغان خوش آواز فروشند

عاشق چه فروشند تو را از پی نازش
ای کاش برای آن دلبر طناز فروشند

روح برافروخته می آید و در خون غلطد
یار من بود که سر بخت بپیش یار سیاه
بود نه از سر شکر آلوده دشنام چند
و دیدش بر سر کوی به خیال در سر
کعبه کوی تورا غیر بلا باز نیست
غیر پیوسته دران محفل و از ناز بجاز

قصد دل سوخته داشت چنین کرد
که زخوبان جهان سر کش و با پروا بود
از لب لعل بتان آنچه نصیب ما بود
دل که با هر دو جهان بر سر استغنا بود
ورنه سر منزل خوبان و دل ما یکجا بود
در میان من و دلدار جگر تنها بود

فتنه خواست درین شهر به سوی عاشق
و بهر بوسه آن شده در جنگ تنها بود

درین ره تا بکی چشم بسوی آن باشد
من این رحمت چه بینم باغبان را ما تماشا

با مبتدی چه شاید یوسف در کار دل است
محله در گشودن تا کی در بوستان بخواه باشد

هوای

۱۰۴ هوای صحبت داریم سگی که اندر و تو ترسم
دلش با بید به پیدا است به جز جان داریم
برای کمنظر و کاسه خورشید در آن

نشست صحبت یگانه بر بستان باشد
ز جان خواهیم که نشستن با دل اش وادامی شد
که بر گلبرگ او زر سنبل تو سایبان باشد

نخواهد گشت عاشق کاشکی از داغ و درد فغان
بشاخ گل نشینی تا بلبل را راز آشنا باشد

چشمت در قصد کشتن کار جهان کند
در حیرتم که نهد عشق خصم دل
این مرغ پر شکسته در ماتم دل آشیان
دارم حکایت غم بر زبان و نیست
درین چمن عجب که کار چند کام
من تنگ خوی نکنم که این فسون
کز لعل نوشخند که خنده و به تبسم
چنین بر به محفل تو سوز در غنچه

یارب چرا کرشمه نرگس و هم بهانه کند
یک ناله سر نزند که تو را چه بهانه کند
هر گز نشد بشاخ گل آشیان کند
لب دل که گوش با این داستان کند
با بلبلان بذوق چه خوش فغان کند
یکباره با خوش لب و سرگران کند
از وعده نشد که حلاوت دهان کند
هر کس که با تو چند و شام گمان کند

عاشق چه رفته گشت به پیدای غمت
تا چند شوق وصل تو اش ناتوان کند

رفت و گوش به فغان و درد خواهم نگاه
که از زلف پیدا دگر نالد بر روز سحر
من به جرم دیدنت مشتاق تو دشت اویم

داد ما نشنید و سوی ما نگاهی کنم
کشته عشقش در زیر تیغ نگاه هم نگاه
گرچه پیش رو از خون بیگناهی ستم نگاه

در شب تار که آخر با من برق زد
برکشیدی ان سر کوی تو حسرت می برد
دولت نگویم پیش صحبته خصم از جدا
موقصدی چه کوی چه دار کمره رو بساط
سالی ایران کی که نگو نشد از ما شنید او

آفتابم چادر روز سیاه است نگاه
دل که از غیرت نظر در پای ستم نگاه
آنکه بامن التفات گاه گاهی ستم نگاه
غیر را در ره عشق خان رو بر راه ستم نگاه
کس از و داشته نگذشت آشنای نگاه

آتش جرا خفتها که کرد از غمزه آن مهر نگه
لشکر عاشق نگاه از رخ سیاهی ستم نگه

قربان دعای که اثر داشته باشد
خورسند اسیری که به زندان جدا ما
قسمت یار که در قید تو پرچم بیدم
گفتی چه خار زلف بکشم با تغافل

وان شام سیاهی که سحر داشته باشد
از دلبر خود که خبر داشته باشد
یک طایر رفته خبر چه پرواز باشد
تا آن دل خود سر داشته باشد

عاشق سخن از سخت نیست گله که ترسم
روزی زنش چه تر داشته باشد

دل از گلزار کویت زخم خورده باز آید
حلاوفان شدن قسمت ما که در دل فکنده
بشاخ گل وفا نشد جفا این که کرم آید
ملطفم وعده های وصل داد از روی تسلی
حکایت نهان غم داریم من کاش افکند

جانا برسر کوی تو دره بیگانه دارد
که کاش رستم بلبل با شمع هم پروانه دارد
که صیاد بعالم است هر علم دارد ملک
که چند است آنکه این کرد کاش نه دلک
پا خراب عدم هر کس سر افسانه گو

شرابی

سرو پا شوق پیدا دیم بجانم که سلسله
از او نه آشنا تر که فلک بیگانه دارد

فسانه از پا دل مرده عاشق بگوی او
سر زنجیر آن دیوانه دیوانه دارد

۱۰۵ فلک دور دور کرد قانون ستیزه باز دلکو
عمر و مهر تنگ مستی چه جلوه ناز دارد
کشی از زنا ز خنجر کشتن جهان
تو بلبل خاطر اینجا یکی قرار کرد
نه مرا رسد روی دیدن بره غمت باز
که ز جنگ او بر ملک ستمند با سر
هم حیرتم چه چون سلیم مدعی شد

منکرها اینکه باز ز غم تو باز دلکو
که دل ستم پرستم هوس نیاز دلکو
که تلافی از ستمگر ز جفات باز دلکو
دل از درون کبوتر در نظر بیاز دلکو
نه نشیب راه عشق تو زنی فسانه دلکو
سر زلف او که دستی ستم دراز دلکو
که ز عشق پاکبازان سر اختر از دلکو

مگذار تا بسوزد هر عاشق پریشان
کم مبوط غم او هوس کند از دلکو

چنین تا یکی من از ناز آمده از مرغ ف
کف خاکم که از شوق سر کوی تو است
گل به گلبه تا یک من پروی او زدش
ز تو خوش که دیگر نکنم از غیرت
بار تو شیفتگان از صبح تا شب خواهم
ز نه گلبرگ حیرم خاک بره افکنم

بکمر دامن اغیار دو دامن برفشانم
ز تحت کرشمه ترسم صبا به زلف کاکل افشانم
که گردم شد و دوش آشیان بیدار افشانم
خاک بر دیده دو خاک در پیراهن افشانم
که آه شعله تا که آتش در خرمن افشانم
مگر ته جرعه از لطف بر خاک من افشانم

که از یاری نکه دارد عنان شهسوار شوخ
نقد اگر عاشق جان بپای توسن شوخی

در جهان برق بلا در خار ما آتش شد
بسکه می دادند یاران سلاح کار ما آتش شد

این کمانداران که بهر از نگار ما
اینچنین بر خاک ما از بهر چه کار ما آتش شد

تشنهای عشق را دیگر با حسرت
اندک اندک گم از چشم یار ما آتش شد

رب غزلها اگر سا... بزم اشید
گر خار عیش و ستم را از کار ما آتش شد

مانع صحبت شورش یار کوی توس
عاشق ... از اعتبار ما آتش شد

از بتان هر که دل اسیر شوخ ستمگر شکند
خوش ... ما ز تو بهتر شکند

خون ما باز مجو بسکه این مطلبها
کار تر کیست درین شهر و شکر شکند

تا دل ما که بود شاد ز بیداد شکست
که ز دیده خدا را دل دیگر شکند

یار جان پرور من چون شکند دل اکرم
هر چه دلهای عزیز است مکرر شکند

زخم بیداد هوس دارم و در دم زین بخت
کردم ای شیخ تو بر کردن و خنجر شکند

ز آتش تو سر عجز کی بردارم
سنگ بیداد رقیبان اگر سر شکند

تا لهب نهان در دل درویش و حقیر
که از آن قلب شهنشاه مظفر شکند

بوی کمان با بخن سلسله ناخوش شر
تک پرواز بگیرم مکرم پر شکند

شاید آمد شود تیغ سیاه عاشق
محفل منعمان یک اگر شکند

بع

تیغ حسرتم پیوسته بر لب این دعا
که یارب آنکه یار بدعهد شد بی‌وفا باشد

من و جانا که گر نا بر سپارم وز حسرت
وگر آید نثار مقدم آن دلربا باشد

زنسبه نکداز بیداد و ستم اکنون که غم
که آئین نکونا سالها جور و جفا باشد

مدارا درین وقت ازما که صد هزار شکوه
همین گر سر زلف تو همراه صبا باشد

بکشی به دعی خنجر چه آزاری بجو سنگ
در روز قیامت با تو اش صد ماجرا باشد

نه نالم و نه ازان سبب پرورش شیرین
عجب دارم کسی محروم تر از این گدا باشد

بغیر از من کسی جور تو را طاقت نیارد
عجب دارم هرکم خاطر دشمن رضا باشد

ز حسن سنبل نورسته از برگ گل
که تا باشد دل بیچاره صد ما مبتلا باشد

بدل نگذشت وقتی که جدائی خواهم وصالش
که باشد در کنارش یار و محروم کجا باشد

هزار امید گر کشش زمن خواری رود از من
تو را تا در دل نامهربان از کی جفا باشد

سر ره گیرمش اما چگویم با فسونگر
که خوبیکانه و با من نگاهش آشنا باشد

رسید آمد و ازان دعی قسمت گر عاشق
که وصل یار در نگذشت ختم جا بر آباشد

درآمد دل نالهٔ بیچاره من این بروز
دمی لیک زیر قدون هر روز از روز دگر

جفا اندازه دارد و حسرت کردم چه ناامیدم
که هر کس حال من بیند دل از مهر تو برگرد

هزار ایا مهربان کن با دلم آسوده ترش
بآن حسرت در دل قمری ... زاد

زخویش رنجشم هر گز سر یک حرف گفتنه
ز حرف تلخ کز هر از لب شیرین شکر گردد

بود روز از هوای وصل مرد و آرزو بس
چو شب شوید امید بر راه سحر دلم

مرا تکلیف با بنده از پرواز بنیاد

مرا تکلیف با بنده از پرواز بنیاد
به هر جرم صیاد خرسند گردد دل

میان بلبلان از نالهای حزن شور آرد
تعلق داشت عاشق را که خاری در جگر دارد

کسی نا که نظر بر لطف و قهر باغبان دارد
خوشا مرغی پریدن از گلستان آزادی دارد

خبر از بخت و دوری که بی عنقا دارد بلبل
که باغ عارض ما تا بهاری جون خزان دارد

چه حالت یک کمان گلبن از خزانه دارد
نگیرد جانب گلشن و شاخ آشیان دارد

صبا با طبع من خبر از بستغنای ساقی
من هما کارش غم کدامی کاش آشیان دارد

ز دریغت از به آنکه ازه بنی به پرورش
چو عاشق بیند آن ... که سر برست دارد

عشقبازانیکه در کوی تو منزل کرده‌اند
از دو عالم هر چه مقصود است حاصل کرده‌اند

یک نظر هنگام جان دادن نمی بینند بهم
کاولین صیدم که در کوی تو بسمل کرده‌اند

آن نکوئی که ما را دشمن جان گشته‌اند
سنگ و آهن بر تابد لجه با دل کرده‌اند

تا بصد ترتیب خواهد کشت غیر را
شمع جانسوزی و او را میر محفل کرده‌اند

رفتم از حسرت بمیرم دعا یارانم
کار آسان که گاهی بگره مشکل کرده‌اند

تا که در پیش باشد شه خوبان کی
قطرهٔ خون و دهشت تیغ قاتل کرده‌اند

این شادیست با جور و پری اما دریغ
کان حقیقت جانب بیداد مائل کرده‌اند

بر در میخانها عاشق گدا گام دو کون
کمترین چیزی بر دردمندان سایل کرده‌اند

نگاهم

نگاهم دل از دیدنم جوی نیاید
که این دیده از عهدهٔ پرویز نیاید

ز رشک رقیبم بسوزد و بسوزان
اگر صبرم از جور تو افزون نیاید

چه نا دیده از گوشه گیری نگاهت
که از کنج چشم تو بیرون نیاید

چرا جان فشانی جفائی نسازم
که این جور دلکش ز گردون نیاید

تلف کردن یار و جان دادنم
ز لیلی نخیزد ز مجنون نیاید

نصیب رقیبان است وصل ... دانم
ز گردون بجز کار واژون نیاید

نگاهی اسیر کمند این قدر ها
که از عهدهٔ شیع تو بیرون نیاید

دلها نکه پسند باین ناز نیستی
قد و قامتی از پیت چون نیاید

نه جور رقیبان دیدیم ز دوری
که عاشق ز کوی تو محزون نیاید

وه که بکان بلبلی کز غم هجران رسید
وصف بهاران گذشت تا بگلستان رسید

حسرت دیدار ماند در دل از عشقت
عمر زمستان گذشت تا بخزان رسید

سرو من است این جان می ... ز تکبر
با گل و سنبل از چمن خرم و خندان رسید

حاصل عمرا بدنا خورش جو ستم
یار پا کشتیم بر زده دامان رسید

با بیدائی مرا طاقت معقوبت
با تو حیف فزون از همه مهمان رسید

هر که بدون خنجر و تیغ از نیام
از تو ملاز جفا بر دل و بر جان رسید

داشت دل نا توان حسرت جانان
گر با جان دادن من ز تو فرمان رسید

جورگی و لطف که نیست ... ای الحاصل
صبر را اندازه رفت عمر بپایان رسید

عاشق اگر به غم خصم تو شد دور است
در سخن دلپذیر چون تو نتوان رسید

آن کس که نظر بکوی [illegible] دارد
از بلبل خویش [illegible] دارد

ایکاش دل من [illegible] نماند
[illegible] که گوی [illegible] دارد

در هر قدمی نشسته صیدی
کان ترک [illegible] نگاه دارد

از [illegible] آنکه [illegible] دارم
جا در دل [illegible] قرار دارد

خوش [illegible] کشیدم بکوی او دل
تا باز من چه کار دارد

البته اسیر آن جفا جوست
هر کس [illegible] دل نگاه دارد

[illegible] تو [illegible]
آن [illegible] که غم تو زار دارد

آغاز محبت است با من
لطف تو [illegible] اعتبار دارد

با [illegible] نشنید
عاشق [illegible] دارد

ای که از [illegible] جا به مهد کرده ام
عاشقان [illegible] تو با مهر [illegible] کرده ام

این زخمی که خونم باز در دل کرده ام
تا [illegible] کارم [illegible] صیاد غافل کرده ام

خوان نعمتهای گوناگون حسن [illegible]
در طلب [illegible] دل مسکین [illegible] کرده ام

سوخته خاکستریش بر باد حسرت داده ام
اولین کاری که در عشق تو با دل کرده ام

تا [illegible] دیگری جا کرده [illegible] دلبران
آتش [illegible] در دل [illegible] منزل کرده ام

[illegible] عمر ناکامی اسیران [illegible]
لاجرم کام دل خود از تو حاصل کرده ام

از سودم [illegible] که [illegible]
رنگ [illegible] پس کاری که [illegible] کرده اند

[illegible] یارب [illegible]
یاد [illegible] بیداد [illegible] کرده اند

تا برادم عشق [illegible] بیدلان [illegible]
[illegible] در دل [illegible] کرده اند

از نشاط عاشقان در جان [illegible]
زیر شمع تا که [illegible] کرده اند

با همه [illegible] عاشق [illegible] گوشه [illegible]
[illegible] یارب [illegible] آن [illegible]

چه حالت است که هر کس [illegible]
[illegible] کار من [illegible]

چه گویم این [illegible]
از آنجا [illegible] صد بار [illegible]

سراپا [illegible]
[illegible] حالت [illegible]

ز دل [illegible] عقده ام [illegible]
که باز [illegible] عقده در کار [illegible]

چه [illegible] از شاخ خشک و برگ [illegible]
اگر باد خزان [illegible]

برهمن [illegible] عشقم اگر از کفر [illegible]
[illegible]

[illegible] کرده [illegible] عاشق
که [illegible] از شوق در کف [illegible]

[illegible] کار [illegible]
[illegible] خویش [illegible]

[illegible] فلک [illegible]
[illegible] شمع اگر این [illegible]

[illegible]
[illegible] که همره [illegible]

[illegible]
تا تو [illegible]

عاشق اگر چنین [illegible] شیوه [illegible]
من ز دل [illegible] دل [illegible] قرار [illegible]

[illegible] تو [illegible]
اسیر شوق توام [illegible] خواهم کرد

[illegible] نظر [illegible] خواهم کرد
[illegible] خواهم کرد

[illegible] به کاکل [illegible]
[illegible] خواهم کرد

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] تو [illegible] خواهم کرد

[illegible] زنار [illegible]
[illegible] خواهم کرد

[illegible] دشمنی [illegible]
[illegible] چشم [illegible] خواهم کرد

[illegible] کشیدم [illegible]
[illegible] عشق [illegible] خواهم کرد

[illegible] سر [illegible]
[illegible] پا [illegible] سر [illegible] خواهم کرد

[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] خواهم کرد

جان [illegible] عشق [illegible]
[illegible] دلبران تو [illegible] پیدا [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible] تو [illegible]

اگر نه [illegible]
[illegible] کار [illegible]

[illegible] گم [illegible]
[illegible] صیاد [illegible]

[illegible] آشیان [illegible]
که [illegible]

[illegible] تو
[illegible]

هزار بار [illegible] وصف [illegible]
ز قربان [illegible]

نشسته خسرو شیرین [illegible]
[illegible] کار دل [illegible] مراد [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]
که از فغان تو [illegible] جان [illegible]

[illegible] کام [illegible]
[illegible] دل [illegible] ره

[illegible]
[illegible] پا [illegible] ره

تو برده خواب چشم [illegible] چشم [illegible]
[illegible] یارب [illegible] ره

حرف [illegible]
[illegible] دیدم که [illegible] ره

سلطان حسن دولت [illegible]
[illegible] تاب و توانم [illegible] ره

در [illegible] عشق [illegible]
[illegible] ره

[illegible]
[illegible] ره

[illegible] قربان [illegible]
[illegible] ره

[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] ره

[illegible] تو [illegible] شد
[illegible] شد

[illegible]
[illegible] شد

[illegible]
[illegible] شد

[illegible]
[illegible] شد

(Upper spread, right page)

سنبل تاکرش بر رخ مشکین تاب   گشت سودی بر رخ یار برابر شد
شیشه و ساغر غیر [illegible] پری   که مرا دیده [illegible] حشیشه و ساغر شد

عاشق خسته و جان در غم عشق تو سپرد
کاشکی پیش نظرت کشته خنجر می‌شد

بزرشش [illegible] آید و خار بهاری چند   تف ظلمهای یار [illegible] بهاری چند
نالم شید کاهی بهر آن صیاد کش دیده   که از بیم رها یا جان [illegible] بهاری چند
بیا سفر [illegible] تا من چاک [illegible] خواهم   شکفت [illegible] اعتبار بهاری چند
غباری مانده از من [illegible] بگو   که از ره خیال [illegible] بهاری چند

وفا جان بارسانده با پیام عاشق که گر زد
یک آن کوا که در ره بار بهاری چند

امید شب [illegible] من دیوانه می‌ریزد   که باز آن دشمن جان باده در [illegible] می‌ریزد
شعاع کوتا [illegible] دام او [illegible]   [illegible] آشنا هر دل [illegible] می‌ریزد
چراغ [illegible]   که از خاکستر من [illegible] می‌ریزد
چنان عشقم [illegible]   و شهر جان [illegible] می‌ریزد
بگو قاصد سخن از وعده‌های [illegible]   [illegible]
نگاه گرمی از آن شمع بی‌پروا [illegible]   دران [illegible] آتش از پر پروانه می‌ریزد

زمانا خاک ره [illegible]
کف خاکی بفرق مردم فرزانه می‌ریزد

گرچنین

(Upper spread, left page)

۱۱۰

گرچنین زلف سیه [illegible] کشیده   عندلیب این چمن [illegible] کشیده
باعث نادل [illegible] کشیدند   کان نهال تازه در گلزار [illegible] کشیده
دارم آغوشی پر از [illegible]   تا که سرو قامت او را [illegible] کشیده
سوخت خود پروانه و آه از این سوز و گداز   عمر شمع محفل امشب تا سحر [illegible] کشیده
حسرت سلطان جم [illegible] زوال   [illegible] از جام [illegible] کشیده
مهربان [illegible] از دلبران [illegible]   [illegible] از جگر [illegible] کشیده
میروم کو دامن [illegible]   اگر بار [illegible] کشیده
[illegible] تو [illegible]   کار ارباب هوس [illegible] کشیده

دامن خود در کشم عاشق [illegible]
یا گریبان من آن [illegible] کشیده

دل بمیدانم چه کام از عشق [illegible]   انتقدر دانم [illegible] که بود
یا [illegible] آن [illegible]   یا دلم [illegible] تیغ [illegible] که بود
والله یاری [illegible]   عشق آسان [illegible] که بود
جان [illegible]   غیر داغ [illegible] که بود
[illegible] کام [illegible]   [illegible] که بود
گو بیا غافل [illegible]   اگر [illegible] صید [illegible] که بود
کرد در دل جای آن [illegible]   [illegible] که بود
حیرتی دارم که [illegible] آه [illegible] شد   اگر در دل [illegible] که بود

(Lower spread, right page)

عاشق [illegible] کاحرام [illegible]
[illegible] که بود

چه از عشق [illegible] شمع [illegible] باشد   کاتش [illegible] تا [illegible] باشد
گیرم [illegible] بهانه [illegible]   بار [illegible] باشد
بتیم لب [illegible]   از [illegible] باشد
جان داده [illegible] هزاران [illegible]   یا [illegible] باشد

از لعل [illegible]
عاشق که از تو [illegible] باشد

صبر [illegible] جفا [illegible]   با [illegible] سخن [illegible]
[illegible] لب شیرین [illegible]   [illegible] خدا [illegible]
[illegible] زخان [illegible]   [illegible] نظر [illegible]
[illegible]   [illegible] سیر و پا [illegible]
[illegible] اگر [illegible]   خاک [illegible] از سر کوی تو [illegible]
دولت حسن تو [illegible]   [illegible] دل [illegible] دعا [illegible]
[illegible] که [illegible]   [illegible]
[illegible] خان [illegible]   [illegible]

بوسه عاشق [illegible]
[illegible] سپارکیه [illegible]

چشم

(Lower spread, left page)

۱۱۱

چشم مستی ساغر و گوش [illegible] بند   جام [illegible] تا لب [illegible]
[illegible] غم او [illegible]   [illegible] تا [illegible] چند
تا روز حشر [illegible]   [illegible] اگر [illegible] سود [illegible]
یارب اسیر عشق [illegible]   تا [illegible] از [illegible] چند
[illegible] عالم [illegible]   [illegible] تازه [illegible]
شاخ گل [illegible]   زین پیش دل [illegible]

[illegible] و شمع [illegible]
عاشق که داغ عشق تو دارد [illegible]

[illegible] کو [illegible] دلم [illegible] آید   که خون [illegible] آید
خزان [illegible] سامان [illegible] گلشن   [illegible] آید
[illegible] تنم   که [illegible] لطف دلبران از [illegible]
[illegible] دارم   که لطف [illegible] آید
متاع صبر [illegible] چشم [illegible]   که [illegible] تا [illegible] آید
[illegible] شد [illegible]   که از [illegible] آید

[illegible] زلف تو [illegible] دل [illegible]
[illegible] رفت اگر [illegible] سر کوی [illegible]

[illegible] از پرده [illegible] آید   در [illegible] قدح [illegible]
رفتم [illegible]   صبر [illegible] آید

ای دل بچه چاره بجز از صبوری — بگذار که این زهر فلک کار آید
بستم ز تظلم لب و از راه تو رفتم — تا هیچ دگر وعده دگر آید
از کعبه بام تو پریدم مشغولم — سنگ ستم خنجه که بر پا آید
دل در گرو بازوی چالاک توام بچه — سیلی بشکن و تیر ستمت بر جگر آید
رحل جانی شدم از شوق نظر چند — کس بر سر راه تو بهر بگذر آید
با سحر تا صبح قصه خنجر بیاری — من بینم هر کس که از زدن بوجم بر آید
قد تو در آغوش شمع بر مدعی است جهت — عمری گذرد و تخت چنین تا بر آید
فتنه یا که از خنده دل بوسه یکبار — سیلی که آن آتش سوزنده بر آید
هرگز پا دلجویم از لطف بیا دا — بهتر چه بیاید تو و غیر از اثر آید
از کوی عدم کس بجهان مزار آبر — مشکل چه خود آوران عشقت خبر آید
گل رفته ز گلزار و ولرا چه کشابر — گر بهر سر خادم به فلک نیشتر آید
هم نغمه مرغان سحر بودیم و اکنون — مشکل چه بود زندگیم تا سحر آید
شرح غم ما نیز نگفتند و گذشت — گر ناله ما تم زده از نوحه گر آید
خون بدلم کرد که این دیده خوب — هر چند که کمتر گذرش بیشتر آید

عاشق ز قفا تیر جدا از قدم [illegible]
از عجز و نیاز تو کی کار بر آید

ما و هوای اگر چه رنگ تسلیم بند — از دور خیال اگه میبریم بر گند
ای اگه میدهی من دلکه بند — بشنو نصیحت و بر زخم دلم خند

دارد

١١٢

دانی که گشت باعث این گریه‌ها بس — آنکس که ساخت کار دل [illegible]
اگر بینم چگونه ترک بر در آمدی — دیدم که بار آمد و شد آتش بلند
واقف شود و در خور زندان عشق است — روزی که رنگ‌ها بوس کسلبه بند
از خون اگه است به فرمان امر حکم — بگذر سپس بازوی چالاک زورمند

عاشق چه داد دل اشک خنده بوسه باش
کریان گذشت بر من و گفت که خند

بگو باز او که اینجا سگ عشق بر ماند — کس در خاطر غمین بای سگی بر ماند
بمیدانم باش چه وقت آشنا [illegible] — که در بار بی چاره مدیم و دیرین ماند
عتاب آمیز ساز خان لعلهای [illegible] — و لا در عین تلخی سخن شیرین ماند
سرم در زیر پا یکی فصل گل [illegible] — خوش و قت خزان گلزار گلچین ماند
منم و ناز و عتاب او اگر لطف و فا [illegible] — که خشم و کینه خوبان به چشم [illegible] ماند
ز ذوق عیش [illegible] — که هر کس دیگری در آن [illegible] ماند
پا لنگ دل سوی کاشانه رویما — با آن رونق [illegible] ماند
با آه و ناله ام در گوشه غم دل [illegible] — کس از دست فغانم شب [illegible] ماند

مراد از جا اگر شادی و گر اندوه پیش آید
که بر لب خنده‌ای عاشق بر او چون ماند

ما همچو کس که کوی بتان جا مبادا — هرگز در روزی است که جا مبادا
نیست یک لحظه قرارم چه بجز و [illegible] — این قدر هم کسی ز عشق بتان خوار مبادا

چشم بچه فلک گریه عیش و طرب — اگر ز عشرت رندان قدح جواز مبادا
گرچه جانان هم با سلسله میکشند — خبر با آن زلف لا ویز مرا کار مبادا
حیف گز دیده بلبل نکند جلوه باز — آن گل تازه که هم صحبت بر خار مبادا
انکه اندیشم و در من همه از ریش است — غمش از ما [illegible] بیمار مبادا
روز ما کف بن گوش و چشم بیرم — مدعی یا رب [illegible] خبر دار مبادا
کاش تو خنجر ز آب ز مرگان ادم — غیر این دیده تر محرم گلزار مبادا
صید بند چه تو میخواستم ای دشمن جانان — که زیبا قرار این صید تو در کار مبادا
دشمنان [illegible] — یار کس [illegible] سمکار مبادا

گرچه از کوی تو رفتند رقیبان عاشق
میر هم از سر کوی تو دل آزار مبادا

ساقی [illegible] میکند — جای از [illegible] که زبان میکند
تا صبح اندر پا [illegible] — هم حسرت که گسرا ز تو چنان میکند
گر نگویان هم از بهر تماشا [illegible] — بنشیند که آن سرو روان میکند
ترسم از ما دختران بر کار [illegible] — غنچه لب ز چمن دل نگران میکند
تا جر خنده فاشند و کراز سود [illegible] — که ها در دل سکین به زبان میکند
زیر شمشیر من ده عیان [illegible] — بر زبان که به این حرف ایمان میکند

عاشق از دست ستم گله در دل خود
آنقدر است که حرف بر زبان میکند

کشید

١١٣

کشیده بلبله و آهنگ گل [illegible] دارد — لعل یاران گل [illegible] چمن دارد
هجوم ناکس و کس چنه بر سر گوش — خوشا آن چمن که گلچین نه باغبان دارد
رنگ شهر از دام مرغ پا پر ما — هزار مرحله تا کنج آشیان دارد
کی مضایقه جا ناکه نیست پاس — گر شمه و ناز تو شادمان دارد
لبش تقاضای [illegible] جان تواند داد — طبیب من که مرا زار و ناتوان دارد
ز غنچه لب مجو خوبان [illegible] — [illegible] دوران ز داغ آشیان دارد

ز نگو خوبان همه چشم جفا عاشق [illegible]
گمان که [illegible] هزاران دارد

حرف زما گفت [illegible] — پیغام بلبلان گل [illegible] میبرد
[illegible] اگر چنین — از دست غمزه تو صنم جان که میبرد
سلطان چار بالش [illegible] — دست تو از اگر [illegible] که میبرد
یعقوب تا ز شوق [illegible] — بوی تو را سحاب کنعان که میبرد
روز و جان بحرف محبت [illegible] — این قصه [illegible] که میبرد
من ز [illegible] به حسرت [illegible] — تا صبر اگاه [illegible] که میبرد
هر شمع [illegible] — آن شمع را به خاک شهیدان که میبرد
سدا [illegible] — ما را بکوی دوست [illegible] میبرد
گیرم که جان [illegible] — ذوق محبت [illegible] جان میبرد
عاشق [illegible] — پیدا که [illegible] پنهان که میبرد

دلم سررشته در کف زخوبی یار بیرون داده
کرمهای سر زلف و خدمت چشم یار بیرون داده

نه آن فرصت که در صحبت سوی او روان
شتابان شوی کشش میبرد [illegible]
نه هرگز راه پرسش آن شوخ ره [illegible]
به دوست چیزی مانند در چیز دریا
مکش رنج هجران و [illegible]

نه آن طاقت که کس از دوری او [illegible]
همانا بلبل بر شاخ گلک آزار [illegible]
چه نسبت این غذا با کس [illegible]
کسی چشم از هوس تا چند [illegible]
نکو به شد که دیگر غمزه ات [illegible]

نگون دیده [illegible] پیش [illegible]
سه کار [illegible] کله دارد

نگذرد از غم هجران گذران میکند
در بهاران در گذر [illegible] دریغ
در غمت تاب نیارد دل کس گر گویم
در ره عشق خون خوار غم عشق [illegible]
به کا یکی [illegible] رفتم
باز در پیر و جوان شورش عشق [illegible]

شاد [illegible] جان میکند
ورنه در فصل گل و ایام هجران میکند
آنچه با این دل چه تاب و توان میکند
میبرد از پا دل [illegible] میکند
تا تو را [illegible] یارب [illegible] میکند
بر سر کوچه که آن تازه جوان میکند

عاشق آن برده [illegible]
از سر کوی تو [illegible] زبان میکند

برو در کنج کاجت شاه [illegible]
راه چه [illegible] سر [illegible]

نگاهی

نگاهی [illegible] گفتم سرد که [illegible]
نخست [illegible] بر کشی و [illegible]
هر گوهری [illegible] داشت [illegible] چشم
[illegible] طالع [illegible]
این [illegible] باد و بود ام

تا از [illegible] دوست [illegible] کنند
با [illegible] بگوی تو [illegible] دهند
شاید [illegible] خاک پای [illegible] دهند
برگ گلا [illegible] که [illegible] صبا دهند
یارب چه [illegible] نصیب گدا دهند

عاشق [illegible] طمع دارم از [illegible]
نشنیده ام که بوسه به [illegible] دهند

دلم که از ستم چرخ [illegible] شکند
اگر [illegible] پروانه [illegible]
[illegible] حسرت [illegible]
[illegible] ستم [illegible]
هزار [illegible] اگر این [illegible]
شهان ملک [illegible] کلاه باشند
[illegible] از این ملک [illegible]

[illegible] آن صنم شکند
[illegible] تفهم [illegible] شکند
که [illegible] صنم شکند
دریغ باشد اگر [illegible] قدم شکند
[illegible] شکند
[illegible] طرف کلاه [illegible] شکند
[illegible] لطف [illegible] شکند

ز سر [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جام [illegible] شکند

نگر نظر بر رخ خوب دوست [illegible] کند
[illegible] عشق

[illegible] دراز کند
[illegible] غم هجران [illegible] کند

به مجلس [illegible] رقیب
غنیمت است به صورت التفات [illegible]
ندانم اینکه به خوبان [illegible]
بلذت نفس عاشقی [illegible]
[illegible]
[illegible] کشود [illegible]
نگویم از غم عشق [illegible]

بهانه گر توان [illegible] کند
چو یار ناز کند عرض [illegible] کند
[illegible] کند
تمام عمر اگر حرف عشق [illegible] کند
نظر به جلوه [illegible] کند
[illegible] دراز کند
[illegible] کند

حکایت غم [illegible]
مباد [illegible] با هجران دراز کند

شوق یار [illegible]
محبت عشق [illegible]
دل [illegible] طمع
[illegible] صبر [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
دل [illegible]
[illegible] استغنا کند
از سر کوی تو [illegible]

[illegible] گردن [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا نظر [illegible] دلم [illegible]
از برای [illegible]
[illegible]
تا توانا [illegible]
[illegible]

[illegible] او کرده خواند
آفرین [illegible]

شام [illegible] عاشق [illegible]
عاشق با صبر [illegible] کرده بود

[illegible] نظاره کند
[illegible] استغنا
[illegible] دل ناتوان [illegible]
[illegible] دل سخت [illegible]
[illegible] نشینم [illegible]
طبیب [illegible]

[illegible] گستنم [illegible] کند
[illegible] نظر [illegible]
طمع [illegible] زنجیر عشق پاره کند
همان که قطره باران [illegible] کند
گذشت [illegible] اگر جان [illegible] کند
[illegible] غم عشق [illegible] چاره کند

عجب [illegible] عاشق
ز دل [illegible] کند

بروی عاشقان [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
دلم [illegible]

خوشا [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
خوش [illegible]
جواب [illegible]
[illegible]
[illegible] شد
[illegible] عجب [illegible]

اگر با یار کام هر دو عالم جسم کو شد
سخن به دگس الهی ان جان بطر

عجب ام ما نه الفاس باشناسا
نقته را انگه عاشق این دق کمر بندد

چو رخ نمود که در کمان آسمان شند
منم مه مسیح درین بر رخ دلم گشتو
چو فتنها که به کوشه جهان فتاد
هیچ کس اگر در سر است فاش شد
چه فتح باب بزم کجی نومیدی
فسون کلی پس می و حیله و نیرنگ
به بلبلان غمین قصه رنگی و رو است
ز سرو فاخته مشغول این نوا گاه شد

بروی مه من و بیگانه در نور شد
ز عاشقان من هر صبح و مهر او شند
ز دانکه نقش شد در جهان نگو شد
چه از میکده بی دوش خوی سبو شد
سخت انکه ز بام زنگو است
که راه جور کلی شوخ تند خو شد
که دل ز هر چه با کلک دور شد
ز بلبلان هر جهت خود ز رنگ و بو شد

شوق کعبه مقصود کر نقش عاشقت
تمارت بی سلامت جستجو شد

این نگاهان من به سنگ جا داری دارند
عاشقان جان یکی از بهر خاری دارند
ای خوش آن نعوذم جان این سلیم تنگ
در خرابات مغان همه سر جای جنگ
میشنو باف که با خرسنه یاری دارند

عیرانی کو چه پر سلاه گذاری دارند
به سر راه تو این طایفه کاری دارند
چشم بر کوشه ابروی نگاری دارند
خرم آنانکه نظر بر رخ یاری دارند
هر چه دل امروز غباری دارند

از سنا چند مکن که هوس قسم
کن دور کمان کمان خم ابرو دوست
شعله چون ما نتوانند زنده باد شد
جان صد سوخته در آتش ما همچو معلق

دیده بدها نگذشت ما سلاری دارند
در کمین کا هستم قصد شکاری دارند
ور نه جهان چشم ما له رازی دارند
به کمان که دل صبر و قراری دارند

میشنو با ف از آن خنجر مژگان عاشق
کان دو نرگس منتظر جان فکاری دارند

خورشید من از یار رخ چون ماه
صد قافله بگذشت بر این قطره
خوب است که قدری روشن است سایم
که مش با لبی تو ایم هم ز تیغ
که هم غار و من یار با غیار
حرف نه خار که دیده است عالم

از سینه خورشید فلک آه برآید
یک یوسف مصری نشان از چاه برآید
کز اختر تابان ز افق گاه برآید
خوش آنکه در نیوقت سحرگاه برآید
کو تا ز نگاری دل بدخواه برآید
جا بگر که گدا در درد شاه برآید

عاشق شود از سر این باد یار هجر
هیهات که با طالع گمراه برآید

دل از ستمت بجان بیاید
وصل تو نصیب ما نگردد
دیگر که دهد ز دل نشانم
ما و غم بیوفا طبیبی

از جور تو در فغان بیاید
این کار ز آسمان نیاید
گر تیر تو بر نشان نیاید
کو بر سر ناتوان بیاید

نگار شد از نادک نازش دلم لب
تا بود عتاب و تغافل ناز و تکبر
کن ناز و تکبر هم از روی تکمیل
آخر من قدح داد به مستی نشان داد

آخر به دردمند دلخسته و دل کرد
امروز چار شدم لطف و عطا کرد
این لطف و عتاب هم از بهر خدا کرد
اهل که نظر کرد ز رحمت نگاه کرد

ان منبچه مست من با من نظر است
عاشق من صافی به دریا نگاه

انکه کام دل و شمع لب خندان داد
عشق من در دم و در حق من ارزانی کرد
عجب رندان هم از سر تحسینت
من و این دل که اگر سوز و داغ عشق
کسر که خندان پیش لب غنچه ندید
که دامان دل زم هم پر کوهر اشک
انکه روح سهی شاه داد به صد تحسینش
گویت دست کی از این هجر به خون چشم

باید دم در هوس لعل لب او جان داد
انکه این کار به درد سر کردن داد
یک جهر نکو یان یک ایمان داد
نتوان از تو گرفت و یکی خوشان داد
رخصت سیر گلستان چو بهار داد
عشق و ذره نصیب من پاسبان داد
دل ما بود که جان در هوس جانان داد
دست روز بر دست تو پیمان داد

دی که با مدعیان گرم گذشت از عاشق
کان آن سوخته دل از نگه پنهان داد

به بزمش گر نشینم طاقت آن ز دست
دلش گر سنگ خاره است من نشانم

و گر بیرون روم تاب فراق نیست
گر هم بزم کو طاقت بسیار نیست

پیش یار جدا از ناله چه غم
یکروز ندیده ام من دشمن
کو برق نزن بجان آتش
تا کی بکند گریه چند

الفت بسوی ز بان نیاید
از کوی تو شاد مان نیاید
آتش کلک چو به بوستان نیاید
بلبل به سر فغان نشاید

عاشق به قفس دگر کند راه
دیگر بسوی آشیان نیاید

باز هم ز دام عشق تو پروانه داده
باز هم بسوی جهان که ره نموده
آتش واخ گشته بود پس از سلطنت
رخصت طلب شوند با چار ارکان
غنچه هم بغیر داد و ریش زخمهاست
این سار کاریش عز آغاز غمها است

دام دگر فکنی و آوازه داده
باز هم نوید جلوه شهباز داده
جمع آوریش که کهن باز داده
سلطان انجمن که باز نغمه داده
یک جرعه میم و صد ناز داده
یا مرحمت بطالع با ساز داده

عاشق بدل مسانه جانان ز ره ناز
صد سو گرفته دل ز تو و ناز داده

ساقی بگرم ما جبینم امروز روز ولکه
امروز بهره شد فقط گرم پیر مغان به
هر دو فرح داد این سد لعل داد
صد کوشم ز دام بر کف دیر خنده تیغ

طالع لبش آن معنی که داده ماکی
در حق گدایان خرابات چه با که
هر دو نظر که با این سرو پا که
زین عشق از کار من دل شده دلکه

بلبل که از رخ چو گل پیرهن زند گه | هر نفسم هر دم باین مقدار باشد
چو لازم گشت صحبت با آن سیمین کو مرواری | همچنین کار چون از شاه پارسا باشد
به وقت دیده حیرانست پا در خار آن سگ | که در این عالم جان داد دل مشکل در باشد

ببر که میتوانی بوی او از ... گشت
عیب از رفتار جهان ... دلش نگار باشد

آتش مه و یک عشق دو صد درد و داغ | از روی نقاب جان بخت چه نگه
کز غمزه زن چشم دل حیرت و صد ابر | در دل سنگی آفت جان گشت خدا نگه
آتش منعم پر حرم زلف لعل شکرخند | سنگ که چشم در دل سنگی کو نگه
سر به دوست چشم سر پای بسمل استخوان | آن عشوه که در کار زن پای سر و نگه
فی الحال پیرهن تنگ لطف به مدار | چهرت که یک چشم زدن آهو چه نگه
تا ست ز رحمت این صید زبان بسته | صبح با ره جام آمدم از شوق و نگه
نقش شهادت بر کفن نگار باشد | ... انگشت که مرا از تو جدا نگه

تا میرود ره تو شب هجر ... باب
امشب بهر شب عاشق ... خسته ... نگه

تا دیدم و شادم که دو ز نگار دیده | گر شیوه گلزار غنچه زمانه خرید
سخن کشیده دلسوی قتلش چو خنده | ز شهیر صبر اب شهادت نیز خون شهید
سجود آب بود دگر و شب دیده گریان | که بلبل به چمن نغمه نو کار خندید
که بیدل آب رود و قت آتش خواهم | ... ز خونم رنگ

نگار رود از سیم نیاید و نه | کی است چون تو می آن زخ توان خورشید
خوش آنکه جام ساقی کش لطف چمن | خوش آنکه لعل تو کفاری کز دل باید
پر بر خوردن قید عشق سوز | کاب برگ چیدم که خاطرش چه رسید

شب وصال تو جفتن ز هجر عاشق
تو حقه بدر و کرون صلاح کوشید

گر چنین خوب شوم آن شب عیار کند | تا زمستی که دگر دل او کار کند
آتش قدرش نظر روی نکوی تو شاند | که دلش جلوه کهم دل و دیدار کند
آنکه منعم کند از جو صنم ورزیدن | عجب او رمی تو را چند و انکار کند
حالی گو به تیر که عشوه و ناز | کمند تو هلا زده گرفتار کند
سخت آن کو ترا بر سر بالین سیم | سحرم شوقی تو از خواب چو بیدار کند
و گر سلسله تا سر پیوند باو | کاش زین شیوه آن تا که کم تکرار کند

نکند گر لب او چاره دردم عاشق
که دگر فکر علاج دگر افکار کند

تا دری غمخواری این سوخته جانند | خوبان که نه دلشان نام ندانند
شاید به بیقدری این صید بخشند | این قوم که ناوک فکن و بیجگر کاند
یک لطف نگه بان بازو کند | جور بکه لطف طلاق نتوانند
این ناله و آهی چند اثر چیست | سنگ کی سو برادری بریزانند
اسباب ظفر گشته قرین باید و بخت | حیف اگر رخش بمیدان نجهانند

اگا نگشته از آتش درویش | این چه جبری چند که شاهان جهانند

لکه برعنق خون دل عاشق مسکین
از جور بتانست که از دیده نهانند

عقبا نقش به کوی تو مکان ساخته اند | بر کوی تو از هر دو جهان ساخته اند
پای تا سر تلف از جو برجان ساخته اند | خانه عیب از عشق و لحنه از آن ساخته اند
صید شیران و شاه آتش دو کمند افکنند | شیر گیران قدر آتش دو کمان ساخته اند
تا بچشم که دل و که چند زنخ تو | هر طرف و سلسله گران ساخته اند
شیخ بستر و شانه سر راه کوس | سلسل گر و بیکه ز جانانه بیان ساخته اند
جای رحمت و عاشق جگر خسته تو | سینم با دل چیتاب و تو ایشان ساخته اند
پاکبازان که بکوی تو گرفته وطن | همچو مرغان گلستان لعل ساخته اند
کعبه و بتکده را حد و حدود پیدا | خانه عشق گران تا کران ساخته اند
خنده زیر لب خویش نهان ساخته اند | که ز لطف تو اسیران نهان ساخته اند

نقش روی تو صنم بت بدل عاشق ساو
که ز چشم بد اغیار نهان ساخته اند

آه آنا که مقیمان ورع باشند | عهد بشکسته و سیلی بکدایان شاند
من و رخ را هم کرشمش دارا | خون دل پر دو لا از دیده و محو گهند
سر با و قدم محکم جفا کار است | ترک ز ز دان که بر انداز عقل حرد
دشمن جان جو ز هر طرف سینم | که کلاهان که ندانم که کونین عهد

سینم از سکند لا سکه بکوه یاب | که بیرم مست و کام دل مسکین بیند
تا که از شوق تو بر که جهان که زند | این دو دل آزاد عشق بگه خورشید بیند
سلطان اجر عمل میطلبد از رحمت | تو و رندان قدح خوار که غرق گنهند
مرا این شاد که اینک سلوک مقصد | دل بخبرانکه این قافله کم کرده ره بیند

عاشق آنا که ندارند بدل مهر جهی
کنند اثر دو دو شند و بس جان بستهند

از باده لعل تو نصیب دگری بود | خون جگری قسمت خون جگری بود
با دام ندانم که چه سان کارم افتاد | دانم که سر رشته بدست دگری بود
از لطف نگاه دو جانان زنشان | دی باد صبا تا ز غبارم اثری بود
تا گم کنم از هر دو جهان نام و نشان را | ای کاش باندازه وحشت سفری بود
یکباره شد بخت من از خواب بیدار | در مدت عمرم که شب با سحری بود
گر از رحم بداد دل صد خسته رقیب | ای کاش ما ناله منهم اثری بود

عاشق به دل حسرت دیدار کسی داشت
شد خاک و غبارش بسر رهگذری بود

گرفتار یار بش گر سیاه روی صنم دارد | نگار نازنین من که زلف خم بخم دارد
شام تیره زلفش دل در کار او کردم | که گر نشناسیش چند شاید محترم دارد
که امین و صنم کز پای دل خارش آرد | که دلهای بسیحو راه عشق در پیش قدم دارد
به شمع قصه این دیده خونبار شود | که سر تا پا مرصع نام از خون رقم دارد

جانش صلواتی غیر از خیالش ویران
چه غم دارد اگر در خون طپید دل اینجا

در و دیوار این بیت الصنم نقش بهم دارد
جفا چه و قصه و قصه جانان مرا غافل

دل بیطاقت عاشق شکیب و صبر می‌خواهد
نقد ار نکه آن بیداد گر میل ستم دارد

شعله حسن تو بسوخت خرمن جان شکیبا
داده بتر کان مست تیر و کمان ابرو
وصف دهن مدار و جان سخن نیست
خیزم از آن خاک کو لاله صفت خون جگر
لعل تو عیسی نفس کرد بدم زنده
نقد دل و دین بکف طالب کام و بسم
بار بیاورد و دو از چه دل آزرده یار
آب چه از سر گذشت کار چو از دست رفت

الحذر از زه آه سر و چرا مبادا
سینه بسوی صد زه آه دل مستمند
چشم مرا گریه و لعل تو را خنده
داغ تو بر عضو عضو زخم تو بر بند
عرضه کنم یک یک حال دل دردمند
جان بفدای لب تو بوسه
سنبل مشکین او بر سر و بلند
مید هدم این زمان ناصح فرزانه پند

انکه پریشان است خاطر عاشق از او
سینه و دل عالمی در خم مشکین کمند

آن خون گرفته‌ام که زهجران جگر
میخواستم که بر سر راهم آورم
جان بر سر ... ره عاشقان زدند
بینم سحاب و برق زمین

رفتی و سیصد شمع ... سحر
با ناله که جور ترا بیشتر
با کی ستم چه تو بیداد گر
سبزه و لاله که سر از خاک

از هم عزیز که در کام دل
در رهگذار اگر تو خاک بسر

رسی ... چشم تو بیاشد
دلم کشود در طرف چمن باهم
نگاهی کرد سویم به محشر
وفا دار کرد آرام جفا را
گر داد نگیرم چمن جفا پیشه
نهان که بخط گران لب لعل
زبیمار ناتم غم نیست او را
مرهم دلبری سر لطف توشین
دلم گشت و کم کرده بیچاره

اسیر عاشقی کا فر نباشد
شکست دل شکست پر نباشد
دگر کارم با دل و دین نباشد
خوشم زین لطف کو خوشتر نباشد
نگاهی جز تو در محشر نباشد
نگاه شد که جان در پر نباشد
اگر دلخسته دیگر نباشد
ز نخش ز هر داری شکر نباشد
چه رهرو بسته رهبر نباشد

اگر جای عوض بخشند عاشق
تو رد دستار گو بر سر نباشد

نگار زشاخ سبز سر از سبزه دارد
ای لب منفصل در میخانه از بخت شهید
طاعت ... روزه دام ... گرده
زاده ... دل ... ز آرم
طایر ... خستم ... دل شده را

دست ما دامن ساقی نگون
چون جام زر کشید و لعلی
قیمت جانها شد ... بجوهری
یار اگر یکبار رفته با اسیری کشید
بیشتر زین خو گرفتش کاشکی

سرد ... کاری ... بیش
بگوی سکیه ... ز دندان رفیق ...
بصرف شمع گذارم از نگور
سفر کرده و از خود زرفته اند
خدای داند و آنکه گرفته ساقی

نداده و جهانی خراب این سپهند
هزار سال که فارغ زده در دهر چند
زکشتگان بکشم سر اچرا که یاد
عجب دارد که این کاهلان بیدار
که مکیشان دل از دست ... نکهند

چه حالست که عاشق بوصل دو هجران
مقدرست که در دو عالم زغم نه هند

زدم و روزگار مرا دم نمیدهد
طالع که ملک بسر او بار
رفت انکه شاه بود دلم از وصال او
چند انکه ناله میکنم از محنت جهان
در باغ روزگار که فصل خزان
زه نوزنم بلبل بلبل به پیش

میخاند از غم تو دوا دم نمیدهد
روزی میسر بود بیاد دم نمیدهد
دیگر زمانه خاطر شاد دم نمیدهد
ساقی زیک پیاله زیادم نمیدهد
دیگر شها صلادم نمیدهد
کو غیر حرف عشق بیادم نمیدهد

عاشق چه صبر از سخن روزگار
چیزی ... جز ... دم نمیدهد

بوستان ... باغ ... یاران
ذوق ... جمر ... کشید
لطف ... آرزو دارم ... گم

بوستان ... وآه حسرت ... کشید
به لعل ... لعل ... آوری گزید
ای نگاهی از تو در محشر ... شهید

طایر ... کرده ام ... را
ای جدا از محفل وصل تو عیش ما حرام
لطفها کردند خاتون جهان با عاشقان
در کمین ... وشیران ...

بیشتر زین خو گرفتی کاش ...
بیشتر ... بلبل ... جان ...
گر تو ... ترد وین ...
لطف ... نگار ناتوان ...

بیطلب تا مهربان شد که بار اغیار
ناله عاشق شنید و سوی آن مشکین ...

قدحی ساقی که جان زکار جوان
چه شد از غم نکویان ... ناتوان
زغفان شد آخر ... برهم ...
دل دردمندما و غم ... طلب
چو کسی کرده بود ... سوی منزل ...
شد اگر ... بی نسیم مصر ...
نشان ارشک ... ها ... غم

مدید ... ما ... اگر ...
بسکر ... زلیخا بکرشمه ... جوان
حکیم زطالع ... سودن ...
که کشید ترحم مکنید که ناتوان
جدلم چو گرد ما و اندر وی ...
هم غیر ... ز بویش ... و چار ...
غم روح پرورد ... جدلم چرا ...

جزی ذات عاشق که فکندند
غم آن فرقی ... سوی آشنا شد

یتان شهر که ترکان ... کمند
فغان زشیوه خوبیت که بابهای ...
کلاه در ... ازنگ ... زمین ...

بدان سرم که کام دل کسی ...
معاشران تو در آرزوی ... کمند
که بندگان ... خسروان کمند

ز تماشا به نخشب و در کاشمر رسید — سبزه است اکنون که برگ گل [illegible]
حالیا ای نوجوان هم چشم یعقوبم ز تو — باز هجرانت [illegible] دیگر چه با خود [illegible]
هیچ [illegible] که جز سنگ دام [illegible] خونش [illegible] — [illegible] شد که [illegible]
از نگه، و اسپی مضطرب حالیا [illegible] — چون بدون [illegible] باز از سینه [illegible]

حال عاشق را مپرس از من درین [illegible] گاه
صید بسمل گشته‌ای دیدم و از خون [illegible]

ای که [illegible] رسم مهربان در جهان مپیچ — با کار ما [illegible] مپیچ
هیچ دلم که هیچ زمان با فغان مپیچ — از [illegible] ساغر بهار و خزان مپیچ
شد دیده‌ام که گوشه [illegible] الحزن سفید — چرا [illegible] تو همره یک کاروان مپیچ
یکباره [illegible] پشیمان [illegible] — جا با بهار [illegible] آن آستان مپیچ
آن شوخ شد که دلم [illegible] — وقتی که گوشش [illegible] مپیچ
با [illegible] ندارد قوت [illegible] خون [illegible] — پرواز باغ کار من ناتوان مپیچ
جسم [illegible] مهر از جای [illegible] — محروم مانده‌ام و که از آسمان مپیچ

ای [illegible] عاشق [illegible] دل [illegible]
با [illegible] تو افزون [illegible] مپیچ

[illegible] وصل [illegible] از [illegible] کند — که [illegible] ز [illegible] کند
پیاله‌های پیاپی حلال [illegible] — که نیم عشوه ساقی [illegible] کند
[illegible] دل که پر [illegible] جان — چرا که در حق من لطف [illegible] کند

در غنچه [illegible] جان [illegible] سحر — [illegible] تو هیچ چمن [illegible] کرد
ز دام زلف بتان هرگز [illegible] — دل ز [illegible] گوشش [illegible]
ز راه [illegible] گوی [illegible] — که پر باده [illegible]

نگاه عارضه شد گرم شمع [illegible]
گر سوز عاشق [illegible]

منعم مکن از لب شکر خند — [illegible] نمک [illegible] قند
[illegible] صاف [illegible] — [illegible] شکر خند
[illegible] که از نگاهی — [illegible]
[illegible] که بر تو نگه آرین — [illegible]
خوش آنکه [illegible] نشنید — [illegible] که [illegible] پند
[illegible] — [illegible] دلبند
[illegible] — تا از تو [illegible] چند
صد خوار کشیده خنجر [illegible] — با شاخ گل [illegible]
خدمت [illegible] — تا از نظرت گدا [illegible]

عاشق [illegible] زلف [illegible]
دل از دو جهان اگر [illegible] کند

تو را چه حسن با قلم نازش [illegible] داد — دلم بجور تو [illegible] گواهی داد
[illegible] — دلم بغارت آن دلبر سپاهی داد

ز فرق تا قدمش هر کجا نظر کردم — به [illegible] او از ستم گواهی داد
چه غمزه تو کشد تیغ انتقام [illegible] — [illegible] داد

بان نگاه که سوی [illegible] ترحم کرد
بیاد عاشق دلخسته داد خواهی داد

زمان عیش و طرب در خمار میگذرد — بیار باده که کار من ز کار میگذرد
به یک نظاره [illegible] میگذرد — چه سود [illegible] میگذرد
[illegible] — که در خیال [illegible] میگذرد
[illegible] — پیاله گیر که فصل بهار میگذرد
[illegible] — [illegible] میگذرد
[illegible] — [illegible] میگذرد
[illegible] — [illegible] میگذرد
[illegible] — که روزگار طرب در خمار میگذرد
[illegible] — [illegible] روزگار میگذرد

براه وعده مکن [illegible] عاشق
تمام عمر تو در انتظار میگذرد

غیر از خاک سر کوی تو [illegible] نتوان کرد — [illegible] نتوان کرد
[illegible] — [illegible] قطع نظر نتوان کرد
لب فرو بسته‌ام از ناله و فغان چکنم — عالمی [illegible] جفای تو خبر نتوان کرد

طرفه حالیست که [illegible] — از سر کوی تو آهنگ سفر نتوان کرد
[illegible] — در غم عشق تو [illegible] نتوان کرد
[illegible] — عالمی [illegible] نتوان کرد
[illegible] — [illegible] نتوان کرد
که به خون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نتوان کرد

[illegible]
[illegible]

[illegible] — از لعل تو دل [illegible] کند
در عهد تو آنهم از کفم رفت — [illegible]
چشمم ز تو همچو چشم یعقوب — [illegible]
[illegible] عشق تا قیامت — دلدار [illegible] عهد و پیوند
[illegible] — [illegible] زلف دلبند
[illegible] کار عالم — [illegible]
[illegible] لطف [illegible] — [illegible] شکر خند
آغاز [illegible] — [illegible]
[illegible] — دل [illegible] آن نگار [illegible]
با [illegible] بر تو عاشق — رحمت چه خوش است [illegible]

کو مرا بخت که گویم غم عشقت بر او
یار بشنید و بیگانه ز غمت برود

شاد از آنیم که رخش گر ز نقاب برود
آشنا ز مجنون چرا [illegible] برود
میروم سوزم و از این رشک که [illegible] دادن
فلک نامه ز آنکه گذشت [illegible]
از پهر ره [illegible] خبر من خبرت [illegible] گفت
یادم از یار و دیار [illegible] آواز [illegible]

نتواند که به خیال رخش [illegible] برود
از فغان تا تو جدا آید و [illegible] برود
بلکه [illegible] هوس [illegible] برود
ترسم از این سینه پر [illegible] برود
سال صد بار به غم [illegible] برود
[illegible] نیست عجب در [illegible] برود

عاشق از جور تو [illegible]
بیش ازین نیست که مسکین [illegible] برود

برآید گر نشینم با دو سه تن برآید
عجب [illegible] بگو جویم [illegible]
که آرزو تا کلید فتح در کف آه شب گیرم
مراد از نام او [illegible] ز بزم [illegible]
هم از آه [illegible]

وگر آید برون از سینه آهم بر نیاید
[illegible]
[illegible] سیاهم [illegible]
که لطف یار با بخت سیاهم [illegible]
چو [illegible] که عذرم [illegible]

چه کم [illegible] ز روی یاد [illegible]
گر ز جوش [illegible] از روی [illegible]

رهائی کی توانم یافت از بند
که عشقم میکند او بند در بند

به پند ناصحم گوید مکن گوش
نه آنم من که وین دهن [illegible]
تو فکر خویش کن ناصح که دیدم
[illegible] از [illegible]
بآن پیمان [illegible] تا [illegible]
من و یعقوب عمری گریه [illegible]
چه سان زخم دل [illegible]
[illegible] از جور گردون
رقیب [illegible]

لب لعل قدح نوشش [illegible]
فغان از رخ خوب و زلف [illegible]
نگاری آفت جان [illegible]
[illegible] از جهت [illegible]
[illegible] از جان [illegible]
[illegible]
که رخ [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز شوق عاشق [illegible] جان داد
[illegible] از لب [illegible]

ز دل این غم [illegible] دارم [illegible]
[illegible]
تو چندانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حریف آتش [illegible]
[illegible]
در رسم عاشقان [illegible]
حریف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رحمی [illegible]
[illegible]
ای بلبل خسته دل تو [illegible]
در به غم روزگار [illegible]
هر جا تو [illegible]
دل خسته چو [illegible]
دل [illegible]

داد دل [illegible] داد
جان [illegible] داد
گوش [illegible] داد
ما را به غم [illegible] داد
[illegible] داد
[illegible] که تو [illegible] جان داد
کام [illegible] داد

عاشق که ز کوی [illegible] رفت
یارب [illegible] داد

[illegible] رسید
رقص تو [illegible]
[illegible]
[illegible] باغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
از قصهٔ عشق داستانی
[illegible] شوق [illegible]
دیدند که [illegible]

مرغان چمن [illegible] رسید
آهی ز جگر کشیده رسید
[illegible] کشیده رسید
[illegible] دریده رسید
[illegible] کشیده رسید
[illegible] رسید
ناگفته و ناشنیده رسید
صد صید [illegible] رسید
یاران [illegible] رسیده رسید

[illegible] تو [illegible]
[illegible] رسید

امشب [illegible] خوب [illegible] نظر بود
این ناله که در دل [illegible]
گفتی که گیت عشق چنین [illegible]
[illegible] تو رخ [illegible] عالم
[illegible]
[illegible]
[illegible] غم عشق [illegible]
عشق [illegible]

تا چشم [illegible] بود
[illegible] بود
آمدم که [illegible] نظر بود
[illegible] نظر بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود

دل [illegible] گرد
[illegible]

کار [illegible]
عشق [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
بلبل [illegible]
تا پرده [illegible]
[illegible] خبر نکردند

[illegible] که
این بازی تازه [illegible] که
[illegible] که
[illegible] که
[illegible] که
[illegible] که

بر من چه قدر کریست کردون
شادی زجهان دیگر زغم
افزود که آنچه که با دل
پرهیز کن از ملامت ما

همچنین توام چو قصد جان که
آنجا که غم تو شادمان که
گه با دگران چو بوستان که
کز عشق جز از غم نبود آن که

غافل ز فراق بود عاشق
کز وصل تو تکیه بر جهان که

یار بگذشت و چه گویم چه بهار که
خاک میخانه شدم خشت سر خم
دل از او نرم شد از مهر چو سنگ دلها
بو بیت از یار شنیدم سوی گلشن رفتیم
عندلیبی و زلف کهان چمن هیچ نبود
منفعل شد به قیامت شب یلدا بایم
اگر در یافت از مرهم لطف به
یارب از جور رقیبان تو چون نالم زار

همه نظاره چو بستان گشت و نهاد
رحمت حق نگر بامن میخواره چه کرد
اثر عشق به جنید که با خار چه کرد
کم شد بها به بهشت خرابی آواره چه کرد
چون نظر کرد بر آن کار رخساره چه کرد
محبت دیدی به بوی من چه که
هیچ گفتن فلان با دل صد پاره که
رفت و آواره شد از کوی تو کمتر که

یار بودم با غم از نالم یاد که
زار بودم در محبت خواری که

ره نگاهی نگه کرد از عالم که
ترسم از یار عجب بار بها مهر برد

آشنا با اش از ناز چند بار بود
بر سر کوی توام ای کاش از خار برود

رفت

رفتی و از تیغ نگاه جهانی شد ای که
خاب مید مردم که در آغوش مید مردم گشت

سینه مگیدم کنیش شرط وفادار بود
کاش هرگز اینچ آن خواب بید ای پر بود

از کمند او دل بنده عاشق را که
زخمش از آن غمزه خونریز که کاری بود

دل که از مرگ چو ماهیچه تو پر بار نشود
خون من ریخت دل از عشق و هجران هم
با شوروان تهمد سرکشی از سر شمشاد
نامه از من بستان این دل افکن گی
از اسیران نکند رشک گلی کوتاه
ای رسا صورت زیبا که هم از همه جا صبح
کس نماند چه میخواهد از این گریبان
عهد که دست من دشمن جانا که مرا

که گرفتار بلای غم هجران نشود
تا سپهر سر و تو در باغ خرامان نشود
که به پایش که کنش عشق و پریشان نشود
یار تا با چه خوبی و دست و گریبان نشود
بهتر از جان شهید و سیمی تو جانان نشود
تا لب لعل شکر ریز تو خندان نشود
که کشته نازم و از کرد پشیمان نشود

کس ندیدم که دیده دل نکو یار عاشق
که به کار دل خود محو تو حیران نشود

نگاه بر من کرده خواب پریشان شده از
چه چشم مست نازت اینکه راه مو بسیار
کمک دل داده بر چه حکم با مهر ما
دل و جان دین و ایمان ره رفت مهر او دلدار

سحر که ملتزم برده بربم دو سیه دار
چو مژگان دارد دیگر به خنجر که داران
در عشق این سکه بر نام تو از این شهید
که گرد آن عشوه ساقی ره زده با مو

فلک تاب در جوانی دپره پر هجران
دور دوری شیره دل سر گلی با دلی که با
فغان بلبل ان بر حواس بطرف چمن نشین
با امید رس زلف گل عیسم بر زود گیاه

وزدی وا عشق و این رقم بر هجر آن
چو کار نا مرادان رسوخ عشق غم بر کام کار زندو
که از برای این در کلده هر سکیان راه شد
که منبع تابش خورشید کرده راه بارت شد

بگوی میفروش فکن شد صد سبو بر خاک است
که خشتی بر خم دست قضا در روز کار است

دلی دارم که از بیداد خوبان شاد میگردد
بلو دین سینه آن طفت خونبار گلگشتم
شهیه خنجر یار نگه شد تا این دل سنگین
دلی بیحرمتی دارم ز قرب بد عیش
چه حالت اینکه خود در سیب میسر گشته ازین
تمنا بر که شکر شش از گل با منزل تمام
بصد زحمت دل اگر قید آن زلف خو بردم
ز قرب من امید به عزای فزوده رسم

زغم چندانکه می گفته خراب آباد گرداد
اگر می پیر دهد دل سنگ با فولاد که
که حرف تعزیت بر لب مبارک بی که
نفس گر گرسنه ام در بزم او فریاد که
امیدی تا نگردد خاطر فرهادی که
که ذوق گشتم گردد دل جلاد که
کمند پاره بر گردن با صیاد که
که از رحمت بدم لطف از یکی بیداد که

ز ساغر صید دیگر این دل در قفس عاشق
اگر این آن رنگ عشق ز بعد از آزادی که

مسیحا کار بر نو روزی علم بر کوی بار ان بود
بهار وصل آن منصور جهان از آن آرم

ز روی بهر ساقی صلای بر کار ان بود
که در سر عشوه جام قسم بر لب یار ان بود

رسید

رسیده از دلبر که دل از تو
پیام گر سحر و حق صبا که بکش
دلم از جلوه برفا در این دین شد
نکو پیام وصلت اینکه داده بر تاب قصه
دلم از جلوه برفا در این بسیار خفتا شد
نه با مرهم نیاز با نه در آن جان بار ما

چو کار ما ضعیفان ساخت بر جا گم بر آن
چه گفت با گرش طبع جهان بوی بیان شد
کرتا یک شاخ گل از شاخ سبز کان بهار آن شد
که حرفی از زبان یار گفت تا داده یار ان شد
که تا یک شاخ گل از شاخ سبز وصل یاران شد
جانم و دست آن که این زخم جدا و که از نه

ثبات و طاقت ما شیشه با سنگ بر گلش
تن کز عشوه راه خاطر و بنیر کار ان شد

نادیده روش بر زبان در شهر افسانه شد
گر نگاه و سوی چمن آن بوی گل پریشان
بجان چتاب خون شده گر یا ریش دین
از جور دشمن میبردم از کوی آن بدخو
سر که جان شوق تو در اضطرابی بار برم
از عشق می گوید با آواز حسن دلبران
دانم و خواهی گشته آخر بجرم عاشق
در سینه او چون نظر که زلف بر من
این زهر غم گر دارد و داغ مهر جهان و دم
گویا طبیب شهر ما زحمت بکش بهر دوا

از فنا نه کرایه در بر آنکه تماشای شد
کش نکته دامان او دست زلیخای شد
امروز و فردا پیدا تا چه رسوای شد
این دل که من دارم که پا روی سنگ شد
آن پامال خواهد شدن دیده دل نازدای شد
من هیچه گمنامی شرم آنکه چو لب بود
کین دل که میسوخت غمت آنکه روی شد
گفتم اگر می پیر ده دل سنگ خاری شد
گر جان ندادم تا از و دردم مداوای شد
کان می رشته ره دو تا گر داری پیدای شد

عاشق ز فیض می گشته باشد ز کار آزار گر
این عشق از کار دلم چون غنچه گره می شکفد

اگر زیباست گل آن چهره زیبا از آن خوشتر
وگر رعناست سرو آن قامت رعنا از آن خوشتر

شهادت میدهد بر چهره زلف دلکشش ساقی
و روز مشکین زان خوش بود شبها از آن خوشتر

قراری داده ای با من پس از روزی نامی رسی
که دل خوش باشی امروز از طرب فردا از آن خوشتر

چو شمع صبحدم با گریهای شوق جان دادن
میان همدمان خوش باشد و تنها از آن خوشتر

خلاف یک خواهیت گر رحم از دل ظلم
که با ناز دلبران خوش است استغنا از آن خوشتر

ندارد یار عاشق چون خیال چاره دردم
طبیب از دیگری باشد هلاک ما از آن خوشتر

خبر از قصه هجران ما تا صد کتاب آید
ورا تا حال ما دانایی شب ها بپایان بر

نگوروئی بمحشر از تو اندک اختلافی بس
برای عده خواهی بر زبان نام شهیدان بر

نکوئی صد اگر از لطف جانان شرزه دارد
سر از جنبان چو بسمل بر سر کوی پریشان بر

کرش یک دست ای محرم ما را سوی خود خوانم
اشارت کن بمن پنهان و نام از حسودان بر

بکشش میدهد فرمان چه نازش مستمندانه
اگر نام من میعاد خواهی بر و پنهان بر

سیه چشم قاصد یار بری گفته از یاری
نگوئی ... کرمی سوی یار استان بر

ز رفق رتوان بکار ...
حال نمست ...

بیاری رفت عاشق ...
بگیر ...

با من هنگام آمد جز جور کار دگر
مهم نداده بعدم باخود قرار دگر

کی

گر رفت وعده ایشان و لحظه ای رسید
ماند ز ورنگ ... تا نوبهار دیگر

رنجیده ام ز خویت با زهد بر وقت
مشکل دوام ... گویت این بار و بار دیگر

شاید ... بحث و غم بر ...
باید نوروز ... کو روز کار دیگر

اکنون باز لعلش تا بوسه ستانم
... بایدم کشیدن یک انتظار دیگر

بیکاری است شغل ... محبت ما
مشکل بود ... این دل بکار دیگر

از رشک رفته جانم ماه سنگ عالم
عاشق بگو ننازد هوشیار دیگر

بر خاک ره خدا را ... دل ... باز گذار
چاره کار ... ای ... یار بگذار

دورم از کوی تو ای ... نگویم ...
که کشته ... به صبا باز بگذار

گر از ناز بزاری رسد دلسوزی ما
کار ما را ... زلف چو تا باز بگذار

خط نورسته بگوش ... من میگوید
که دل از آزاری ... وفا باز گذار

میفروشی ...
چون ... باز مرا بگذار

عاشق این شکوه گر از ... یاران دارد
... باز بگذار

بی کام ما چه خواهد کرد دلدار
لب جانبخش دارد چشم خونخوار

... خوش خنده ...
... دارم ... خوار

... لیک ...
... گرفتار

ز مردن چاره ...
اگر ... رفتار

بس آن عشوه ... پنهان
جدا ... اگر ز دست ...

پس از سیر و سلوک ...
رهای ... سوی کوی ...

رماند هر کسم از ... ستی
صبا ... کوی ... جان ...

اگر ... از حیله ...
توان ... ازو آن کس ...

چو عاشق مدعی ... حق گزار
... چون او نگوید شب بیدار

شراب خانه ... بهتر
چو ... آرام ... از ... بهتر

نگشتم شراب چندان ...
وگر شبهای ساقی ... بهتر

ز فغان ...
به مصاف چرخ ... بهتر

تو ذوق ...
من دیگ ... بهتر

ز ... لطف ...
... نقش ... بهتر

... فاش بجفاست ...
ورکت ... بهتر

ای دل به ... ز عالم کرانه گیر
بیرون ز هفت خانهٔ افلاک خوابه گیر

این سر ... تعلق
هر جا که زیر پای کشد آستانه گیر

این ... ز سر شراب خواب
این نالهٔ ... از دل ترانه گیر

تعبیر خواب ... نشاط ...
تا ... آن نشاط چو خواب بهانه گیر

جایی که ...
پنهان ز ... زمانه گیر

چون

چون ...
این ... جانه ... بهانه گیر

عاشق بدولت از ... وفا
بگذار ... عالم ... آستانه گیر

بر دیم ... ز خار بگذار
یار ... بگذار

شکر ... روی تو ...
از ... این ... بگذار

جان ... خسته ...
... شب انتظار بگذار

... از ...
... بگذار

برگ ...
که موسم نوبهار بگذار

پیراهن ...
از دیده ... بگذار

با ... خارخوش ...
یا ... بگذار

... غمزه خنجر
از جان و دل ... بگذار

عادت ...
از بازی روزگار بگذار

یا ...
یا ... وصل یار بگذار

...
... بگذار

با زلف ...
... بگذار

...
... بگذار

عاشق ... از محبت
از عزت و اعتبار بگذر

ساقیا پیاله نه مبادا ترسد خمار
گفتم اگر زلف رها نه کنی یار
امروز غنچه را دل خون گشته وا نشد
زحمت صبر کشید مسیحا و به نشد
هرچند مردم و آتی ... داد
ورگوی ایکه میخورد از عاشقان نیاز
آن کاریست ایکه توانم بسر رساند
گر همنفس باشی ... از کرم کش

یک ساغرم ببخش و در صد حسرتم براد
از چشم خویش سرمه کنم خاک انتظار
تا جلوه ز شوق کسی روی زنگار
یارب اگر چه چاره کنم با دل فگار
صد جان فدای آنکه و لب لعل آبدار
غیر لعل شکسته نیامد ز تو انکار
دل برگرفته ام زغم او هزار بار
در کوی او صنم که گذشتم ز اعتبار

یارب چه آفتی تو که از عاشق و رقیب
یکدل نماند که نکوبت امیدوار

گفتم اگر حکایت ز فراق یار بهتر
مکر با یکه وصلش هم کام دیده چهل
زانکو هر آنچه آید منظر نکوبت ما
نروم از آن سرکو اگرم رود سر از پیش
اگرت خوشت شادی نکند زبی دو شان
نکشد دلم بکشش قفس کات عاشقات

دل خلق از فغانم نشود فگار بهتر
ز درود ز هوش روش شب انتظار بهتر
ز وفا و جور سنگر مه من چه کار بهتر
که وداع جان شیرین ز فراق یار بهتر
وگرت ستیز با غم غم عشق یار بهتر
ز فغان عندلیبان ز دل فگار بهتر

مطرب بگذر از این جهان نغمه برگیر
آتش به دل درون ای نالهٔ درگیر

بگذر

١٣٠

مگر ز پنجه نه زشور و شر گردون
جز همچو عشق تو را چاره غمی نیست
از گریه چو یعقوب شدم در غمت ای ماه
عشق تو درد و صد محنت ناکامی گر او
سوزد نیک که قربت یار بغربت

این خانه چو سخن نتوان زیر و زبر گیر
ایدل گر تو را گفت چو این ناله ز سر گیر
کاسوده شد با هوس مهر جور گیر
گر صبر نداری تو پی کار دگر گیر
از عشق بیا چاره عاشق به زر گیر

آید بسر باز دگر تازه نگاری
عاشق زغم عشق دگر ناله ز سر گیر

ایکه بود بر درت کار گدایان نیاز
خانهٔ عصفور را کرده ز شوقت خراب
از پی کاریت داد اینهمه خوی مجاز
ایکه به بر گویم با تو سخن می‌کند
ده ده دوت ره از بهر که طلب میکنیم
ایکه فدای تو شد عمر من و جان من
باز اگر ز دو قدم یک صبا باز ماند
ایکه به بیگانگان جام پیاپی دهند

حسن تو را عشق و ناگشته خریدار باز
از حرکت جلوه‌ات بسته پر شاهباز
ایکه دل خسته را هیچ نکار ساز
اینچه شنیدیم از او با تو بگفتیم باز
میکند از بیخودی قصهٔ درد دراز
شد طرب ... مهجور از غم و دل احتراز
درد کوی تان بنکه نشیب و فراز
کاش هزاره دریغ عشوه ز ره ...

فصل بهاران گذشت عاشق آید بسر
غنچه کند از عذار تا لب از ناز

دلم به شکوه جور تو با یار بسوز
هر زخوی درون تو غافل با سوز

ز رشک غیر ز کوی تو رفتن آسان شد
سراغ در دو محشر چگونه خواهم کرد
فلک ز کینه ما شد ملول و آن بدخو
نشسته گریه مجنون میان صحرا
به حیرتم که ز رویش مرا طلب دارد

اگرچه ریختم بتو شکوه دست با سوز
و دیده محو تماشای قامتت با سوز
دلش کباب چه داد و ما بیات سوز
چه وقت گشتن و راه محبت با سوز
شکایت ستم او که درون با سوز

برو تو عاشق اگر صبر و طاقت داری
ز کوی او که مرا پای از گذشت با سوز

ای ز لب با وحش تو را تکیه گاه ناز
با غیر دم مزن که نه عصفور صید تست
با صد نیاز از تو بگر عشق حمزه
تا کی ستانم از لب لعل تو بوسه
سودای عشق تو ز سودا شود دلم
خون دلم ز دیده فرو ریخت از غمت
سبزی روا که بیخ زلف تو شوبل
کوته کنم حکایت خود جام می بیار
خونابه میخورم ز رنگ جانی ... نگار

دارا هزار گونه نیاز و تو بی نیاز
ای منت نگاه تو بر بال شاهباز
محتسب ز پس خلد فتنه آباز
دادم ز خط سبز تو را کنون خودرا
از ننگ این زمان ز منت چه احتراز
وان قصه دراز زجورت چگونه باز
در راه عشق کار پسندت دگر فراز
من سپید باغ و قصه زبیدری دراز
نتوان گفت با دل پیشه من ساز

عاشق چگونه لب ... ز ما درز ما ... است
پوشیده دار درد دل بر دوش خوی داد

نگفته

١٣١

شگفته است گل از بوی ... با سوز
چشم بره ... یار سفر کرده که رسد
یارب چه حیرت است که گلها بیا رفت
... طبع و ما از خود دور مانده ام
یکجا ز حرف روی توام بر زبان گذشت
صد ره فزون بمیرد و جهان که چشم
رستم کمال ... عشق گریه میکند
... کلبه ... بیت

در گلشت گرده نظر با عقاب با سوز
بانگ جرس بگوشش خبر از کاروان با سوز
بلبل به ذوق خاطر خود در فغان با سوز
یکشب حسن سوخته در آشیان با سوز
چون غنچه میدهد زلبم بوی جان با سوز
خون بهار زجوی تو دامنت با سوز
آنانچه نه بر وشیم بر مکان با سوز
اگر نه ز غارت فصل خزان با سوز

ایست اگر جفا تو بیرحم میکنی
عاشق رفته است چرا از میان با سوز

واله بدیدن آن نازنین جوان برخیز
ز دیده خون جگر از حکایت دل
چه باغبان در گلشن بروی گلستان
نه دل ز غم هجران گذشت ای بلبل
بیا ... ده همت ... بصد رحمت فریب
ز بزم یار چو آمد رقیب پروین ره
به پیش خودم نگر از نگاه زرد و گو
به حکم ناز تو دارم ... بهین بعد مانم

بیین به بوی وی دوار سرچمان برخیز
ز گوش گردن این طرفه دلستان برخیز
کشیده از سر نسرین و ارغوان برخیز
سحر گهان بتماشای گلستان برخیز
کشند جای تو را ز خاک آستان برخیز
ز شاخ گل چو رسد موسم خزان برخیز
نظر چو بر رخ جانان کنی ز جان برخیز
بکشش دو جهان همرا مستی آن برخیز

بنازم روی تو عاشق ز جان یکی کو بود — تو هم ز لطف بیک عشوه نهان بخیز

دل بجز آن نگار طناز
هردم دو دو از کرم صد ناز

ساز آرم که تو کشد بکوشم — زند هر طرف بکوه شهباز
اندیشه وصلت در ضمیرم — چون نغمه خوش به پرده ساز
درکوی تو گر ملک زند پر — در بر رخ او بنی که ما باز
شرمنده و منفعل به یک رنگ — از چشم و لب تو سحر و اعجاز
هاروت جنب شود ز افسون — هرگاه که گفت شود فسون ساز
اندیشه وصل او بهنگام — مشتاق من چنانکه آغاز
دردا که در دم گشود صیاد — امروز من مانده ام ز پرواز

شد ملک هر که تو عاشق
تا در قفس شود سرانداز

عمرم گذشت و حرف صحبت بر زبان بسوز — شب رفته است و در زبان بازیم بسوز
عمریست بر درت چو گدایان نشسته ام — اگر شکسته است دل از مطلبم بسوز
از پیش رفت ما برو جدا رفته ام برون — ما خنده تازیانه بر سر کنیم بسوز
کارم چو شمع جمع بپایان رسیده است — و ز دو دریم نرفته بسر یک شبم بسوز
من مردم در شوق تو دل بی بکند — با قیمت از آتش غم عشقت بسیتم بسوز
خود شد رنگ صبر و از روی من — در بند صد دل ز غم کو کنم بسوز

که معتکف

۱۳۲

که معتکف بر آستان که مسجدم
عاشق بمشرب دو ترم بسوز

یک دو تن کشته با محرم راز — لطف که از چه قهر کرد آغاز
از پیشه رفتم تا دام کی — دیگر بکشم آهنگ پرواز
افتاده از پا کنی درپشم — کارم ز دل یارم ز آغاز
صیاد من که تا باز ماند — از عشوه جنگ و ز جلوه شهباز
ای سنگدلم آخر تا کی گدا — چند تجربت در نعمت و ناز
شهری ز خوی زیر و زبر کرد — یک ترک دلبر یک شوخ طناز

عاشق ز غمازیم چه نالم
درد دیده ام اشک در سینه ساز

گلشن خوش تنگ در چمن ز — من بسته دام مرغان بپرواز
جانا چانانه خوبان و چهره — خوشتر ز جانانه خوبان دمساز
در عشق خوبان از جان گذشتم — روزی که دل شد واقف ازین راز
هم صحبت کنم مرغ سینه دل — در گوشه دام مرغ خوش آواز
کاریست مشکل عشق دیرانم — باهم درین غم محرم این راز
از ما بریدند یاران همدم — وز ما رمیدند یاران دمساز

عاشق چو مسمار با زاغ شد گلک
کو لب فروبندد بلبل ز آواز

جدا از روی آن ماه دل افروز — جدا از خانه چه جمشیدی کنم روز
چه ارزانیم سیاه از لشکر آه — چه میداند که از آنهم گشت فیروز
بعیدی بوسه بخشی ما را — که هر روز تو باشد روز نوروز
به پیدا از تو من دل برگیرم — گر زرنگ دگر ریزد ما آموز
جگر از غمزه از روی خوش حوالم — کجا آید کرت جان غم اندوز
فغان از لیلی و مجنون بزاریم — من از عشق و تو از حسن جهانسوز

به یک رنگ عاشق چگویم
چه باشد که آن طفل مه آموز

که گفتم در دام منزلگاه ما در قفس — عاقبت در دام خواهم داد جان اندر قفس
طالع دارم کز گریه کنم از بوستان — سکه از مرغ و ز باغ و زغن ما در قفس
شهبازان تا پیرو زرنق و شور افکند — خنده کن در گلشن ما را در قفس
کاشور ما مهربان با ما دل صیاد ما — ما ز سر خواهیم کرد امروز و فردا در قفس
رز دو فا تنگ از بی کریم صیاد من — میتوانم صاحب با ما جا در قفس
زرگی تا تحفه ای گلبرگ کار آورده است — عندلیبی را صبا پیدا کرده است در قفس

در چمن و فضای مرغان در گلستان هم بند
عاشق آزرده مانده است تنها در قفس

دلدار بهر سر و پا یار شد افسوس — دل برد ز ما یار و دل آزرده شد افسوس
قطع نظر از ما شود ز جفا و ستم اجوبست — صد جان عزیز در سراغش کار شد افسوس

هرگز

۱۳۳

هرگز تو ز حال دل آنکه نپرسی — دل خسته و از عشق تو بیمار شد افسوس
شد مرغ بپروانه رقیب کی چند — کار من دل سوخته دشوار شد افسوس
این دل ز افتاده یک بار دل ز غم — یک ره نظری از تو گران بار شد افسوس
در دام تو تا آمدم از پا نشستم — از هرکه بدام تو گرفتار شد افسوس
با آن نگه گرم که افکنی بسویم — از حالت دلم بی خبر از سوار شد افسوس
از مهلت آنکه شدم در برم وصالش — یکباره چه بکام دل اغیار شد افسوس
این دل که بی از لب از صبر و شکوها — ز آغاز غم عشق چنین زار شد افسوس
گلچین چمن هوار در سر و سامان دارد — زان غنچه در اش گلدار شد افسوس

عاشق چه بگویش تغی روی منوای
باز شد ز تو یاد آمد و بیدار شد افسوس

ای صبا با نکهت چه باشی در گلستان همنفس — باز گو از قصه شوق اسیران در قفس
گر ز گلزار افتاده عاشق زاده دیگر نیست پاره — چون جدا دام دادم زین تن مسکین نفس
روزگاری پیش نالیدم و بر در یک — دوری یار است پیدا گو ز دل در دادرس
زین دو روزه جور است از خوت ز ارجو — گوش کن در هر طرف فریاد از ما بوالهوس
بر دل نگم وای گشوده عیش و سر تو دد — از تمودم باغ و صحرا را چنان خار و خس
هرکسی سالکاری و آن کار را یار دگر — با خیال او شرح تاب درد کار است و بس
اینکه گفت هیچکس گزین بر وز ما جان — کم نظیر از روی نرگس چشم تو عالم هیچکس
خاک کوی یار دامن گیر و از بانگ جلب — میرسد از هر طرف بر گوشم آواز جرس

مطرب و جام شراب و روی نگار | عاشق از عالم آن مرادیست دایم هوس

از تو دارم عاشقی چه می‌پرسش
از فراق تو حالتی چه پرسش

رفتم از کوی او برنجش باز | آمدم با خجالتی چه پرسش
میکشم جز دل رماغیش | کرده [illegible] حوالتی چه پرسش
دوشت از من سلام از دو دشنام | کرده قاصد رسالتی چه پرسش
راه کوی بتان [illegible] | شیخ شهر و ضلالتی چه پرسش
از کتاب غمت دل غمگین | خوانده دیگر مقالتی چه پرسش

عاشق آن گشته با تو دشمن جان
دوست از جان عاشقی چه پرسش

لطف ما از آن صنم دلنواز بس | یکبو نوشته‌ام ز لعل لبش کار ما بس
صد جان فدای دل کردیست تو بیوفا | گو جرا من با تو نگویم ناز بس
زحمت برت و بازوی ترکان جرا کهم | گر بگشتیم شرکای دراز بس
از جرم دوستی ز نیکانیم جور تر | ما را مگوی [illegible] همین عجب نا بس
با صعوه نیست چون پر و بال پریدنی | پرواز ما بکوه گر شاهباز بس
مخصوص دهر نیست چو لطف و نگار | ما را درمان ز لطف دوده نیاز بس
دادیم نقد جان ز کویت روان شدیم | لیکن دگر تا رو دل یک بار بس
عاشق تو جان ز دست بگو [illegible] | ور ساده دل ز مکه [illegible] حرام بس

انکه دور

١٣۴

انکه دور برخ باشد سمو گلی فرس
خسرو برنگ ریزد گرفتاری [illegible]

ترک به رحمت وطن عاشقان دلال | بگر رحمت جاره و ناله زار [illegible]
گله من سلن کمی رعف [illegible] | آفت با دخترا دور با دار [illegible]
اگه خف عاشقان بپدلش بر کون است | طالع خواهم و چشم رنت خونی کاوش
بر سر الفت یار و چم از ز غبارش | دیده بهین کردون کرد چند باش
خرم آنکس کز سر زلف تاری سنبل | گسله پیوند ایمان تا بود جان [illegible]
از معلم طفل یا یک سر احضر کو زهم | غرقه خون عالمی از غمزه مکحل [illegible]
دل که بسکی طبیب درد پنهانش منع | ده که کران است پروای تو جانی کشتنش

گله عاشق اگر روی تو شعله روی زود
کوتاه آفتاب فادی [illegible]

بچه رنگین اگر برد ناعقد [illegible] | آب رخ افزود فاکه [illegible]
نشاء جهان گرفت لعل لب [illegible] | چنه زمینا ستانه گوش [illegible]
فکر غم دورکار نیست کسی را مجال | بر سر کوی مغان بسکه [illegible]
بزده خون ریخته میرسد از کرده راه | لاله صفت شیخ و غنچه صفت لعل [illegible]
مست شدی چون زنی بکده و سر زخم [illegible] | یاد و سه بوسم بده شکر لب پیمانه [illegible]
نیست زبانی تو را هیچ ز سودای | عمر ز ما میخرد عشوه های [illegible]
رنج غم روزگار با دصبت دلش | ز رستم دیگران هیچکه برادر [illegible]

برنج غم روزگار با دضعیف دلش | از ستم دیگران هرکه برادر [illegible]
میکنهم میسپرد تا بفروشد هیچ | حرف وفا بر زبان حلقه قربان [illegible]

عاشق اگر دل بنی بر کرم و لطف دوست
مژده رحمت تورا باز رساند سروش

دوری چو رشد در آسمان [illegible] | در میکده کف زنه قلاش
ای نقش رخ تو خوشتر از جان | جانم بفدای دست نقاش
شمشیر نهفت غمزه مستانش | کو جان جهان نگار [illegible]
بی بهشت اگر [illegible] | در کوی بتان اهلجوم [illegible]
با هیچکس مگوی غم ار درد آن | در حلقه [illegible] عیاش
گر جان شود بقای جانان | در سر برود وفای [illegible]
ای جاره بر رخ [illegible] | در کوی تو مرده [illegible]
هرکس گذرد ز هر دو عالم | دلدار [illegible] جاش

عاشق تو بنور فکر رویش
خورشید و مکر تو [illegible]

دلدار شرح درد دوری دلدار دم [illegible] | به قدر میزند [illegible] آتش قلم [illegible]
نثار میفروشان کن اگر داری [illegible] | چو جامی میکشی [illegible] کرم [illegible]
توانی تا کشیدن پا بدامان [illegible] | بکنج غم کرجا [illegible] ستم [illegible]
دلم کاه در خمار [illegible] | شراب حسرت جاوید کو زجام غم [illegible]

بهوای

١٣٥

بهوای جری دلداری کام [illegible] | مگوی میفروشان آب خضر از جام جم
توانی تا صبح کو در بند بلا هر که [illegible] | مگر دست از سر زلف دراز خم [illegible]
ده الفت فرصت گر [illegible] | بکام خری از باده تا با [illegible]
زفرمان سرکش حکم حجاب [illegible] | وگر سری کشی سر در کرجان [illegible]
گرچه جانم به دست شوق [illegible] | نهانا گر بدیدم که دامان چشم [illegible]
اگر خواهی که پوشد یار [illegible] | نشان خویشش کم کن [illegible]

نهایت نیست عاشق راه پرخار [illegible]
برنج این سفر [illegible] مسکین [illegible]

خوش آنکه کم از ان لب نوش | یکبار [illegible] وفا گوش
از لعل لبت شنیده ام دوش | حرف دلی [illegible] هوش
دیگر چه طلب کند چه [illegible] | هرکس که تو را [illegible]
کر باده کشی تو شیخ [illegible] | آگر [illegible] باده بدوش
ایدل که [illegible] | از من بشنو هیچ مفروش
دل چه از التفات امروز | من سرخوش از آن [illegible]
این شام فراق [illegible] | یا صبح قیامت سیه پوش
[illegible] روی [illegible] | هوش [illegible] جان [illegible]

عاشق دو هزار رحم خورده
خون تو [illegible] نشنید از [illegible]

تا به زعفران لب لعل شکر خوش
نیست ز شکر چو مرای بود آهو خوش
در محفل بگوان و بده جام باده هم
یا جرعه بیا دمن خسته دل خوش
انگار بی گذاشت زمی شیخ و مست شد
غافل مشو ز همت رندان باده نوش
تا کی بطرف باغ ز غماز صبا
کای لب ز غنچه سینه در بلبلان خوش
زین آتشی که آن که گرم زد بمن
غنچه دلم عجب ز تشنه دگر ز جوش
پرهیز کن ز دیده بدبین و زینهار
رخ رخوب از نظر پاک ما خوش
سودی نمیکند چو فغان از جفای چرخ
مطرب بیار چنگ و برآور دمی خروش
در هر قدم اسیر دیگر داری و تو
از هر طرف فغان دیگر میرسد بگوش
ساقی بجام کن که مباد غم خمار
ته شیشه که مانده تو را از شراب خوش

عاشق ز چرخ منت احسان کشم
مستظهرم بعاطفت سر هنر فروش

پیش دارم به از ... نگار خوش
مباد از آسمان اگر که دارم و کاری خوش
به بیکاران ما هم کن در بازار ...
که با ساقی زمانی پیش میگیرم ... خوش
هر سو صید دیگر دیده حسرت ...
بدین نخچیر که خواهد کشش شهسوار خوش
حکایتهای شیرین شنو از لبهای ...
که ماند بجا از عشقبازان کار ... خوش
نه هر کسی لایق عشق تو باشد
که مقبول اعقاب ... نگار خوش
نگاه یان ... ماند باور کن اگر گوی
که دارم در غم عشق ... نگار خوش
ز وصل اگر دارم دیده امید بر راه ش
مکن نومیدم ای قاصد که دارم انتظار خوش

بسوی

١٣٦

ببوی دل ... ویران ... خوش
بچشم کم مبین کاین ملک دل ... ترا
کای خدنگ ... چه ... شوق
که ده جام می از فتنه عکس ... گلعذاری خوش

... گوشی نکن ... خوش
که از یاد تو ... خوش

نگوی ... درعین ... خوش
هنوزش که ما ... بجام ... خوش
نگه و جرعه کن ... که ... عفو
هزار بار بگوشش لم رسان ... خوش
... ساقی بس
که از خیال لبش عشق ... خوش
ز من صبا جهان ... چه
که عشوه خوردم ز دندان لعل عشوه ... خوش
در انتظار تو آن داد جان ...
عجب که دیده ز چشم ... خوش
دگر چه ... هر دو جهان
کشیده است ترا ... ننگ ... خوش
... طره تو که ... کشت
لبت ... لب و ... خوش
مگوی ... گوشش ... دست
باین گمان که بگوشش ... خوش
تو را که نیست ز ما ...
گهی ... ام از عفو ... بجرم ... خوش

تو را چه آگهی از حال عاشق مسکین
که حرف از غم عشقت ... خوش

ندیدم روی او ... خوش
بحسرت جان سپردم ... خوش
نه آن پا ... بزم او را
که چند از کرم کاهی ... خوش
سخن دلبری میگیرم ...
که نتوان گه ... خوش

بگو دیدن توان برگرد ... همه
نه علطیدن توان بر خاک ... خوش
بسر مست نهم دل ... باشد
بچشم گرفته بخنجر ... خوش
شراب عشرت ما ریخت بر خاک
که آه سنگ بر جام و سبو ... خوش
سرکار است با آن ... دلم ...
که منعی کند دل از ... خوش
نه آن یاری که ... از دست ...
توان ز دل ... خوش

نگرانم به روی چشم عاشق
کرات ... باز آید بگوش

به چمن زاغ و زغن ... خوش
کا ... کند از بلبل خوش ... خوش
نگاه دل که با آزاد ... زد
چو ... به چشم ... خوش
بجان ... معامله ...
شکر لبی ... جان بشیوه ... خوش
غلام و بنده بگو سرو ... آزاد
بعهد جلوه ... سرافراز ... خوش
کجاست بلبل ... گلزار ...
که بر کشد ... یار ... خوش

دلم ز پاس غم عشق ... عاشق
خلاص گشت که ... شنیده ... خوش

چهره زیبا بچشم و ... نرگس بگو
خوش چنان باید که بر دل ...
وین ... از دست ... بچالاک
آن ... ای فدای ...
خوش آمد بر ... تنم ...
یا ... بوسه ام ... خوش
دست ... زلف ... جام
خون ... از شوق لب لعل ... خوش

...

١٣٧

میر ... از آفتاب ... خوبان
ای ... لاله ... و مجنون ... خوش
بلبلا دیدم ... دل ... باغ
کفتش ... خوش
عمر ... که از ... خزان ... باغ
آنقدر فرصت نه که دل ... خوش
ای خوش آن ... خلق ...
یا سحر گاهی ... خوش

از گلستان سخن ... خوش
عندلیب خوش نوای ... عاشق ... خوش

عجب گر قصد صید کس کند ...
وگر صیدی کند ... که ...
پس از ... نویسید ...
که این ... که دلدارش ... خوش
بیا کو ... یا ...
خرامیدن ... از سرو سیم اندام ... خوش
ز کاشنی ... چمن غنچه ... گلگون ...
نشان ... چمن ... خوش
گل ... خورد چه باشد ای ... بنده
بیا در باغ و بنگر از غم ... خوش
تو چون ... از روی استغنا ...
وگر ... از یار ... خوش

... آب عاشق ... میرود
که دنیا جز ... خوش

عجب ... چرا ... خوش
... که از چشم ... خوش
تهمت عشق ... ماند اگر
آتشی از سوز دل ... خوش
... دل شد ... تیره ...
کی اثر ... فغان شب و آه سحر
گیت ... زبیران کهن ... جان
که ... تو ... خوش

چکند گر نکند ناله چه او ستم
کار زندان شد که دگر تنگ حیات شود
بگذرد دل بندی عشقش شده جان بنده او

مه عزیز بت سنبل رغبت کارزارش
دادگذاری به آن خسرو بیداد کشش
نگه و زلف سیه فام نگر تا کمرش

چکند عاشق سوگم شده از دلداریش
که نشد جز متعود کسی را یارش

دلم آن شکار زخمی مبادا کس نگارش
چه مروت که نکنی چه نکرده از تو
نگار یار دهیر و من ساده دل غیرت
بشام جان چاشد که رسد از نرگس
کلکش غلام گردد هوای دام حلقه
بیدار شوق بلبل گرده بغیر کاکل
از رقت آب حیوان هیچ آفریده فغان

ز ستم که گزید که کشته اند بالش
سرو بلک آن هزار دو نظر نگر کش
جدا که جان زد و جل کسی خالش
کاکل نور حره رسته زمینی همه نهان
صنم دل داده ام در بند زلف قفاش
که ز وصف روی تو سینه نگران لعل لبش
که جان زروی حسرت نکند بزرگانش

طمع هیچ عاشق زلب تو شیرین جان
گر نشد ز بیم خوف زبان کر آن لش

کمند زلف بلا آن زلف و بهم بر زنش
الکه از شوق لبش هم نکم سخنش
جز آن عمزه و پابال سر کار شد است
با هزاران ستم از آن نگاه عتاب سالم

که تو همتش لو آره و لا هر نگش
پی نگه ز هر عتاب ز آن لب نگش
هر که عشقه خون لعبه به محبت نکنش
گردش چرخ دو رنگ او نکند از و نمش

باغبان گرچه بار خست سلطان خزان
گفت این خلقه جانان وفادار مهجت
که فارغ ز غم کار گرفتار است
زیر زلفش ز خط سبز بلای کشته
شعله را که از وجود رخ نهان آتش
الکه گفت خسته خفته ... از یاد دم

چشم بر بی فلک جور ز حرم چمنش
نرگس عشوه گر غمزه زن دلکش
سر ما قوم طره مسکین از نهنش
سب یا فتاده از آن سنبل تر بر سرش
چند دارم جل سوخته خوش شش
رفت و کس یا نیا در دوران انجمنش

عشق از آن جن حضر بوده که لم
جان سپردن به عشق عاشق کشش

شدم فارغ ز هجران و وصالش
دلی دارم ز جان خود ملالش
ز جان هیچ آدم نگشت چون مز
مرا چمن دید چشم از غیر نقطه
به یاد تش خوش شم از صحنه نقش
شه گر جلوه گر با قامت او
ز مرغان چمن بر خواست سرها
بلمه سعد و را گر در چار غم
ز بی جای رحمت به سوز و
کیم آن تشنه لب کز لعل نوشین

و ستم عهد لف با خیالش
و رحمی [illegible] بیان [illegible] لش
چو تعویذ دفا ستم به بالش
رمیدن خشم داد و غزالش
مبادا ز قتل مسکینان ملالش
شهر سه و جمن که اعتدالش
با هف جلوه رخ نهالش
محبت بگذرد کس ماه و سالش
محبت را که میدانم مالش
منقش از بیا حسرت زلالش

بجاهت دیدار گر جان داد عاشق
نظر کن وقت مهلت انفعالش

نگاه دم برد ایک از نگه چو سرم یا بالش
زمن آن غنچه راز خوش پسته چند پوشد
عجب که سواری با بد و پر حیله صیاد

نگاه قاتل او را زهی دوریم کمانش
بانگی رگ کنده حال هر از نهی جانش
معاذالله که ریزد خون هر مردم باکش

کی گذرد بت او بر دو رب همچو سیدانم
چه عاشق مبتلا تیر غمزه بر گاش

زاری سیارم جان چنین باشد دلکش
چه خوش مع الادار صبح وصل تصیم باشد
لب که با زکن قاصد از سخن وز دارم
ز تاب پرچین گرد و ز جهره سایه

چون هر کس گذار و کار رحمت با یار
که دانم سخت بر بام نخستین باشش
گرفتم شده وصل از نگه تو میباشد
بر نگ لاله خفته سوخته دیب بالکه از رخ

مپرس از عاشق و با سار کار بپای او
و دیدم ازین سینه کن اهل سر درد از کانش

زهی وقت آن روز کار زرفی
شد عمر صرف حرف و دو داد گرد
دیدم دعمیری سر خاک پدلان
از ادب و لعلم لنجی حرام شد
حیران نظر بر خوب آن نگار

جان بر رهش سپردن و دیگر کار فرض
بر کعبه ز طاعت عشقت هزار فرض
شد جان سپردنم به ره انتظار فرض
رفت الکه بود به سر کوی قرار فرض
فرض وحه زرچشم هر روز کار فرض

با من زمانه آورد از دشمنی سپاه
دارد خیال عرض که ما گذشته است
فرصت اگر صبر رقیبان قضا کند

لطف ره بود از طرف آن نگار فرض
در بزم بودن من با اعتبار فرض
بسیار فوت گشته ز بوسی و کنار فرض

رنجش حرام که عاشق و گر نه بود
کاری جفا نگاه و فای نیار فرض

یکطرف تاراج گلشن یکطرف غوغای زاغ
اینکه رعنا و هر بریت از دستش داغ
رنگها از ذات هر دم باشد پر عجب
روز بار زرد رو تعشق که شام آید چراغ
کلبه ام تاریک باشد بی رخ او که شب

حیف از گلهای رنگین دهر بر مرغان باغ
کلک گلشن انجنان ز جا که بردت نوداع
گر از آن آوازه مسکین میکنم سر راغ
گر کار من نگی شاید بهکام فراغ
بر فلک از آه آتشناک فروزم چراغ

ذوق ... ساخت کارم عاشق اگر ستم
غیر از این هر شب و دیدم که بسوزد ایاغ

از گل و بار بهره جان یابم فراغ
گم گشته بود از دل عندلیب باغ
تا از هوای گرفته پریشانی چمن
اگر شوق نگشته اسیر دام
روز نگه چو شده خون خوردم با گلستان
اسپیون منغشه با قدم پیشم دو جان

تا من سخن هر نکتم هر نور اسراغ
افروخت گل سحری دلجویش چراغ
گلها دریده پیرهن و لاله اش بداغ
از حال بلبلان قفس طاقت یاران باغ
در بوستان بخود سوز بکشته اند داغ
گیرم نقش تا ند جوانان اگر ایاغ

زین تیره خاکدان چه بیاره گردم
کم شد رهم به تیره شب هجر وارگم
یا کوی حسن در بگذاریم بارقب

گاه چنانکه چند چو کام دراغ
درپیش رسد بدیدت کلاه گوی چو جیغ
یا در بغیر بسته نشینم با فراغ

در آرزوی روی تو کارش نوبت شد
خرم از شوخی عاشق زباغ و دراغ

آنکس شد بجان زعالم بیخبر گذشت حیف
گریه گفتم چاره سوز دل غمگین کند
با پشیمانش نسازم بسم از فریاد لب
یار کار جور او گفتم که ماند در جگر
گفتم آنکه در وداع جان ببالین باشدم
بعد بیزاری غیر از صبح آمد تا شام
باسپها برنوبهاری عاشق با غافلان

بیخبر ز رحال این با سر گذشت حیف
ماند آتش در دل آه من زسر گذشت حیف
از سر قتلم بتقریب دگر بگذشت حیف
شست چون بکشود تیر از جگر بگذشت حیف
روز وصل او ز عمرم زود تر بگذشت حیف
روز وصلم از شب هجران بتر بگذشت حیف
از سر کوی کسی با چشم تر بگذشت حیف

بنگر بطرف گلشن گلها همه شقایق
آن همه روی عذار این همچو چشم وامق

بلبل کنون که چوب در باغ ...
یاد داشت اگر امشب از دوریش بخفتم
کو حسن دل افروزی آن نور ظلم غیم
از اضطراب جسم دریای بوس و

گو باده هر روز با مدی موافق
یارم زدور در آید هنگام صبح صادق
گو عشق خانه سوزی آن آتش علایق
ورنه نثار ره او این جان بخوابیق

جان از آن خلایق در پرده من ...
خنجر کشیده دست آن ترک بی حیا

آیینه طلب کن بنگر بصنع خالق
آگه زخانه بیرون از بهر قتل عاشق

شد وقت سفر از منزل جانان نکنی
چه کشاید رکز از وصل جانان نکنی

شوق خدمت زحد افزون و ملازم کم
کاشکی بالا آید از حسرت ما ستانان
ستمهام نغانی بهر مرغان زاری خوش
من بزدیک جفت حق خود کم جا
برتو حکنک جان حجه دلم سوزد
مبادم رصبا حش ای آشنا
هر شبی به چمن باد خزان شد ...
آشنا تا شبها چشم ترم سیل رنگ

افلس جور تو و غم و بیابان نکنی
اگر در بزم نشسته است سگ ما نکنی
کاشکی بوی قفس نر بگلستان نکنی
خانه می ساخت زلیخا چو بزندان نکنی
که شد از جور تو ام نوبت افغان نکنی
چون رسد قافله مصر بکنعان نکنی
بکه از طالع پستیم بهجران نکنی
خانه ام همچو حباب بطوفان نکنی

عاشق از وادی لیلا بکجا خواهی رفت
خار این بادیه بسلامت بدامان نکنی

دوش در راه او لحظه غم باد لنگ
تا که از در به دامت به حلقه ...
دیده در ناله ام از زخم سنگهای ...
گفت چنین غم دنیا چه خوری بادکش

خفته بودم همه اندیشه ز دردان ...
همچو خورشید رخ از جانب ...
دیده و شیدم از زخمه غم ...
که جهان زانکه گشت بار جهان ...

زنگو

زنگو تو و هم ...
از پی طرف جهان جهان ...
خلق جهان قبله در خون
سرپیش هوارش در شوان

در سر بزم و زوبان تنگ
جا با نه ... دل تنگ
آن غمزه بسوز برسر جنگ
کهواره کف استان بر و سنگ

عاشق بکار رسم درین ره
مزبانه زکار و مرکبم لنگ

اگر کشش با مجنون می‌سلامت
قفا که بر سر کویت زنار و رانها
اجلا اگر چه کشیدت تیغ و بگذارت
خیال دوست من است بعهد روزگار است
زدور بجا کر فکر کار خویش کنیم

زغفلت نکنم ز سگ بازو چالاک
فروختیم متاع وفا به قیمت خاک
کنون که عشق تو زد در جهان هلاک
که با برون نگذارد ز خاطر غمناک
گره ز دل بگشا پیرچه کوشش افلاک

برق جهت بنازت ازین چمن ...
فغانت آتش سوزان و ما جانک

بگو نامی سپارم جان غمناک
قیامت آن زمان باشد اندر قند
سگاک ره بگذارش جان سپارم
چه باید دل ... کو ...
بیاس قرد جان از غصه ام خون

که انجا بوی جان می آید از خاک
سگا کم سایه آن سرو چالاک
که از آن سروم افتد سایه بر خاک
با کمیو یار و کمیو در افلاک
بر آتش ریز آن آب طرفناک

چو شهرت اینکه از هر سو گمیست
ترا تا چهره از می لاله گون شد
شنیدم مجره و توبه گرفتم

ز تیر غمزه تو کمان ابروی تیزناک
نشان خون نشد از دیده ام چون
بقهر زهره که از لطف تو پاک

اگر بر داری از رخ پرده عاشق
بجانانه داوری نخواهند کو میان

بر خاک سوده و چالاک
لعل تو کی و بوسه من
از شوق تو گلش قبا پوش
هلال چون بگری فا
خون جگرم سیاه ریزند
جام هم چو دهی بزم اغیار
پاس دل و دین از تو کی
سودای تو برق خانمان سوز

هر سینه دل هلاله بر خاک
فریاد از این دل هوسناک
پیراهن غنچه در چمن چاک
ما سینه ستم دیده و افلاک
وین باده که کند طربناک
نه هرم چو دهی بجای تریاک
من تجربه دارم آن کرشمه پاک
ما برده برق خار و خاشاک

دود دوزخ تو چشم عاشق
وز خون جگر می شود پاک

وصلت کو که گفتم فکر پرستار دل
عندلیب به چمن بود و زغم می نالید
کس بهر یار و چو تو مطلوب ازان سان دل

آخر عمر من و اول بیماری دل
گفتمش چیست غمت گفت گرفتاری دل
هست پیدا که توئی دلبرم از زاری دل

تا بجا گرده ست شتم آزاد شو
از من چه پرسی جان زسر نازکوات
سکر از معینم لب ملال از شوق

جان غمگین که ملولست ز غمخواری دل
حیف وصد حیف که آگه نشد از زاری دل
میکنم گوش کجن ناله بیماری دل

چو هر ساده سینه چون تحریر
سبب خاری عاشق چه بود های دل

منم در سوی کسی که کرم ز فغانش
به چون منی تو سر بر دست با همه چیز
نگاه نرگس مست و تبسم لب شیرین
هوای لعل تو در سر چنانکه با همه سینه
نمیده ام از بس در حسرت قرار و درانگو
کرشمهای تو کار زلیخن چال اسیر
خوشست عشق اگر هم با قلم در سایه
بهر طریق ز کوی تو رخت بستم و رفتم

تو مگر با هیچ کسی که ما سر و جان بی
چو از کار من در فراق روی تو مشکل
بلای خاطر دانا و فتنه دل عاقل
خیال روی تو در دل چنانکه شمع بمحفل
کنون که این دل گم گشته راه برده بمنزل
چه کو میت در جهان که گشته باد دل غافل
ز رهنما چکنم شکر نارسیده بمنزل
وفا بمهر که بندم وفا که سوی تو مایل

چو گشت جام اغیار و دل ساز تو عاشق
ز ناله تو چه سود و ز گریه تو چه حاصل

رخت از سر کوی یار بستم
دادم دل خویش گرد رشته
از گوشه چه تا چه خیزد

رفت دل ناتوان شکستم
خو شیشه خویش را شکستم
با ماه وشی چگونه نشستم

اکنون که ز بیگه تا توانی
ساقی بمیم اینچنان ترحم کن
خوش است اگر چه میوه نو آرزو

معلوم نمی شود ها هستم
چون آمد زنا پای الستم
از آن لب لعل می پرستم

عاشق بجز این دل شکسته
طرف دگر از جهان نه بستم

کلاه شکوه از بخت ناساز دارم
ز رفتار گردون به حسرت ساز دارم
گریزان شود صعوه از شک دارم
خلاص از این غم نصیبم مباد
گمی سازم اسرار عشق تو پنهان
فزون نیست از عشوه با نگاهش

نظر بر توانی ما نه نازدارم
چو شوق توام از فغانش باز دارم
ولی چشم همت به شهباز دارم
اگر غیر دل محرم راز دارم
که در خلوت سینه غماز دارم
امیدی که از آن شوخ طناز دارم

چه سازم بدردی که دارم تو عاشق
نه خرم نه بهجت نه اعجاز دارم

رفتم به پیمانه کش نام برارم
خورشید اگر گم شود از عرصه عالم
بگذار که از زلف تو یک عقده گشایم
از عشق تو کامم نه جور تو خوشکام
باشند جرس چند درین مرحله دار

بر در دل خود از خود جام برآرم
دست تو بگیرم بلب بام برارم
تا صد دل سودا زده از دام برارم
رستم به طلب که دگر نام برآرم
این ناله دل شود که بهر کام برآرم

این کاکش گند به پرسیم مرحله چند
تا عاشق دلسوخته را جام برارم

از یک نگهت ز دست رفتم
ایمان بکرشمه تو دادم
این دل که کبوتر حرم بود
طالع بنگر که چون زاری
آن شمع به محفل آمد اما
دنبال دل رمیده آخر

رفتم ز جهان و دست رفتم
از کوی تو مست و پست رفتم
دیدم کو پرسش نگه رفتم
در بزم عزیزت رفتم
افسوس که تا نشست رفتم
دل کنده ز هر چه هست رفتم

چو ز مراد یار عاشق
چون طالع بد کست رفتم

چو دیوانگان فکر فریاد دارم
بچشم حقارت چمن سوی صیدم
تغافل کاشن نداده جای
تو غافل نشستی باید کمی وز دهر
از این دو که صیدم بگیری تیر زند
نگاهی از آن ماه نوش و خواهم
ز نعیم فغان که شاید چو از دل
سخن کو روا کام پر دیر شیرین

که در خانه دل پریزاد دارم
که نه صید افکن نه بی یاد دارم
تعلق با نسرو آزاد دارم
نه تاب تغافل نه بیداد دارم
امید تغافل ز صیاد دارم
که روزی دل خود بیاد دارم
که دل اندیشه داد دارم
که اندیشه از آه و فریاد دارم

مرا در طره قدت آن عاشق
نظر کرده در چشمانت دارم

چند اندیشه ز خوی تو ستمگار کنم
مرگم از کوی تو انگاشته امید ستم
چه بریزم اگر آن لذت غمت بگذرد
خواهم از حالت دل در غم او چو خبر
منکه یکبو شدم سوخته جانم که از

از تو بشنیدم ستم وز شکوه غبار کنم
هر زمان بیقدری خود عشق تو اظهار کنم
بیچاره امید علاج هر بیمار کنم
کوشش بر ناله مرغان گرفتار کنم
عالمی را از خیالی تو خبردار کنم

خوش جای کشم عاشق ابرات کنم
منعم ز رخش پنهان نگاه دار کنم

آتش ز رشک تو با نم
یارب چکنم که بخت گمراه
از خواب کردم با دل سکام
فسانه یاد گریه آنه
مهر تو حسن مدام کام
کمتر نیم از زمان سلطنت
آن کز غم او وفا نکشتم
شادی است به حالت او دل
در عشق علاج تو است

تا لب نرسد ز دل فغانم
گرد و تب سینه بدانم
چون شوق کنده سبب غم
در حرف سینه ها نم
رفتم و دگر تراب کوی نم
نگره جانان بر آستانم
گوشی بخند به آستانم
تا هر چکید بجانم
صبری و گر نمیتوانم

عاشق چو خار گلهاست در این باغ
کو برق که سوزد آشیانم

دی بسته زلف تو شد پا دارم
کفر چه برهمن چو تو بیگانه ندانند
ای داد و فغان بغفلت صبح ها
گفتم چو زنجیر دو زلف تو زنم رشت
دلشب دارم از زاری غم اندوه دل را
غیر لطف و چشم چو لب از لب

شدن از کوی تو جانانه ندارم
بیگانه تو بیمن ز تو بیگانه ندارم
جایگه کند خنده در آن خانه ندارم
کفر شیخی من تو دیوانه ندارم
جانانه که بهر ز تو جانانه ندارم
با لعل لبت ساغر و پیمانه ندارم

با ابروی عطش ساز و غم خوبان
عاشق چکنم چون دل فرزانه ندارم

خواهم که با بر و در صحبت از جا کنم
باور مکن که اگر بر سرم تیغ
یارانم ملطف تو امید ها
غیرت کشت یاد و ماند آن عشق
هر ملک دل پادشاهی دادم
در کشش پیاله و بکش خنجر ابروان
کارم همه خدمت آن بود و داده
یاد آورم زجا چه بار تو خبر

وین عشق سیلاب کار فرو بسته وا کنم
دردی چه یاد کار تو دارم دوا کنم
هیچ نظر لب تو آشنا کنم
هم خلاصی دل غمگین دعا کنم
گر نازم هر چه حکم کند مرحبا کنم
گر عاشقان بت لب هوس جدا کنم
هرگز نشد به پیش نگهان تو جا کنم
در کوی منعمان چو نظر در گدا کنم

روز وداع جامه جان چاک کرده ام
عاشق شب فراق دگر تا بجا کنم

منکه دل در این چمن از سر گل برداشتم
بیخبر بیم من سکین ز قرب دو عمر
با هم خوار و غمم هرگز از کویت بروم
دیده از گوهر فشانیها من وقت نداد
بیخبر از من کنی رحمت بر استغنای من
وعده دادی از فرحم بلید این عجب
رخ بگون سر شود بیم کرده ام از ابر زرات
کف کاش انکس که گردان حمایت او زده

نکشیده ام سر بزیر پا اگر برداشتم
وز نهان چشمان تو را از وصل خود برداشتم
دایم انجا پای در گل خاک بر سر داشتم
در نظر از بهر نثار دیگر داشتم
سینه آماده صد زخم خنجر داشتم
غنچه ام بر جوش می آید که باور داشتم
چشم رحمت تا چرا از آن ستمگر داشتم
معنی خضابت عرصه یاد از آن محشر داشتم

از جواب عاشق از دی بگردن شکوه
منکه عاشق وقت بر دامان وا در داشتم

کشته جانب رحمت جو دل صیادم
دیگر از لطف مکن فکر دل ناشادم
قطره دیدی عبیر گرفتم دو دست
گله داشتم از جور تو بیرحم
مرز زنان صیدم تو نیم که مز از دام
انکه هر گز غم کار سکین نکرد

بیچاره امید رها کنید قفس صیادم
لعل زجور بکوی چه ره از یادم
چون جرم ز من از نظرت افتادم
تا بکوی تو رسیدیم هم رفت از یادم
از گرفتاریم آنگاه نشد صیادم
عاشق زار دست غمش چه بود فریادم

روزی دل از جان برکنم بر کوی جانان بگذرم
یا کام دل حاصل کنم یا از سر جان بگذرم

کوی جانان پر خارها تا که از او
قطع نظر کردم ز گل از میوه بهار
بعد از هزاران جستجو از کوی او
عهدیت با پرسان تکلم هر از آن
از وعده ستم عشوه ام داده خلاف

چون برزنی گنده زلفها با چشم گریان بگذرم
یاد آورم از آن چشم گلستان بگذرم
حیفت اگر از بیم جان از آن گلستان بگذرم
تا باشدم پیمانه ای عاشق ز پیمان بگذرم
تشنا سرم گر اینچنین بر چشمه حیوان بگذرم

جز لعل زیبا دلبرم بهر علاج دیگرم
عاشق مسیح ار بر سرم آید ز درمان بگذرم

انکه در دل هوس یاد تماشش دارم
وحشتم نیست جان در قدمش افشانم
میروم و فدک رسانت گل ره شوم
بزم نام دل خوش جان از غمش
نکشش از صید ز بان نیر تیر مبار
انکه از آتش شوخ ازان دلم در
شب چشمان اگرم وقت دهی لب
هر یک چشم کو گریم ز لشکر نگه چند
انکه از وعده خود یاد نیاورد دگر

از جهان چشم سوی گوشه بامش دارم
بسکه اشتیاق از طرز خرامش دارم
که دل آرزوی جرعه جامش دارم
کانچه در سینه من تنگ ز نامش دارم
انکه پنهان نظری جانب دامش دارم
چکنم منکه درین سینه مدامش دارم
ناهم بر خاک فشانم و خرامش دارم
چشم بر راه خط غالیه فامش دارم
عاشق دلشده پیغام و خوش پیامش دارم

شیاری چو شعله زنفس برآرم
کو میبرد از کنج قفس برآرم

گرچه ز رزدلم کس آگاه نشد چندی
چنین شعله خبر یاد کرم حکایت چه عجب
انقدر دود نه دادند زخون بیداری

گوش کفر جانی بهوس برآرم
اگر از گوش بلید چو جرس برآرم
در رسید کات که بر فغان قفس آرام

قفس عاشق ازان ام جدا ویر عطف
در کوی تو همین آید و بس برآرم

آزرده آنقدر از تو ناچار باز شدم
نادم اسیر دام با منید رحم تو
باور مکند از غم انکار بند کی
بنگام ز ناله به گلذار کرم بود
با تا که حرمز افلاک رسا پس کنگ

دروی شده با دل خود بدگمان شدم
اکنون که یافتم چو کس ناتوان شدم
مشهور چون به سحر سان آستان شدم
افسرده دل ز سروری حضان شدم
مشغول شده فارغ ز آشیان شدم

پرسید از امید عاشق زدی
دانسته بود یار که پریشان شدم

دل که سامان بوصل تو نگارش دارم
سادگی بین که یک وعده ازن منتظرم
انکه واقف نه زمین کجای زاده است
انکه زناز دمی زده مشن نیست قرار

کار عشق غم اخر نگارش دارم
اینچنان شاد که گرنه نگارش دارم
چشم بروعده دیرینه یارش دارم
گوش بیهوده چه برعهد و قرارش دارم

رنگم

146

رو که مکشف شو بانگ کوم بودم
سنگ دل اسلام نقر و قسم به وعالم ازین ناز
شب می خواندی وا ز لطف شری عدم غیر

باز پرسید خدا را که چه کارش دارم
این چه حالت که در کوی تو قرارش دارم
بو تهاد داده بران ای شمارش دارم

سالها ان عاشق از اندیشه زلف تو خستم
من دوراندیشه در فکر شمارش دارم

از لب تلخی شنیدم پاسخ ان ادانستم
پیشتر زین خواریم از کوی او باز رفت
انکس که آرام گاه هم بود وارستم منتظر
دل رنجتم رقیب وجدان در غم آرام

ور نه حرفی چند منهم در دعا باز داشتم
غیر خبر از زور سیر پیمان خلل داشتم
رنگ برارکم صیدیم بسمل داشتم
سوزم ازین غم که داغ از تو بدل داشتم

گشت آسمان نزد من عاشق ز فرقت غرو
محنت هجران که از این پیش مشکل داشتم

آزرده تا زجور تو ناچار شدم
من نیز فکر عاقبت خویش میکنم
پا بر دو عمر رشتابم به مقصدم
باد صبا ز مقدم گلها به بلبلان
در آرزوی رنگ قفس پرهم زدم
از بس تو به زدم و باز آدم بخیر
حیف آدم ز توبه لب [illegible]

دوراده دوست دل خود گران شدم
گر خار شد رقیب نگو شاد بایستم
هر که بعزم کاش کوی تو دادستم
میداد مژده که من از بوستان شدم
سبحه [illegible] لبوی آشیان شدم
مرهم آستانه پیرمغان شدم
عاشق جز [illegible] آدم و پاسبان شدم

شب از خیالت در غفلت و روز از غمت آوارهایم
دارم عجب روز و شبی زین خواب آن بیداریم

از کوی تو رسانه ها زهم رسید حسرت بگر
بجا بس باشد دعویم هر چند افزون کنم
بر دل خیال حضرت چمن کمتر [illegible]
زنجیر عشقم شربتم تلخی ز لعل [illegible]

تا یک شوی وفا با بیوفا پیشه دارم
پاداش جهدم سوختی گوهر زخم نگاهم
چماره به یک ندیدیم لبهای زخم کاریم
شاید مسیحایی کند از حسرت بیماریم

باشد مداراتیم چون سایه بر فلاکها
اوس نماید اثر از دعای ایکر بر دارایم

گفتی عاشق که [illegible] علاج دردی تو
[illegible] هم رو دوری [illegible] فاکی اگر [illegible]

هم دارم [illegible] زلف سیاهش دارم
کرد دل دارد و حیران به سیاهش دارم

تجت به دامن او کرد نگار زرستم
شوخ چشمی زیاری بخت [illegible]
رسته در باغ رخت جهرکیار [illegible]
اینهمه زخم [illegible] دل [illegible]
بر دو دوست [illegible] کز [illegible] خود [illegible]
عمزه در ملک دلم نوبت شاهی زده [illegible]
گر از زلف کشش [illegible]

ورنه صد بار گرفتم که نگاهش دارم
دیده ها در ره امید براهش دارم
هم نگاه شوق نظر هم نگاهش دارم
هر ز خنجر مژگان [illegible] دارم
رشک بر سلطنت چشم تو جاهش دارم
هم [illegible] خیب و باهش دارم
تا گذارد نرود [illegible] نگاهش دارم

عاشق سوخته

147

عاشق سوخته دل رفته ز کوی تو چه
بس اندیشه من از شعله آتش دارم

در راه بزن میکند آنگه تو پریشانم
میگویی از کویم برو چون میروم حیرانم
گفتی رها چون از قفس [illegible] پریشانم
واکنم شوید با سر چمن [illegible]
حقا من شدم سفر [illegible] از جدا
در سینه پنهان کی کنم [illegible] غم
گفتی ز دار کوی من [illegible] بکوی مسکنم
ور منهم کنی [illegible] زیر [illegible]
کار چاک ساز [illegible] بلبل [illegible]

گفتم قدم در خانه نه گفتا بگو زندانیم
این بیوفا [illegible] سرگردانیم
[illegible] کسی [illegible] جایی [illegible]
[illegible] داغ [illegible] پیشانیم
در کوی آن ناآشنا [illegible] سرگردانیم
تا چند ای [illegible] عشق [illegible]
[illegible] موقوف [illegible]
[illegible] از سوی [illegible]
[illegible] گروه چو [illegible] پیشانیم

گفتی عاشق چون تو [illegible] وفا کم دیدیم
خاطر با [illegible] خوش میکنی [illegible] میدانیم

بتر ازان میکنه [illegible] دارم
[illegible] دیگر مبتلای فراقم
نگویم بدل قصه نا امیدی
[illegible] دست جور تو باشد فغانم
سخن مختصر میکنم بر سر دل

چه اندیشه ها [illegible] ز دلکار دارم
که طاقت نه اندک نه بسیار دارم
گر اندیشه از کار بسیار دارم
که طاقت [illegible] این ناله زار دارم
[illegible] حرف با یار دارم

توان یافت از دوام حسرت خارها
که گلهای حسرت بگلزار دارم

بدل شد سامان نگردد ازآن
نکشم که نگردد درکار دارم

فغانم ز زوری بوس شد جگر
ز مرغان گلشن ازآن خار دارم

گرا باد را آید که در بزم وصلش
ز غم روی خود سوی دیوار دارم

بهیچ از هر کس متاع وفا
فروشم گرین جنس بسیار دارم

بس رنجها دیده‌ام که در محبت
چنان شد دلم ... ایثار دارم

حساب طلوع و غروب کواکب
نگاهی ازین چشم بیدار دارم

ندارم نظر بر تماشای گلشن
که در دیده اشکی چو گلنار دارم

زمن پرسش آسایش خواب راحت
که بالین کی خاره که خار دارم

کشد گه بار غم عشق جانان
دلا از غم خود سبکبار دارم

ندانم که با بند تماشای آن ماه
کنا چند بر مژده بر بار دارم

جا سوی باغم گر از هجر یار
که گلها رنگین بگلزار دارم

رسد وقت قانع نگو ... لذت
طمع درد و لعل شکربار دارم

مکن گوش ... بسیار بر وقت من
که من در دل اندیشه بسیار دارم

عجب نیست گر خونم از دیده ریزد
سر کار با چرخ خونخوار دارم

نفس عاشق احوال سر بر نوا
بدل من چنان حسرت بار دارم

آخر

١٤٨

آخر اگر نگه داران دل محتشم
زین میانه قفس ... آن بوستان
ای عشق پرفسون ز تو در نبرد حرم
کین بر دو سنگ شد به ... همتم

خورسند بر رسید ... گلشن بخت
از آن دم که زد قفس بهر جز تم

مرغان باغ ره نفغانم ... زند
کنج قفس کی ... که دلگیر غرتم

شایسته کمند تو گر نیستیم مکش
ز آن آن دیدم نگو که گلشن بعتر تم

دارم هوای خدمت رندان ... بکوی
ای ... میفروش ... همتم

مغرور طاعتی نه و فرزند ... رضا
بر در که امید هوا دار رحمتم

عاشق بن بچشم حقارت نظر مکن
در کوی میفروش توان دید عزتم

ز آه و ناله شبها بکام خود جا نکنم
دل پرحم زودا تا بر حمت آشنا نکنم

هزار بار نخ فرمایم ... دل خدا داد
زخاک سینه جا در بر وی یار روا نکنم

بلند دست این ... تو ... آن
که هر سنگ ... آید ... خدا نکنم

سگان بار گفتم بسیار ... تو
گذشت ز ریش چشم تا خیال رو نکنم

صبور ... سوی ... میان
که کار دل گذشت ز کار تا فکر دوا نکنم

سا یا جور خوبان ... وفا
با امید وفا این کار ها کنم خطا کنم

بهیچم گر گرفتند از که من نالم ... عاشق
که من خود را جا زار نکو رویان کنم

ستمگر لطف دو ... دارم
جز از سرکشی تازه نهالش دارم

گمی نا کام ... از درد عشق
از درد اندیشه ... خون ... ریزد

همه جا قصه ... داران ... کم
همه ز من گر ... ناکام

گشت ... برکام گو کردی
چون به جوی گرم رنگی ... دارم

سر ... اگر ... خیالش دارم
تا هم ... امید ... وصالش دارم

بسکه تشنگی از ... سوالش دارم
جگر سوخته ... بر ... دارم

گفتم از دست جفای تو گریزد عاشق
گفت در کنج قفس ... بالش دارم

سبزه نوخیز سر زدم ... زدم
بلبلان ... دیدم در چمن ... زدم

در هوای سیر گلشن ... در
ده که با مرغان ... گشته پر در پر زدم

دعوی خوبان با دگی ... جز ا
سنگ از ذوق ... سینه ... زدم

گسترانی ... گشوده ... در
خبر در خانه بر جا ... بر زدم

ز غلامم ... غلام ...
در هوای ... دامان ... زدم

... سوزان ... ز روی ...
آتش از ... گلشن بخشک ... دارم

رنجش از ابر رحمت ... چه شد
بر امید رحمت از خاک عاشق سر زدم

در دوستان یاران ... دارم
بغیر گوشه حسرت ... جای قرارم

زمین عشق نکوی بلا مقام گرفتم
... بلای آشوب مقیم دیارم

... نه زمانه ... بیارم
پس از وفات ... اگر ... یارم

باهوای

١٤٩

هوای کوی تو دارم چه گلشن ...
بغیر گوشه ... جای قرارم

پس از وفات بغیر از کی ... چه ...
بهر زمین ... پریشان کنند ... غبارم

مرا امید کرم بر ... صید گاه
وگر نه لایق فتراک او نبود شکارم

عجب که در نظر آری تو جان ... عاشق
گر من محترم ولب محقرات نثارم

غبار ز جور تو ناچار ... گردانم
اگر ز جور ... عنان نگاه نم

هزار بار اگر برق خانمان سوزد
ز شاخ گل ... به چمن آشیان نگاه نم

نگاه های توای نور دیده من
گر روی ... آن آن ... نگاهانم

رخ چو ماه ... دهان چه ...
که آه حسرتی از یار ... نگاهانم

ز جا شود دل ... زدم ... بهتر
کز پس ازین ز عشق ... نگاهانم

نوای عشق تو دارم جهان ...
اگر ز دست ... آسمان نگاهانم

بهشت داد دل خسته ام ... داد
اگر ز وصل تو ... کامران نگاهانم

دلا کر نیم نفس تاب ... شد
بوعده های تو ... شالان نگاهانم

... جور اگر ... نگذشت
نظر ز گل ... باغبان نگاهانم

کنم ... وفا تا مراز ... شد
کرم چو شمع ... نگاهانم

ز رشک نامه ... فانه ... ازین عاشق
رخ ... سوی آسمان نگردانم

بر سر ... آیین ... ایم
چه شده ... معشوق ...

چگونه شکر خدا را تواب بجا آورد
چه باشد ار ز کرامت دوا نما از در ما
بیا که از همه عاشقان پی سامان
بجلوه گاه تو سر ملک گشته ما یکسان

که یار بر سر جور است وای بر جانم
که شکایتی تو از که شد و نهانم
بسکه جور ترا بخورد بکمانم
که چو زوری تو کشتم و در نهان شیم

مباد در دلش این ناز را ز عاشق
بنالد ار که از ضعف که تواناتم

بسته بحلقه کمندم
انگشت نما بعشق بندم
کو نیز بود از آن سر کو
دیدند بصیدگاه عشقم
مستغنی از من مصر
در حلقه عاشقان سرودم
در عشق علامتم در عشق
مانند نا از حکایت دل
زلف زنار چنین ره دل

شکریست ز بخت ارجمندم
آنگاه نگشته از کزندم
برپای ندیده اند بندم
بسته بحلقه کمندم
چندان که نوا بنازمندم
در محفل دلبران سپندم
گرداب غم بتان سپندم
هیچیست فغان به بند بندم
ای وای بکان ستمندم

عاشق من و ملک راه آن یار
تا ملک کند سم سمندم

ز بسکه شوق تو دارم امید وصل [illegible]
ز اضطراب [illegible] در انتظارم

چنین که فارغ ز غمت گشته ام [illegible]
خدای سالکوزاری وفا هلاک شوم
ز دیگران بوفا و کرم نیم خورسند

که دیگری خواند بروز کار توام
که در زمانه من امروز یادگار توام
تو غیر جور خرابی و بیشه ما توام

لب تو چاپ شکارک عاشق زد
بهوش چاره من کن [illegible] نگار توام

عمری بجستجوی نکویان دویده ایم
از بکه و سنگ جور که بر بام زده ای
صد بار کم شوق ره ما ز بحود
پوشیده است این دل مسکین ز جوی بیش
در محفل کسی در رخش بود آفتاب
مشکل دگر بوی چمن آوریم رو
سرمایه امید من مستمند باب
بار او بروز واقعه یاران کشید
آن صید چشم بین که بکویم کشیده است

بهتر ز روی خوب تو روی ندیده ایم
سینه ات ز گوشه بامت پریده ایم
ما این زمان بمجلس کوی رسیده ایم
راز غمت که از همه عالم شنیده ایم
ای آسمان بسوزم جای کشیده ایم
ز آتش خویش شبانگه پریده ایم
آن غمزه کز آن لب شیرین چشیده ایم
پیراهنی در غم خوبان دریده ایم
اگر نگشته است در خون طپیده ایم

مانند غنچه زان لب سبز کوه
عاشق بگوشه [illegible] بخون خریده ایم

بعدم ز زخم تیغ تو جانان شتاب نکنیم
چو وفا در دل نوازی [illegible]

که دل ازان خبر شد [illegible]
که زود است هرچه دیدم بکرم حساب کنم

جم جام پادشاهی و خسرو کلاه [illegible]
که بیعت کردی [illegible] خانه ام

که بگوی مصر [illegible] فرح شراب کنیم
که هر [illegible] افزون تغافل شراب کنیم

چه شب گذشت عاشق ز فراق [illegible]
که ناله کرد و [illegible] خواب کنیم

از ذوق وعده تو که از دل [illegible]
تا ناز را چه مصلحت [illegible]
شاید لطف دوست ز رحمت دوا کند
پاشید بلبل غنچه‌ها را ز هم [illegible]

عمری گذشته است که یک شب [illegible]
زین وعده‌ها که از آن لب شیرین شنیده ایم
درد دل شکسته که با کس نگفته ایم
پیداست روزگار ز [illegible]

عاشق ز گریه نقش دیده چشم
تا ملک ره دوست [illegible]

پروانه صفتم دیده باد [illegible]
در بیکسی [illegible]
گردم که ز خوی تو سوخت [illegible]
دیدم که حریف تو نیم [illegible]
[illegible] دل

وقتی [illegible] سوخته بودیم
این دانش و دین [illegible]
این آتش [illegible]
[illegible] سوخته بودیم
رفت آنکه ترا [illegible]

آنکس که علم زد بفلک شعله آتش
عاشق [illegible] دلسوخته بودم

هزاران داغ حسرت بر دل [illegible]
که در کویت [illegible]

نگویم [illegible]
[illegible]
به پیش چهره زیبای او در دیده [illegible]
دران محفل [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
چندم [illegible] از داغ غم عشق [illegible]

چرا تا از تنگنج دام سوی آشیان دیدم
دلم گم گشته [illegible] کاروان [illegible]
ز روی شوق اگر [illegible]
نگویم روی زیبا آتش [illegible]
ولش [illegible]
در باغ محبت نوبهار [illegible]

[illegible]
اگر گاهی نگاه دیدم [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز خون نقش [illegible]
که ما [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
مردم از حسرت [illegible]

ما چه فرمان رسد [illegible]
[illegible]
چه توان کرد [illegible]
اگر [illegible]

عکس رخت چون قرعه در افتاد به جام
بس که جام می از کف ... شستیم

تا چو عاشق نزنم بوسه به پای تو نیاز
می‌کند در سر کوی تو ضعیفم خاک رهم

سوز دلی که از عشق تو با جسم خویش سوخته
نقش به روی ستم هستم عشق و بلا و ملام
جلوه‌دهم کون که از غم دیگر ساز دوم مجنون
نه صبر آن شرب ... از فلک ...

نه پیداست چو سها در رخ ...
که فارغ گهی از سوز زبان ...
ز شوق جانب ... زخم دل ...
به کام رنجی عمر رو به پایان ...

فغان که فاش آخر پرده از سوز نهان عاشق
مجلس سیمین شمع از خنده با گریه کردم

نه به پیش تو جو چو حباب سخنم
اسپهان کوشه دیگر قفس شاد و تنم
سر زنش از خانه برون تا خنده ... مستم
سیمین کاش پیراهن از شوق ...
ای صبا ... کلهای بهار غم دل
من و افکار ستمهای تو با فریاد
بر سر کوی تو خو کردم چو غم ...
صد سوار ... جانان ...
دین ... از ...

کو نه عنبر دگر راه دو آن ...
در پس ... کی پاد ...
که سپارم ... جانی و ...
تا که ... از پی ...
با که گویم ... که غریب ...
غرقه در خون ... چند ...
هم ... که چرا رفت ز خاطر ...
شوق آرد ... سر کوی تو با خود ...
عاشق آن طاعت سوخته ...

من زحم کو ... در دل صبا دارم
... لطف ...
...
ای باکه توان گفت ...

ای ... امید ... باد ندارم
یکبار ترحم ز دولت ... ندارم
... طاقت پیدا ...
از صحبت ... خویش دل شاد ندارم

عاشق در کش ... سر ... کرده
اکنون که در کو ... فریاد ندارم

گر گشت ترک ستم دلبر ...
شب که از حسرت آن ...
گم شد از سینه دل آن که ...
کف کم گشت از خویش ...
تا ... کاستانم و آزرده باغ
دلم آن طایر ...
حالی ... که توسن ...
هر کس از ...

بر در ... کو ...
دوری ... از ... سحرم
محنت عشق تو ...
اگر شد ... آن مقصد جان ...
که نکوی ... ستم ...
از ... کوی تو ...
به نوشته حکم قضا ...
عشق می‌ورزم ...

سخن لطف ... کام دل عاشق ...
ای ... آن لطف که ...

... محبت که اختیار نکنم
... ز غم ...

بیچاره دل پر خون ...
...

... لطف ...
...
...

که حکایت ... وفای ...
...
...

میرس عاشق ...
...

تا ...
...
...
...
...
تا ...

مانند ذره در ره عشقت ...
...
آن صید ...
باز آمدیم و با غم ...
چندانکه ...
فصل ...

عاشق ... که چنین ...
تا پای ...

نعمت ...
...
...
...
...

بین ...
...
که ...
...
...

تو کمان ... دیگر ...
که کمان ...

...
که دل ...

روز محشر ...
...
...

...
...
...

عاشق ...
که دل ...

در کوی تو ... نداریم
...
...
...
در کار غم تو ...
ساقی ...
...
در خلوت دل ... عالم
در ملک جنون اگر چه شاهیم
...

در پیش تو ... نداریم
هر چند که ... نداریم
با عشق تو ... نداریم
با خویش محبتی نداریم
... نداریم
بر خیزه فرصتی نداریم
وین طرفه که حسرتی نداریم
با غیر تو الفتی نداریم
در پیش تو ... نداریم
با ... نداریم

زین پیش بگوی تو چنین خوار نبودم
یکباره بکام دل اعدا ننمودم

بگذشت لب یار و خبردار نبودم
ای کز لب شیرین تو هر خسته دوا یافت
بار یکه کشم بار جهان بهر دل او
گفتم چه بگیرانی طرم از تو بوی
از گردش این طارم گردنده چه دیدم
از یک نگه ساقی مجلس شدم آزاد
رازی چه ندارد اثری در دل ایشان
جستم ز صبا نکهت مشکین سر زلفت
با گوشه چشمی دلم از لطف تو خوش بود
صیاد که میرسد از ره هم رحمت
با حسرت دهقان خزان دیده شکستم

یکبار به کام دل اعدا ننمودم
گویا که من دلشده پیچیده نبودم
ای کاش که بر خاطر او بار نبودم
آگاه از این گرمی بازار نبودم
یک روز که از غم او بیخبر نبودم
از دل خبرم هست و هشیار نبودم
از چیست نگاهش چنین زار نبودم
در فکر دل و سینه افگار نبودم
هرگز نبیم اندک و بسیار نبودم
ای کاش بدام تو گرفتار نبودم
در موسم گل گرچه بگلزار نبودم

عاشق به جفا ساختم و رستم از اندیشه
هیچ لایق لطف و کرم یار نبودم

شمع هر جمع کشیدی و شهید استم
همچو آن ماهی در آب تمام اندوزم
کرده لنگ قدمی شیخ هشتم

سر کوی بانه ای مسلمانان استم
از تو هجودم و ما اگر زهجران رستم
مسکنه نقد جان بکف دارم استم

میکنم هر زمان داغ دیگر تازه
بسکه چشم گشته ام در مجلس از ندیدار او
هر گرم از خوبرویان شکوه در خاطر
زو سرا گلو که اقبال است یار دل افگار
شبی سوختم ز دون بر هر چه عالم است یار
ای چه بی سبب احوال اسیران وفا
بعد مردن خرگل ساتر ز رنگ

تا چند داری چنین در فکر سامانیستم
اگر از پی التفات تنها بخیابانستم
از دریچه تا بهوا گرد دل غبار داشتم
یار رهش بستر کرد اختیاری داشتم
بر سر کوی تو گرداه گذاری داشتم
هیچ در دل آمدت کامید واری داشتم
بسکه در دل آرزوی گلعذاری داشتم

عاشق آن طرز نگه کرد انتساب کاشتم
ورنه منهم پیش از این صبر و قراری داشتم

جانا بتو شرح غم هجران چه نویسم
از حسرت رخ تو دلم مانده نیرو داد
پیغام سر زلف تو آورد من باد
ای مصر نکونی زنی خوب تو آباد
محروم تر از جمله گدایان تو دیدم
ای فارغ از اندیشه کار من بیمار
دور از سر کوی که منزلگه جانست
ای رفته من از شوق اعتنا دلگوید
ویران شد یعقوب تو از خانه دوری

هجران تو را شرح چه توان و چه نویسم
از شوخ گل و لاله و ریحان چه نویسم
تا من بتو از حال پریشان چه نویسم
از ساکن ویرانه کنعان چه نویسم
دیگر بتو از قصه حرمان چه نویسم
از درد دل ناشده درمان چه نویسم
از مردن دشوار غریبان چه نویسم
زان قصه که دل داشته پنهان چه نویسم
از کلبه ویران احزان چه نویسم

چون نگه گذرد بر دل دیوانه عاشق
رنگ که برای دو دیوانه چه نویسم

چو دخت مهی نباشد که نظر نگهم
تو به جرم مهر با ما نکرم گون نشنی
چه خوش شد مجلس چو زنان غریبانه
شب وصل و مهتاب خوش من خسته بیرون

کم از وفا و یاری دگری بود دلدار
که زنگ شد ز خوبان دگری باین گناهم
خود جز کسی سوز نگه و گاه گاهم
که میان آب و آتش ز نقاب گاه دهانم

به شمع دارم عاشق که زین بهر فغانم
که زلف رها فقط در میانم

کشتی بر ناله مرغان کل آشیان کنم
حیف باشد بر آید بگلزار روم
سر در کلبه احزان مرغ نگنم
شرح حال دل خود در غم هجران گفتم
وصف رخسار تو با لاله که میگنند
ناله کام دل غمدیده و افلاک چه شب
پروانه که بی پروانه در خورده بود

یادم از کوی کسی آید و از فغان کنم
شاد شاه که بگوش تو پریشان کنم
بوی یوسف شدم و روی گلستان کنم
جان سپردن با اسیران توان آسان کنم
گوش بر ناله مرغان کل آشیان کنم
گریه سر حلقه بیابان کنم
ورنه سر کار دلش بی گلستان کردم

عاشق از این دل که گرفته بختم اثری
نکته قطع ره صد وادی این هجران کنم

نو انی در جهان همچون سرو هم تلاش کنم | | فغان دلکش از درد داغ حسرت مسلم

میان جان و غمهای تو ای ابرو
کرم از لطف بنوازی و فاهای تو جگر گاه
تو آنم سنگ سودا دارم و تو دل بیانات
بگوی او که بتوان از دیدن هم و فتنه گاهی
رازدان راحت که با رستم و دم خوش گلستان
نه پیرهن خوای یار سکین نظردانم

کجا دارد غمت با درد جان مسکنان مسلمانانم
بر دست ان دو فراسم در ره مهر مسلمانانم
فغان آن دل که سوزی جفاش بی تمکین مسلمانانم
خیال این دل پا صبر باید که مسلمانانم
مپرس از من که من این بحر ساحل مسلمانانم
که باین است ز حال دل غایب مسلمانانم

بس رنگ رقیب آن میکند عاشق بگوی او
که مردن در فراق او جان مسکین مسلمانانم

هر جا که فغان زن دل سنگ برآریم
دانا چه بهمت سنگ سینه ما
فیروزه نباشیم بمیدان محبت
از رخ خورشید ما سود ندارد
دیوار و در خانه پر از نقش رخ او
سوی چمن از باد خزان این چه شتابست
از شیشه دل دست جدا کرده ای

فتنه یاد ز مرغان هم آهنگ برآریم
از پرتو خورشید اگر رنگ برآریم
جان سوار که از معرکه جنگ برآریم
آن به که فغان زنیم و چنگ برآریم
آیینه دل را اگر از زنگ برآریم
بگذار فغان زن دل سنگ برآریم
آن دست نه کز جنگ و ملک سنگ برآریم

دور از رخ او عاشق اگر ز سینه دم
جان خواهیم سر از ننگ برآریم

در جهان ارسم دره چهره دیگر حسم | | هر باش سوختن از هر که بگذارم

بدهمان رقیب بیوفا میخواستم
پیش از این بر کشتن و با آشنا میخواستم

بر سر کوی خرابات از گدایان بوده‌ام
پادشاه آن جهان کز پادشا میخواستم

هر که مهر از ما ببرد میخواست رقیب از کوی او
من کجا ماندم کز وجود و جفا میخواستم

آنکه میگفتم ز کویش با زمانی کاشکی برخیزد
چند روزی کار دل بر دعا میخواستم

تا خبر آنش بدام مطرب و می نا و دو
از خدا یاری چه بوسف یار میخواستم

مدعی دارد شده میخورد بی لقب ای مزد
بر سر کوی تو کامی کز خدا میخواستم

از گدایان بزم مسکین کم رحم آورد
پیش از این خود را روان کوی تو میخواستم

شرم زحمت وقت پروین شستم آنگو از او
از نگاهش پر بگا عذری جدا میخواستم

جان بصد نوحی خواهم در ره خدمتش نثار
از لب شیرین او یک مرحبا میخواستم

تا بفرق خود نم خاک از آن آستان
راه آمد شد بکویش چون صبا میخواستم

تیغ بر کف کشته عاشق بدل اسپی بسر
لطفان آمد من کز خدا میخواستم

آن روز که از حسرت دیدار بمیرم
این کاش که بر بگذارد یار بمیرم

از وعده آمده که خوش و خانه
آف نه ز خوان قاصد و بگذارد بمیرم

آن دلبر عجب نفس را ز من بگذار یاد
بگذار ز حسرت من بیچاره بمیرم

وامق نتوان چیدن زخار ره عشقش
رفتم در ره دوان وفای به خار بمیرم

آتش بزار بسیار که در عشق تو گفتم
گردون ز اثر آخر که چنین زار بمیرم

پیوسته جانت من و وصد تو نماند
البته روی دو دوری و ناچار بمیرم

عاشق

عاشق بکجا بمیرم جان از بهر آن کو
بگذارد در آن سایه دیوار بمیرم

گر با فسانی کو بشت آشنای ساختیم
در غم عشق تو بدخو با بلای ساختیم

غنچه را با صبا چاک گریبان می‌شود
من چاک و دوست پیراهن قبای ساختیم

زان کمال آشنا کز جای آشنائی مرا
جان نثار مقدم باد صبای ساختیم

صبر و طاقت را نهایت عمر را پایان رسید
اندک اندک تا بجوی آشنای ساختیم

میرسیدم کز کجوی بود جان پر بها
کمترین چیزی آشنائی روزهای ساختیم

عاجزم عاجز بکار عشق خاقان جهان
مگر از پیروی آن کارهای ساختیم

از سر کوی تو میرفتم ز رشک غیر
روز هجران سوختم از هجران دوای ساختیم

زاهد از بازار بکوی می‌فروشان میکند
در قفسش ز اعتبار این گدای ساختیم

سیزی این خاک دانم در بهشت زمزمی
گاه درین دیر خراب آباد جای ساختیم

در طریق آشنائی گر کسی میزد قدم
دیده را از خاک پایش تو تبای ساختیم

عاشقت را میرسیدم زین کجا با بامان خوش
جمله خوبان جهان بیوفای ساختیم

خبر نه مرا ز خویشتن چه روی خوب تو دیدم
به محفل تو ندانم چه گفتم و چه شنیدم

بگون کشیده خویش ز تشنال من ز که بالم
که سنگ جود بدرت تو دیدم و غم میدیدم

بها ز دام تماشا بس فکنده کاکلش
تو دام تا افکندی ز آشیان پریدم

بهار حسن زلفی فتنه گر ز دو گوهر
کرشمه من مسکین بجان چو خس خریدم

چنان بداغ جگر در چشم نظر که بهار است
هزار رنگ گل از بوستان و میده چو دیدم

بروی دل که گشاید در امید ز عاشق
که بست حسرت اثر من ز دست بیداد کشیدم

دریغ و درد که در بزم غیر آن گل خندان
گشود چاک گریبان و جامه دریدم

حدیث دشمن اگر گشت دشمن جانم
ب اگر گفت دل پیش من و من نشنیدم

روان شد ز بی دل عاشق و بند و تیغش
زیاد اگر چه گذشتم و دگر روز رسیدم

برای بت میرم و بگشند انم
من این آرزو جان برای جان بکنم

بوصلم هم هم اغیار کردی
دلم این خون کشته دل را ز دل کنم

بدم در ره روز رسته میرم
که بچرا تو را مشکل ندانم

مرهمی و چشم پر عجب بیشه
گریش از حال خود غافل ندانم

نه نالم از رقیب این قدر ما
که شیخ شهر را عاقل ندانم

گذشت از اکنون از تو چاره
بابت اگر مایل ندانم

جفا و جور را پایان رسیدم
علاج زخم این بسمل ندانم

بر عقبت جان سپردن در ره عشق
فغان و گریه را حاصل ندانم

کم از دیدن آتش منزل ندانم

مرا بگذار عاشق به در او
که رسم و راه آن محفل ندانم

چون حکم قضا شد که بنا چار بمیرم
بهتر که بکنگ قدم یار بمیرم

از حسرت

از حسرت دیدار لب آمده جانم
بر دار نقاب از رخ و بگذار بمیرم

باری بگو باز لب خوش بها ما
زینهم نه که از حسرت دیدار بمیرم

اندک مشام حق من و دوستی من
بگذار که با حسرت بسیار بمیرم

رفتم که بگردن فکنم حلقه دام
در حلقه مرغان گرفتار بمیرم

دور از تو اگر جان بسپارم حیف
خیف است بکام دل اغیار بمیرم

الله

عاشق بچرا اندر بزم راه بیگاه
خوش آنکه بکنگ قدم یار بمیرم

بحسرت تری ز بیم پیمیرم
که دور از کمالش بسر رسیدم

در کوی بلبله های خاک من
جز یک بیگاه دگری بدم

مبادم درین غم محال قدان
که از آه و افغان اثر میبرم

عجب گر بوم صرفه در دشمنی
که از دو دست داری ضرر میبرم

تموها که دارم سه آشیان
که خاری بکلی جگر میبرم

لب جنت شکر داری و کام تلخ
ز کوی تو شیرین لبی میبرم

نوازم دگر مهر ترکان بیجان
ز چنگ تو گر جان بدر میبرم

بجان درد و داغم که دانسته داد
جدا از تو بیداد دگر می‌برم

بفریاد دم آورد اول ز مهر
تظلم بران رهگذر می‌برم

ز رحمت اگر داد عاشق نداد
شکایت بجای دگر میبرم

گیشنوری نه براه خرد و هوش شوم
زود کنی ز دولش تا زوم از یاد بیش
نه با جلوه شاد شوم سوی چمن
بلبل عشقم و خون میچکد از نالهٔ من

وز با غلت رندان قدح نوش شوم
کاش از آن دل بیرحم فراموش شوم
کز پاپیدن اشک و قبا پوش شوم
حیف من اگر از زمره خاموش شوم

چند روزی در میکده خواهم عاشق
از پا چاره کار خرد و هوش شوم

خوش نیست نغمه زبان غیر شنودن
درد آگهست پا پیت [illegible] چشمم
صد جان فشانی تا تن من گرد او
از پای تا سر هم صحرای عشق نیست
کفی شود نصیب تو در [illegible]
در وصل هم پرست دل از هجر غم
عمری رود که با دیار بسکه زدام
منعم نمی کند کس از نالهٔ حزین
رستم بهر طرف که بود از قفس

در موسم بهار نه پی [illegible] به گلشنم
افغان که نیست چارهٔ غم غیر گریه ام
استاده تا تمام شود [illegible]
فارغ ز دوست او نرسیده دامنم
آری بشرط آنکه نداند فلک منم
آن به که گریه را بعراق تو افکنم
های شود همتا به بروز من
مانند بلبلی خوش [illegible] شنیدیم
این بار [illegible] عجب در رساند به گلشنم

عاشق چنان بکنج قفس خو گرفته ام
کز شاخ گل [illegible] دیار نشینیم

اگه از سلسلهٔ زلف تو [illegible] بیحرم
هم [illegible] تو با تقصیرم

هردم از شوق تظلم [illegible]
ده که هر چاره در کار محبت بکنم
از سر کوی تو ای [illegible] از [illegible]
آوین باد بران بازوی [illegible]
سگه باشم که قدم [illegible]
که خود را و جان دهم [illegible]

تا کوشش تو رسد نالهٔ پا تا ثیرم
خنده تا که رضا دیده چو در تدبیرم
[illegible] و آزادی کش کش تقدیرم
گر چه کشتن و ندانست کسی تقصیرم
انیقدر بس که به یک قوت میمیرم
با همه کرشمه جای [illegible] کریم

سگه در کوی کوی آن [illegible]
عاشق اندر کف [illegible]

هجر خیال تو شمع شب [illegible]
[illegible] نگاه بوی [illegible]
تو جورشم ز خونم گذشت و نقد [illegible]
[illegible] گر جور تلخ [illegible]
[illegible] مشغول [illegible] غلامان
[illegible] گلشنت که با [illegible]

ز بس خیال تو دارم [illegible]
که جانب دل [illegible] نگاه ندارم
که بعد از این به خیال تو هیچ [illegible]
عقده زخواهش آن دل اگر [illegible]
که راه کعبه [illegible]
[illegible] هیجت [illegible]

هجر عاشق بیدل [illegible]
دین در [illegible] رنگ [illegible]

فارغست آسمان [illegible] یارم
شب با هجران او چه خواهم که

که بگوشش [illegible] داده م
سگه [illegible] وصال ناشادم

که برد [illegible] را و بادم
خوابی وادی [illegible] بید ادم
سگه از چشم یار افتادم
شوق [illegible] فزون [illegible]
نه امیدی بلطف صیادم
تا چه [illegible] لبران دادم

ملک گشتم براه کوی کسی
دردلم از روی لطف [illegible]
قیمت التفات میدانم
ذوق حسرت زیاده از [illegible]
نه خلاصی ز محنت دادم
خون دل [illegible]

عاشق از یاد [illegible]
انکه هرگز نمیکند یادم

آن صید غمینم که چو [illegible]
رفتم [illegible] فغان از [illegible]
واند [illegible] کس [illegible] دست
واردم [illegible] لطف [illegible] غیرت
هر جا که کنم شرح گرفتاری عشقت

فریاد ز جان [illegible]
صد کوه به یک ناله ز بنیاد برارم
بش که ز بیداد تو [illegible]
نگذاشت [illegible] دگری داد برارم
افغان ز دل [illegible] برارم

عاشق غم یاری [illegible] ندارد
نگذاشت که از دل نفسی شاد برارم

سگه دل در غم آن [illegible] دارم
تو طبیب دل [illegible]
[illegible] غنچه [illegible]

چه غم از کار دل [illegible] دارم
[illegible] آن درد که با [illegible] دارم
[illegible] از عشق [illegible] دارم

اگر از جلوه او [illegible]
تا چه [illegible]
از سر رحم که داد دل [illegible]
بکه [illegible] محرومیم از [illegible]
خبر از تیر جفای تو ندارم [illegible]
سوخت [illegible] دلم این [illegible]
همتم [illegible]

دیده با آنکه با آن سرو خرامان دارم
وصلش [illegible] نظر بر رخ جانان دارم
چون تظلم [illegible] بیچاره ز سلطان دارم
حاضرست آنکه و فریاد ز هجران دارم
جامه از زخم تو همرنگ شهیدان دارم
[illegible] کوشش با فغان دارم
با فلک [illegible] چه شد که [illegible] دارم

[illegible] عاشق
نغمه در خور این [illegible] ویران دارم

پیوسته از خیال رخ [illegible]
گردون که دارد از [illegible]
آن [illegible] که قوت [illegible]
خو با غم نگار کنم [illegible]
سینه [illegible] گر [illegible]
چون [illegible] خورد سال [illegible]
خوش آنکه [illegible]

وین طرفه [illegible] میسوزم [illegible]
ای کاش میکند [illegible]
چشم امید [illegible] آن [illegible]
هر روز [illegible] وز غم دیگر [illegible]
تا [illegible] شیشه [illegible]
بازی [illegible] سپهر بگو [illegible]
که عاشق شکسته آزار [illegible]

بگوی یاری [illegible] بارم
[illegible] یاران [illegible]

ز سر پیشه رسم جان سپاری — که غیر از عاشقی کاری ندارم
بکوی خوبرویان از گدایان — بملک عشقبازان شهریارم
چنان عهدی درین محفل که کردم — نخستین جلوه آن شهسوارم
که در خون گر گشته دامن [illegible] — ز لذتهای زخم او فگارم
کشم تا کی غم معشوق ورنه — که بسیار از بدیت روزگارم
ز فرهادی [illegible] تاثیری ندارد — نمیدانم که شبها در چه کارم
بسی گو بر زبان [illegible] — بیاد اوش ز جا خیزد غبارم
درین گلزار چون شاخ شکسته — بود یکسان خزان و نوبهارم

کفایت آمدن چون یار عاشق
کمن از وعده او امید دارم

تو تا چنین ز من برهم — لا این محنت عشق تو منم
[illegible] چون ماه ز من گردانی — کوششها کرده ام من ز سخنم
چه شود گر ز مروت صبا و — سبز و موسم گلشن از چمنم
ناریخ از هر دو جهان [illegible] — که گذارند دران [illegible] انجمنم
وه که چون [illegible] گل از ضعف بدن — چهره با وصبا از [illegible]
[illegible] این گو چو آید [illegible] — که بیا محنت بهم جان و تنم
چه اثر دیدن رویش دارد — یاد او چون بر دار خویشتنم
ز ان [illegible] سنگ — غم پیرامن [illegible] کفنم

خوش آنکه کشی خنجر و از ناز بگیرم — قربان شوت جان من و جمله یاران
از صید ضعیفی چو منت ننگ میاید — ای سینه بخنجر ای سر شیر شکاران
قسمت شده خوش [illegible] بخنجر [illegible] — فریاد ز بیرحمی این شاه سواران
خان جان چه ستمها زد از هم — رحمی که کند بر دل ما سینه فگاران
[illegible] وقت [illegible] — می تا بخورم جام از کف این لاله عذاران

کمند افشته در کشته عاشق [illegible]
[illegible] جان یاران

بیا [illegible] — [illegible] شرح حال [illegible] کن
[illegible] غیر [illegible] — اگر طاقت ندارم [illegible] کن
[illegible] دل [illegible] — [illegible] خانه [illegible] کن
[illegible] — ز لطفم خاک راه جلوه [illegible] کن
بر افشان [illegible] — نقاب از [illegible] کن

میان [illegible]
اگر [illegible] کن

قدم در دیده ام بگذار و در این خانه مسکن کن — زنگ [illegible] علاج [illegible] کن
[illegible] — مرا نام از میان [illegible] کن
[illegible] — فلک [illegible] کن
براه [illegible] — تو خواه [illegible] کن

بیاد [illegible] شمع [illegible] — شب تاریک ما را از فروغ چهره روشن کن
هلاک [illegible] — سر طرز نگه آرام نگاهی جانب من کن

چه گل چیند ز وصل او [illegible]
خدایا اینچنین کامی نصیب جان دشمن کن

جان [illegible] وصل تو دادن فگار من — از دوری [illegible] کار من
[illegible] — یا [illegible] دل [illegible] یار من
بر خویش بسته [illegible] از هر کار ها — هر تو را که [illegible] نیاید بکار من
در دل [illegible] محنت هجر تو داده ام — با جرا [illegible] بیامد قرار من
آن [illegible] اگر سبب تیره روزیم — زین پیش کو سیاه کند روزگار من
نالم که گذر [illegible] ز صید من — غافل ز زخم کاری من شهسوار من

عاشق [illegible]
[illegible] اعتبار من

بلای [illegible] جان [illegible] — رخ [illegible] بر ما [illegible]
چه دلها که بردند آن [illegible] — هزاران [illegible]
ندانند [illegible] — چه جان شهری [illegible]
نه [illegible] کوشش دارد — که خوش [illegible] آواز [illegible]
کلم شیشه در خونه پنهان [illegible] — [illegible] از فراغ آشیان
[illegible] — تا آنان ندارند کاری [illegible]

فلک

فلک [illegible] — [illegible]
[illegible] فرصت — [illegible] پریشان

ملاقات از لیلة القدر خوشتر
شب زلف و گیسوی [illegible]

ز [illegible] دل ما سوگواران — به از [illegible] این [illegible] یاران
ببین اعتبار عشق دارم — [illegible] در بستان [illegible] بهاران
[illegible] — که خرم می شود گلشن ز یاران
عجب [illegible] — [illegible]
هزاران خار در پا [illegible] — بپای [illegible] این چابک سواران

بیا سوی [illegible]
ز سودای عاشق [illegible] هزاران

سیاه ساخته روزم [illegible] — [illegible] دولت [illegible]
[illegible] عشق — چه سان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بیا که [illegible] لب تو خون شد خون
نظر [illegible] — فغان که [illegible] از [illegible] بیرون

[illegible]
که سوخت داغ محبت [illegible]

ز خارم جز او دون منظر ما چون که راه کن	باینکه خار غمت گشته‌ام نگاه کن
بکام غیر مکن خنده زیر لب ای عتاب	منم که میکشم این ناله اشتباه کن
من آن نیم که به محشر شکایت تو کنم	مکن ناحق من ظلم [illegible] کن
بیک نگاه نگویم که کشته غمزه تو	برحم [illegible] گناه کن
بپایه [illegible] محبت اگر [illegible]	و لا [illegible] این گناه کن
اگر منظر [illegible] نظر داری	نظر [illegible] سلطنت و ملک پادشاه کن

تو حال عاشق بیدل شنیدنی دیر
بگوش اگر رسدت ناله نگاه کن

بنا شد هر عیش درد نوشان	بهشتی به ز کوی میفروشان
که تا از دیده‌ام گریه‌ام [illegible]	چو ابرو [illegible] کوی او رفتم خروشان
چو دادی گوش بر فریاد خواهان	مشو غافل ز حال ما خموشان
ببین خرم که از ابر بهاری	[illegible] چون کند چشم ما میپوشان
اما ان زین تنگ بر بسته میانان	فغان از این قبای تنگ پوشان
خوش آن عهد که لبهای شیرین	تو شهد افشان شوی ما شهد نوشان
براه او که خواهد عجز و تسلیم	دریغ از جبه و جبه سخت کوشان

ز طالع قسمتم این بود عاشق
که آیم سر دهم سینه جوشان

نگو ببینت جفا پی دلم کباب کن	گرت بگوش فغان ره عتاب کن

بدل

۱۶۳

بدل درآ که ز سر جفا بگذر	چو شمع تو شد این خانه [illegible] کن
ز انتظار تو مردم چه شد آمدنت	[illegible] تشنه که از دست زلف تاب کن
اگر فغان ملاشوی برو جواب	ملا شهید غم عشق خود حساب کن
چو جان برون شد از [illegible]	چه عمر میگذری بر سرم شتاب کن

بهیچ باب [illegible] ز جان عاشق را
دگر ز سنبل تر لاله را نقاب کن

ای داده جان در راه تو با حسرت بسیار	ای که از عشاق تو تنها بکن انکار من
تو ملک من [illegible] دعای سرکشم	بالعل [illegible] یار تو با سینه افگار من
کردن که قصد جان کند با تیر [illegible]	با غمزه خونریز تو با آه آتشبار من
خنجر مکش با سینه‌ام [illegible]	در دلبری [illegible] تو در عاشقی سرشار من
بیمار عشق تو [illegible]	با نرگس بیمار تو با ناله بیمار من
رشک [illegible] با ابر بهمن [illegible]	از حسن پا انداز تو از عشق [illegible] من
بازا که [illegible] خاک پا افشانت	ای [illegible] جان پرورت از [illegible]
فرهاد و مجنون [illegible]	ای کاش [illegible] دادی [illegible]
در حسرت [illegible] با حسرت [illegible]	از [illegible] گردون اختر [illegible] اختر سیار من
جام شراب ارغوان [illegible]	ای [illegible] از کار جهان [illegible] تو [illegible]

سخن [illegible] شیرین [illegible] عاشق [illegible]
با عشوه پرکار او با طالع [illegible] من

میکشت انگه بجان واله [illegible]	کف [illegible]
انگه کار همه کس در طلبش [illegible] تو	انکه مشکل [illegible] گرفتارش من
چه خبر باشدش از اینکه اسیری دارد	انکه [illegible] سلسله و [illegible] گرفتارش من
[illegible] عالمی از طرز نگاه	چشم بیمار نگار است چه بیمارش من
[illegible] در گلشن جان	عجبی نیست بجان گر بکشم بارش من
که کند چاره درد دل من [illegible] ضعیف	که [illegible] تو [illegible] پرستارش من
[illegible] عجب	گل [illegible] این باغ [illegible]
[illegible]	[illegible] و شیوه رفتارش من
[illegible] درین بادیه تو	وانگه [illegible]

[illegible] جان [illegible]
عاشق آن یوسف مصری [illegible] خریدارش من

یا جام یا خنجر بکش سوی [illegible]	یا لطف [illegible] کرم [illegible]
این حسن [illegible]	از آدم [illegible] پری [illegible]
[illegible] خنجر [illegible]	[illegible] سلامم [illegible]
[illegible] غمزه [illegible]	خنجر بکش [illegible]
با غمزه چون [illegible]	پنهان نگاهی [illegible]
این نکته [illegible]	جز باغبان [illegible]
من عاشقم [illegible] دعوی [illegible]	خنجر بکش زخمی بزن [illegible]

[illegible]

۱۶۲

[illegible] بگویید [illegible]	نظر کن [illegible] سوی [illegible]
[illegible] دوری [illegible]	که کاری [illegible]
توای غنچه که [illegible] لب [illegible]	چه غم داری [illegible]
[illegible] که ملحظه باشد	نگاه [illegible] روی [illegible]
[illegible]	[illegible]

عجب گر [illegible] جان ز [illegible] عاشق
ز [illegible] تو [illegible]

مردم [illegible] کوی تو گران	نام [illegible] از دفتر [illegible]
این فسانه که ز [illegible]	قصه [illegible]
جان [illegible]	بسیار [illegible] شیرین [illegible]
ساقی وقت صباحت [illegible]	[illegible]
ده که [illegible]	[illegible]
[illegible] خوب تو [illegible] چشم [illegible]	حیف [illegible]
گویم این [illegible]	[illegible] خوب تو [illegible]
[illegible] گوشه میخانه نشین [illegible]	چه نشینم [illegible] گذران

[illegible]
قصه [illegible] گفتند عاشق دگران

[illegible]	[illegible]

ای دشمن جان کام من وی عیسی از لب
خونم بسازی گر ملک فکر من بیمار کن

هرچند مشکل میشود مردن جدا از این لب
یک وعده‌ای خواهم کرا حل کار دشوار کن

ای ماه اگر دیدیم خطت نواز یاری قدم
خاکی که بر ره آمدم در دیده اغیار کن

ساقی مرا از خود رفته‌ام در بزم او جامی بده
اما بیا چون عیسی پی زین سلامش سر کن

من خویش را دشمن غرض نشان بود ابرو
تا میتوان در کوی او وای عشق ما را عار کن

عاشق ز گلزار دنی بهره ندیدی جز غم
گلهای حسرت چید از آتش دستار کن

جفا جو یار و یاران بسوی ما زجفاکاران
دل را که می‌آرد ز بیت لیلی ما ویران بگو

شکرخندی مکن با آشنا گوشه چشمی
نیک چیزی بجز آخر ز دفع راز زود [illegible]

فزون از بو جان دوز جفت با صد بلا گر تو
با تنها برخیز آید تمنای خریداران

ز ما وصید ما سیری و خندان شیر دوات
که بنده خویش پروردی ز بان با گدایان

خدا را سخت و شوارت با دیده ز خجری [illegible]
بیا بنشین زمانی بر سر بالین بیماران

بروز خویش میگریم چون شمع سحر شبها
مرا از درد و زپیدرمانی و درد و دم پریشان

و ناکش خط شوخ غمی کس حضر مقام
تمنا چون ریگ صحرا و بلا چون قطره باران

الکو صبح وقت بروید با ورثه انم
که ره در کوی لیلی از شب‌ها تا ریگ بیدار

وی با خویش اگر بیند بغصه فرزندم
خدا آن کند از هوشیاری کار هشیاران

چه شد از خجلت صبح که از بیم کنان باشد
دلم در حسرت رویش نظر بر صورت یاران

طول زوصله نظر بانشه خاطر عاشق
منوش نوش لبش ساخت [illegible]

درودل

در دل اگر او دور غمیش ملال صد دارد
برخیز ای رخ چو سحر بای دمی فریاد کن

بامم جنت ای مو از دلبران لطف دهی
صبا ز غمگین گله ما را بساط شاد کن

شیرین ده دلدار که حضرتش غیرت دیگر
کو زخم حسرت را کز فکر دل فریاد کن

ای دل اگر ساز و فغان از فغان [illegible]
سودی نمیدارد تو او فکر حیات کن

گر به پابند که کمر بشت ما را زنگ
تنگست وقت نیک تا میتوان [illegible] کن

روز که دل از کف عقل ما ای که بارت با تو رود
جور که با ما کرده در عهد جفا یاد کن

باور کن در قیمت او کس گوهر پاک در
از سبع عاشق کمتر زدن از چشمش آزاد کن

مرا در محفل او بودن از ما خوانده مهمان
بسی بهتر ز فردوس است دوری ز هجران [illegible]

بران در سکه زرخیل گدایانم ز دربانان
کلاه پرطلی من جای شهپر رسانه سلطانان

مرا آن کن وقت رسیده داوو خواهم حسرت [illegible]
که شنیدم بر زبان قفاله از بیداد دربانان

جان ساقی بیمانه چیزی از سر دیده
که ساغر گشته کار من لبریز پیمانان

سر زلف دراز روی دوست کوتاهم
که خیر از زمن لبی شسته در گوش مژگان

بده تا شراب آن ملک کار کیش دارا که
شهوت و بریزد از ستم خون مسلمانان

معاذ الله که بشن از تو بار گله اما
عنایت بیش از این با بندگان در سلطانان

کی شد ساقی مستان و جام بالبرنگین
که عاشق خیر دل از کام دو عالم [illegible]

نور چشمی رشته از طرز نگه دلبرن
رفت از چشم و نه بخشود چشم پرمن

سر سودای جانان دارم با این حکیم
که دارد کس ازین عشوه فزون تر من

زرنگ مانع شودم وزند دعا میکنم
کز نم عشوه او در زه در صبحی گر من

مسیحا مرا قف و سم شیدم قسمت
شادی وصل تو را با دل غم پرور من

و حرامم میدهی از لطف با نیست
ای خوش آن خسته که جان داد در گلگون در من

چاره درد من خسته نمی‌داند کس
جز طبیب نباید ز دوا بر سر من

طی این ره هوس جنبه خضر با یک
تا بپرسم که شده رهبری و گویم من

کمتر [illegible] دل شسته نکو عاشق
کار آتش است نهان در دل خاکستر من

هیبت کو اقبال از آه کس پرواز من
درد دل مده راه دون غیر از جفا با من

از وصالت قوا کرا اغیار خبر دارم خبر
گر ساغر سو داری نکف اندیشه فرد من

چون باغبانم ز جهت نظاره سنگ گل ها دهم
کو حسرتم زفزون شوه بر زخ ها من

گرچه از مهی مسکینی از ترک جوار دگو
هم صحبت مجنون مشو یا منعش از ایمان کن

تا صبح باده سرنگر در این نصیحت در کوز
کن چهره ز جیا بیند منع مرشد کن

جان در کف عالم ساز [illegible] گوهر [illegible]
کو قیمت کالا چه خوش زین بیشتر بالا کن

اکنون که دل ز ناخدا بسیم بر لطف خدا
عاشق ز طوفان غم مخور اندیشه از دریا مکن

گشت از بهر دشمن عهد می‌ونرد وفاداران
به هر چه دیگر چه که از بی وفائی یار با یاران

زمن جور و وفا آموخت از بهر دشمن
گلبن جان من جور و جفا از آن ستمگاران

چو پای

چو پای آرد و پیدا مان عشقش در دامن
طبیبان دست شسته از علاج درد بیماران

ز دون از اخترکوری بر اطراف گو بیت
ستمکار ماه چون چشم شبها چشم بیداران

چه شد در ما لب خط ماه رخسار گفتم
که از چشم من دل خسته خواهد گنجی باران

نبردی زمان وز دل تا خدا اندر بستانان
بجوی شاد و شادان در با عمت خوار ای همچو باران

خبر زد ماه نگوی جسارم زنیقدر وام
که ماند مشتری زبان در ره و جان بکف جوان

نظر بر فاطر عقوبش عجب [illegible]
شفیع سبکباران یا رسایم که گناهکاران

ز ره مگذر با مگذر از دین عاشق وی از تیغ
نثار از شیوه هستی ملای جان نثاران

با مردنم ز محنت هجران تو دین کن
هرچند دشمنی صنما اینچنین مکن

رسد قدر و قیمت آن حسن بیمثال
گر جان و هر پیش رخت آفرین کن

تیک مکن و سخن گریبان خود بر ز
نغی ستم با آن بدن نازنین کن

مارا که نیست از تو گمان وفا بسوز
در عشق پایداری مارا یقین مکن

رفتم ز صیدگاه تو رخش هوس متاز
از کف کمان بیفکن و دیگر کمین مکن

شکرانه که حرمت صعبت را دوانه
عاشق نگاه بیا بی دی خوش چنین مکن

یا بحجاب خشم و آن لطفم گردانی ساز کن
یا مکش بی شمع و زلف حریم [illegible]

نالام از ضعف [illegible] سر رسته گوی [illegible]
[illegible] مرغ سحر با من [illegible]

ناتوانم ز جو خواهم [illegible] جان در راه [illegible]
فرصتی [illegible] کن

زین چه سودای که کاکش من زیری درنگ
گر تو دانا جانی کار جهان شاد کن

ای صبا گر کوی شیرین آیدت بوی جان
از ره یاری گذر بر تربت فرهاد کن

مسکه از مهر و وفای یار جهان بر داشتم
کو دل آن مهرجو از سنگ یا فولاد کن

رونق چمن بگو یا آن بداد از عاشقان
مسکین از غمزه از آن لعل لب ایجاد کن

رفتم از دست کنون با همگه بیت
باره عشرت بکش و زحسرتی آزاد کن

ترک سربازی آید با خون ریز او
عاشق دل خسته را دیگر مبارکباد کن

براز فغان و حیران خود هزاران چمن
سپاه که ره سرشکان و شهریاران چمن

صباح عید صبوحی صحبت و باران چمن
کمال رحمت حق برگ ملک باران چمن

به شکر پا و شهی همدم گدایان تو
سپاس خدمت سوی دل فگاران چمن

فگار جان جهانی به تیر غمزه تو
چه می‌شود ز کرم سوی دل فگاران چمن

نخورد غم کار دلم کسی ز عشق
به بخت پار زدم اتفاق یاران چمن

ز دیده سیر دمت اشک لاله گون و دوات
ترا که گفت و لا سوی گلعذاران چمن

بوصل منقطع از دل این حسرت
فغان جمع چمن موسم بهاران چمن

چه گنه کنه بر امید رحمت تو
مبین بجرم و امید که نگاران چمن

سماع عاشق دل خسته ای که میکرد
غبار راه زی رخش شهسواران

چه شد اینکه بار دارد که بلعد خون
که رسد جان زحسرت غمزه زندان

بهم شب ز شوق گفتم چه نکهان گریه
که بکوی او در آیم به طفیل درد مندان

چه سمند ناز تازد به هوای صید جانها
کمند خوش سبز است عنبرین کمندان

نشان ملک چمن مرسا و چشم حزین
کو نگشته کوش نقصان مستمندان

همه حسرتم ز رخی و ز خنجر تو خوردم
که ز حسرت جمالت خبرم نکو خندان

بخیال ما اسیران که ز دو گی رهائی
که دو دیده‌ام عمری ز فغان صید بندان

سمند ناز جولان چو کنی بشهر و صحرا
شکر بهار رویت سر تاج سربلندان

شکری ز لعل نوشین گلم طلب آیه
پی منع من بگیر و لب شکرین بدندان

تو عاشق از رخ حسرت رخ پیچ خویش
بگریز تا توانی ز میان خودپسندان

دل از کف داده مژگان تیرکش هین
مسلمانا ز چشم کافرش هین

چکیده پیراهن از سودای ماه چاک
قبای دل ربایا در برش هین

سراپا آتش است از گرمی شوق
فروزان آتش مهر خاورش هین

دلش مجروح چون خون خوار کشی
همان دست ستم بر خنجرش هین

کسش محرم چنین نه از ستم گر
نگار عاشقی با دلبرش هین

ز خلق زخم پای خستش
دل آزرده یار دیگرش هین

ز پیر کاری نهان جان چنان
لب آنکه از عشق خاکسترش هین

شکسته طره و برگشته مژگان
هزیمت کرده کان لشکرش هین

بیا عاشق ز تاثیر محبت
ترحم از دل کافر پرورش هین

شود تا بر سر کوی جانت عقیده خواهی
تماشا داشت در محفل زیم بی عیش

اگر شمع ز میان گمان ز رخ رحم نکش
مبادا باغبان آگه که از گلگشت گلزاری

تو تا ای ماه چرا از روی رخ پوشیده داری
منال از فلک کار این من سوز اندر ستم

تو را نقص نشد بر کف درج جان
اگر در چمن نشد بی باز او منت عزت

چو خوب شاد که گهدار ذات از چهره جهان
نگاه دیده زیر یار دوا آنچه کاه من

گر از حرارت و چند سوزد ز رخ گلگون
پر از گلهای رنگین است در دامان نگاه من

مه و مهری ز نیمه روشن و در روز سیاه من
سحرگاهی در افتد در جهان آتش ز آه من

بغیر از ناز بی اندازه و ابهام گناه من
گر جرات که سر حد ز حکم پادشاه من

گمر دهقان طینت گر آدم داری عاشقت
نشر در سایه نخل برابر و سر کیاه من

فرستم از دو روشن مسکین نوشان
ای تو رنگ همه گلهای بهاری

پرورده لطف و کرم باید روشن نشان
از کوی تو چون ابر که شستم خروشان

بر طرف بنا گوش توان حلقه مسکین
خوبان جهان حسن تو را حلقه بگوشان

جور تو نغمه باد در آورده جهان سوز
ما از در عشق بکوی تو خموشان

تو مست مخوری و ناز و نگو با
از حسرت دیدار تو ما رفته ز هوشان

انگشت تحیر بر جان ما نه فلک سوز
از ناله سرد من و این سینه جوشان

ای رب بیخ خوب از چشم تر ما
زنهار ریخ از عاشق دل خسته میشون

زیاری رسد بالین شان چمن جوبان
چه شستی که داری خبر از حال یاران

مدور از کسی غیر از روی و چشمی هر گز
ندانم از کی آموختی رسم ستمکاران

نموده چهره تا بر هم زنی هنگامه گلشن
شکستی طره‌ها تا بشکنی بازار عطاران

شب و روز خوش زلف و رخ سیاه و گواه
که خاطر خوش گذشت از روزگار احوال میخواران

برون از خانه آمدی نقاب آن ماه و میدانم
که جان خواهند داد امروز از هر سوی دلداران

نگوا دیگر شست و بر خاکم قدم نگذار
زهی قدر و فا داری زهی اجر و فا داران

چو از رخ شوق تست از خواک گریز
چه سان عاشق داری سر میان بزم هشیاران

اکنون که نیستی بسر لطف ناز کن
بگذر بر دل خسته دل خویش باز کن

پاداش آنکه ناز تو از جان کشیده
گاهی نظر به جانب اهل نیاز کن

جرمم که صد رهم بجفا آزموده
از هر که لاف هوز ز احتراز کن

ما اعتقاد بر کرم دوست کرده‌ایم
زاهد برو تو روزه بگیر و نماز کن

سر منکن اگر ره بی منتهای عشق
منشین پای و خویشتن و فراز کن

درین نظر کن که زبونت صید تو
روی طلب به جلوه که شاه مجاز کن

دامان خضر اگر چه نیامد بدست کس
مانند خار بادیه دستی دراز کن

گو مدعی مرو و در خویش باز
عاشق تو گفته به کرم کارساز کن

بیا ساقی باده در ساغر افکن
نقاب از رخ دختر زر بر فکن

خورشید صبح و صفای شفق ببین / بزرین قدح باده احمر فکن
عکس رخ خوب بین در دل ما / نظر بر تماشاگه خاور فکن
بس سرو شد پست و هنگامه ها / بجا شوری از نو به محفل درافکن
زین تیر نگاه است شرم نیم بسمل / فکندی بسویم نظر بهتر افکن
گردون نشاید گر این غمکده / درین دم مجو بادم دیگر افکن
مکن سلطنت با من مسکین پا / وگر پا نهادی بمیدان سر افکن
زین سوی این ناله گر آتشیان / کرالطف کن آتش در پا فکن

دل از غصه خون شد درین سرمنظر
بسی صبح عاشق کام زر افکن

دست دشمن دلبرا ده سعادتان یاد کن / یار با اغیار گردیدی زیاد یاران یاد کن
ای همیشه جرعه جامت نصیب مدعی / باده رنگین بکش و زباده خواران یاد کن
پیش از جان زار عشق زان دلبرا / دل بیاری کرده ای از دل فگاران یاد کن
با غم عشق خوبی چون چو خوبان یاد کن / چون قراری میکنی از بیقراران یاد کن
دولت خوبیت افزون باد و جاه دلبری / شکر عزت کاه از پا اعتباران یاد کن
از غم همچون منی بر خاطرت باری مباد / شاد باش بی غمی و از سوگواران یاد کن
روزگاری میرسد کز غم دلت گردد فگار / از غم عاشق در آن روزگاران یاد کن
گلبن نازت اروزی خزان خواهد رسید / زانچه کرد از ناز و صد نوبهاران یاد کن
همراهان رشد و مانی در جهان عاشق / از حق آن همدمان وحق گذاران یاد کن

۱۴۸

جای یار فتاده ام یک جهان دل ببین
هنوز پیش رخ او نگاه ها بزمین

نه مرد وردم فراقم نه رنگ عیان / بصبر خویش چو بسم ازین تمکین
اگر بهر نگسترد رنگ خواهی گشت / وقت تیم نشود آن جای بازپسین
ختم گرین هر دو غم جانان افتم / که ای یار خیال تو زحجاب درین
بسته در تماشا بیان گلشن چین / که آن فتنه هر سادت لاله و نسرین
خراج مصر دهم گر از آن ذقن / بجوشم و فروشه شکر لب شیرین
بپرسش آمدی طبیب نبایست ما / چایت ارز نسپاریم جان بزور چنین
خیال دست مجو از دل که مانده گا / هوای عشق محول ازسر بر بالین

نه جان عاشق دلخسته ما نه دو نرلی
هنوز غمزهٔ ترکان شهر شکن مکین

قرب رقیب تا کشتی عهد یار گو / خضر اشکان چه شد باده بی روزگار گو
تلخ کنم مذاق جان تا که از غم جهان / محنت عاشقی که آن غم بکلوا کو
هم کشش کار دست دهد مرا جو / بر سر کوی اخضتم امید اعتبار گو
سلسله وصف دلبران رخ قرانکنی / وعده آزموده ام باده چکار گو
ای هوس لعب تو محنت چه چاره تو / بوسه ای از لب تو بس بیشمار گو
صبر و قرار خویش بود در همه کارها / کار رفت تو را صبر کی قرار گو
ست زده رسیده کشتیم کی / خنجر کین کشیده عاشق گنه کار گو

نتوانیم چو از جنگ فلک جست بدو
نشینم و درپنجه افکنیم گرو

گه شنیده ست به بیچاره کیم دهقانی / گشته ام تخمی و در سینه ام اندر گرو
حاصلش حیف ندانم به برون آرام / دفتری سالک بمیخانه نهادیم گرو
شب تاریک درای دور و رفقا همراه / کوکبی گو که شود راه نما یک جو تو
دشمنان درین مرحله پس زدو / رهزنان نشد درین قافله از راه برو
یکه از رفتگان سر به فلک ساییدا / جای در خاک بگیر پس از آن خاک میشو
تا رکه راکه اجل زیر قدم میسپرد / تاج کاوس چه سود و کله کیخسرو
آنچنان گیر که اسباب طرب از کم و بیش / داد و گردون که که بگذار و برو
کهنه و نو چه اجل میکند از بر همه / چند بهر دل درگرو کهنه و نو

زانگیر از شرح عشو الهی که چه خورد
عاشق این طاعت و چه که تولی هو جو

گر نیست جدا از غم محبت او / خوشم که خوردن غمهای او
پیاله میکشم و بس عجب که گیرد دست / باین گناه که مستظهرم برحمت او
سر از گناه فکنی پیش رقیم / منم و صبح پناهم چو غیر حضرت او
زنگ اگرچه مبود هوس هوا خواهیم / همیشه بود دلم در هوای حضرت او
خوشم اگرچه دلم پر شد از غم عشقش / که فارغ از غم عالم شدم بدولت او
شب فراق که در فکر جان من باشد / بجز دلم که ملال کسی کمالت او

اسیر

۱۴۹

اسیر ار کم بیان حسرت او / فقیر که نظری کنم بحسرت او

عجب رحم ندارد کمان ما
نکرده نظر مکنم برحمت او

سیه پوش سیمین بر دوش گو / سیه کرد روزم سیه پوش من کو
همه کار رفته های این انتظام / که زد راه خراب بیهوش من کو
تمنای جان هر شکستیم / گردانم بیا برورد آغوش من کو
بت کم نگاه زهر جان اگه / نگارزبان دان خاموش من کو
چو شد اگر گرفت جای نشستم / ز دست رقیبان قدح نوش من کو
ز زلف چه هر یک بنشرد / ترا از سنبلت تر بناگوش من کو
نگار یکه چنین راه جان دلم نو / بیک عشوه زد شد آفت هوش من کو
نکنیم فراموشش نتوانم / وفا و محبت فراموش من کو

ز کویت چه گم گشت عاشق بگفتی
که آن سنبله حلقه در گوش من کو

یارب تا غیر آشنا گشتم چو آمد سوی تو / وانچه کرد از لطف با او گوشه ابروی تو
از مروت هر چه کز نکتهٔ کم گذر / روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو
طالع ما را نازم که محرومی حلال / از کرمان پر هزار دست در پهلوی تو
با هوسناکان برابر گوی او گشته ایم / ای محبت دست ما و دامن نیروی تو
اسیر چون میهمان کرد در غنچه ارت / گر نشان غنچه آید گلشن بوی تو

می نماید چون غزال وحشی‌ام هر طرف   صد نگه افکنی کاکل افکنی آهوی تو
پیش ازان دلها که جا دارد صنوبروار کس   پا بپای غنچه دارد قامت دلجوی تو

بهر مردن آتش شوق توام چون شرار
ذره ذره کو عاشق گرم جستجوی تو

جان از پچه نهان گشته‌ام جویای او   که می آید بگوشم از نالهام آواز او
رسید گریه ویران با یار خانه چشم   درین منزل توان تا چند خالی دید جای او
ازان خورشید تابان چمن عاشق شوق مانم   که میر قصد ز آرات معهوم در هوای او
عجب نه اگر آیینه دیدار او باشم   که چون آیینه دارم نقش او در آشنای او
سرا پا چون سعادتها انتقاد روانم   که شور انگیز شد دلها نگاه آشنای او
اجب با شهر ادا کم که در ملک خرابانه   مدارا میکند با خلق در عهد جفای او

بعزم جستجوی او هر کس قدم زد در ره عشق
اگر چه گم نشد گم گشت عاشق نقش پای او

در جلوه است هر سو سرو چمن پا مگو   چون سنبه من سر گل چه چین مپرس سخن مگو
آوازه شد زکوی دشمن تا مکن مگو   تا ره کنم در آن کو تا جا کنم در آن کو
فصلی اگر چه جاک زد میکشد لب   با حوش سهی قد با گل رخ نکو رو
با لطف تیت آنکه اما زبیم دشمن   آبی نمیکنیم چمن میکند رو
سوی کدام پسند کام گران کشد   صد بیدل جفا کش کی دلبر جفا جو
هر چند از زبانی ترش سر زدم   کم گیر رشته چند از زلف عنبری تو

خجان

170

خانکه نکهت وشد قلمه اش بکشید   راه گریز بسته بر عاشقان هر سو
آن طره عنبر نسیم که زنگی رهنشیم   در باغ و زهر بان باکل بکه ام خو

عاشق ورازا وشد که ره در جهان فاش
ایمن نشد ز دشمن فارغ نشد ز بدگو

بجو نم که شد چمن این ادهر نگاه او   امانم ده تیر او که گردم عذر خواه او
که این را سیاه باکس چو درخواند با جیش چمن   نمیدانم چه میگوید به محشر داد خواه او
رقیب سیاه پشم جای در پهلو که شاهر   بتقریب میرافته سوی من گره نگاه او
زبان بیند در سخا خنجر از دو رو ابرو   جفای دوام ایدل لطف گاه گاه او
زهی کنگ ما را اعتماد است بر چه   تغلب با ضعیفان تا خته زان آه او
بقدر خواهش آن نازخواهم سوی چمن سلم   که غیر از ان جفا جو کس نمیخواهد گناه او
فراق ساقیم گشت آخر شش آن عید ماهم   هلال عید آید در نظر طرف کلاه او

شنیدم در برو رو عاشق از نزده است در کوی
زغم فارغ نشد اما خبر از برق آه او

سنبل دمیده هر طرف یاسمین تو   با عاشقان نگاه بتان جشم کین تو
دارد هزار رنج ملی دارد پود من   نقش آیینه در آستین تو
ای تو جان او ج نکوتر هر طرف   پوسیده استخوان کسی در کمین تو
پرورده جسم در چمن نکهت ناز   در سایه پای سنبل تر یاسمین تو
زنهار کار زینه ازان کلام   ای برهمن بسته که در ایم مین تو

خوش آنکه چون سبزه میرسد از رنگ و بوی تو   خطی نوشته است قضا بر جبین تو

عاشق اگر ترا ز چنین سا...
آتش زند بدل الفت نگین تو

تا بوده از قضای تو کاکل مشکسای تو   حیف جان مسکین منم میده فدای تو
کام من و خلوص حور تو و جای تو   دست ندارم ازین اوی دل فدای تو
نگاه در آب و آتشم گاه بعشوه چشم   از چه این تغافل و دوری ز تو آشنای تو
از لب لعل خام ما شاد بوعده کج   لیک است بغیر نه لطف تو بایکه ای تو
آنکه ستیزه جمن تو زلف پریشان دلبران   در ره چو سر او به نقش پای تو
سنگه نیاورم فسر و سر بکلاه خسروی   بر سر خویش منکنیم خاک در سرای تو
ایمن و هر بر و رت مانی نازی سروی   کام دل غمگین ماست بحر صفای تو
صف جو عیش نکیان دست جوکار آسمان   صبر من و قرار من عهده تو و وفای تو

از غم عاشق حزین کار بجهان بهانه
آه و فغان و محنت بدل از دود عاق تو

ای آفتاب و ماه غلام کمین تو   بوسیده صبح و شام که بر سر زمین تو
در شهیدان باغ بزم قرین تو   نازکتر از گل است تن نازنین تو
هر کز نکفته با تو لقصد هلاک من   یکحرف هم ز اول شده دلنشین تو
ای عشق میکویت ز لطف حق شام   تا چند زهر غم خورم از انگبین تو
خوار از تو در لطف و محبت ز دیگران   ای کاش ... تو ظرف زو کمین تو

بوستان

171

در بستان حسن صلای نظر دهند   سنبل دمیده بر طرف یاسمین تو

ساکن مرده وش ز این رسیده قضا
بوسیده بود عاشق مسکین زمین تو

خرم بنفشه‌ها زم از عطار تو   ای آسمان که اکثم از نه عای تو
ایقان غم دمان که هر کسی بمیرند   دستم با کن طبیب در دل دوای تو
ماییم بر چم اگر فشدی از سر هوس   لذت چرا برد دلم از جفای تو
در آب دیده نقش زخیب با تسم کر   زحمت نمیدهم هم نفعهای بای تو
گر مرد دیگرم هنوز ز دور سنجر   احرام هر سبحاه بر معوم طلبی تو
مهر خرابست از بد لخته شی   تا چند شب ترا طلبم از خدای تو
فارغ نشین دلا که گر از کوی او روی   آن آتشین لا کس نشنیده جای تو

عاشق چو با بیت شرف از کوی او نکا
صبر که لعل او به خونبهای تو

زین چم ج ج پیچ   گو آنکه حرف هیچ نشد دکار او
گر میعی بسر کلس رود تر ...   ثبات درچمن اعتبار او
از رنگهای مختلفش درچمن نگر   رنگ خزان عیان برخ نوبهار او
آن کاشخه که بس گل رنگین بیار داشت   در دو آنکه ما نه هشت خس یادگار او
چندین متاع ترش بمیران دیگر   در خاک خفته است بسی شهسوار او
وین سنبر و مانز جشمه پاک   بر باد رفته است بسی شهریار او

گر تشنه قدح بدل نیست دمی غم / در آتشم ورنه دلم را که دار او
داده است تو جان بهار گرشته / مسکین دلم که هست بسی شرمسار او
از اعتبار ما بسر کوی او مپرس / من خوار عشق گشتم و دل گشت خوار او
هرگز ندیده غیر تو صید افکنی دگر / در راه انتظار نشسته شکار او

عاشق کسی است به ما شهسوار دل
چون من بیابانی رها آخر غبار او

واقف نگشته هیچ از پیوندی تو / تا روز رفتن جان نفس جدائی تو
دستی ز سینه من سوی فلک برد / ای ناله شوخ جانم از نارسائی تو
در وادی محبت گم گشتگان شویم / ای کوکب هدایت کو روشنائی تو
ایدل چه در ره عشق حیران کار خویش / مشکل رسیم یکجا از رهنمائی تو
هر چند با گدایان لطف ارزو فانداری / خوشتر ز پادشاهی ما را گدائی تو
خو کن تباه حاصل ایدل به بند حسرت / حیف چاشنی ندارم بهر رهائی تو
کافی چرا تو شو از دیده حیرت کشود / [illegible] حیف ایکه بستم از آشنائی تو

ای شوخ بادم صا [illegible] دل شوخ شد ورسائی
عاشق نکو کی شود آن پارسائی تو

شوخی چه عالم شده خراب از دلش شده او / هر کس که از جان نگذرد درد کی کند [illegible] او
خلق اگر در خون طپد یا عالمی ویران شود / اینها نباشد چه عجب از خون بها پروا او
حیران روش عالمی آئینه از ظلم بیخبر / درکار بازی آن صنم در هر طرف غوغا او

ایدل بهر نگر کام خود نفس بکواهد با / هر روز نوش میده آن ش [illegible] از وعده فردای او
اشکم به چشم خونفشان نفس رنگ از رخ ریزان / گر روی حسرت کو ام در دیده چهره های او
هر چند دانم قسمتم زان لب نگردد کام من / کو وعده میخواهد دلم از لعل شکر خای او
تاب و توان رفت از دلم صبر و شکیبائی هنوز / در کنج حسرت عاقبت من با غم و غمهای او

خلق زد و بد خو [illegible] از غلوه آن بوالهوس
گوش جهان پر از فغان از عاشق شیدای او

فرصت نگه بکرم آن رخ همچو ماه گو / جرات کجا نظر کی طاقت یک نگاه گو
ربط نیاز و ناز ما از چه گسسته شد زهم / خواهش که داده شد بخشش پادشاه گو
روز و شب از وصال و کام رقیب تا بکی / گریه شام عاشقان ناله صبحگاه گو
ای بوصال وای خاطر دشمن آرزو / جانب این شکسته دل و یک نگاه گو
پر گل و لاله عالمی از نم ابر بخشش / کاشن طالع جها کند چه شد و گیاه گو
راهروان شوق تو رهبر و ره نیاچه شد / گمشدگان عشق را جانب [illegible] راه گو
عمر عزیز ما چه شد پیر رخ خویش / روز جلوه عاشقان از همه سال و ماه گو
ناز و کرشمه تا بکی باز جان [illegible] / غیرت سلطنت چه شد حشمت این سپاه گو

فتنه با نگه و آه شد عاشق خسته دل [illegible]
در غم عشق دلبران حاصل اشک و آه گو

کام نبخشید هیچ بخشش وه دارگو / یار نگر دیده بخت مرحمت یار گو
زلف آن دادم بخت مو [illegible] / کعبه مقصود را سایه دیوار گو

برسه ناز و غرور پرده کی و پرده دار / تیغ تغافل بکف وصف هزار گو
قصه دل به زبان می رسم از رگ جگر / وصف کمانش کی بشنوم یار گو
سرو و سمن را بباغ تا زند دلبری / آن قد رعنا کی است آن گل رخسار گو
شرح غمت پا شمار تاب شنیدن کی / درد دلم بی حساب قوت گفتار گو
پای نیاش بیان تب اگر رفتار / خرمی گلش چو شد زینت گلزار گو
ناصحم از لطف گفت کف غم خویش گیر / مصلحت این است لیک طاقت این کار گو
جور و جفای بی محنت و غم بیشمار / در دل عاشق صبر اندک و بسیار گو

منکر عشق از چه شد حسن [illegible]
عاشق دلخسته را گرمی بازار گو

تا چند ایدل از سر زلف نگار تو / باشد سیاه روز تو و روزگار تو
ای داده نقد جان گرفته بهای آن / هر جهدی است نیاید بکار تو
پرشاد مان که خواهد بسر رسید / از روز وصل دولت پایدار تو
چندانکه داد وعده ام امکان دلبری / هرگز نگشت خاطرم امیدوار تو
در حرمم اگر شریک می شود رقیب / خواهم گذشت از سر کوی [illegible] تو
خرم بهار باغ طرب ساقی تنک / از روی همچو لاله و چه بر عذار تو
بس با شرم چراغ شب و آفتاب روز / نقش بخت که مانده بدل یادگار تو
گویم نشان انکه تو اش وعده داده / آنکس که داده جان بسر رهگذار تو
امروز خوارتر ز سگان نکوی تو / عاشق چه شد پیش کسی اعتبار تو

لمباس

ملول گشته ام از جان خویش بی تو
که کس مباد بعالم چنانکه من بی تو

بیا که آمدنت جان رفته باز آید / که دل [illegible] کشید بی جانب چمن بی تو
تمام حیرتم از بسکه خسته ام ز رفت / ز الفت [illegible] ز جان وطن بی تو
ز رفت روی و داغ زلش پیراهن و هجون / چنانکه میکشد این جان غمکشی بی تو
ملاکه از غم هجران بعد جان زمین / چه خلوت و چه گلستان چه انجمن بی تو
عجب مدار نشستم ز کوی فقش / چنین که در نظرم تنگ شد چمن بی تو

مپرس حالت عاشق بروزگار فراق
مرگ داده ز جان نگارش بی تو

همراه آن ستم کیش [illegible] آن جفا جو / گر بید یا برود دل با دیگری گذر رود
دنبال دل دارد [illegible] نکو رو / شرمنده گشتم از بس رفتم تا آن سر کو
جوری [illegible] نگاری بگزین و جام صهبا / اکنون که گشت گلشن همرنگ [illegible]
از دوستان بریدم و زخویش رمیدم / بنگر من چه کو پیوند یار به خو
غافل اگر نگاهی افتد بمن از او / ز انسان [illegible] که گوئی از وام [illegible]
کی عاشقان نگاهند کو بلبلان [illegible] / رحم از رهی چه خوی [illegible] لطف [illegible] کو

عاشق چه دل با آن ترک [illegible]
[illegible]

شناس حق دوستی [illegible] / بادوستان [illegible] مهربان [illegible]

از خون ناحق کشتگان جوی از جهان شد روان
نتوان چو با غمزه کرد از کار چشم او تو

خود رفتی از کوی حبیب از رشک رقیب
خواهم نهان این رسم نو کو عاشق دیوانه شو

اندیشه کار جهان آمد بلای عمر و جان
روزی بستر شام کن از عمر برخوردار شو

عاشق که بیمار غمش آن دلبر عیسی نفس
چون دوست دارد زار زار پیش وی بستر کو زار شو

روی تو از تاب می آتش افروخته
زلف سیه کرد و دود دل سوخته

داد دلم که وعده هزار اشتیاق
عشوه که کودکان نو ستم آموخته

داغ جنون سیاه چشم از ره بصیرت
از همه عالم بمن دیده چرا دوخته

حسرت دیدار ماند در دل پروانه ام
راه به محفل نداد آنکه مرا سوخته

شب همه ناله ام شعله افروخته
از همه عالم صحرا نبود خار مغیلان وحشه

خانه ویران دل تنگ در سودای تو
بر سر هم ریخته حسرت اندوخته

ترک سر زلف او باخر بیدل مگو
عاشق از آن هم تبری سوخته ام

پیر مغان که عمرش یا رب شود زیاده
گشاده رزدت مکدر ز نهان جام باده

فصل کلفت و عشرت با گل رخان گذشت
می گیر با خط جام از ساقیان ساده

ای صید پیشه رحمی کز آرزوی صیدت
واو خدا جان به حسرت مرغان پرگشاده

آزاده ام چو دیدی از کار هر دو عالم
برگردن کمندی ز زلفین تاب داده

بخرام سوی گلشن ور نه نگاه قامت
بنگر ز سرو و شمشاد صفهای استاده

ایدل

ایدل که بنه فرمان برگردنم فکندند
دنبال این سواران تا کی دوم پیاده

گیرم طمع که از بخت پایه او
گر میسرم نشود زین زره قباله

واله کی ره چون من بخت سینه ریشش
از کوی دوست رفتم پی قصد وی اراده

عاشق ز کار تقدیر گر داد خواهی
تو نهار کم طلب کن روزی نهاده

ای تو بکلاه حسن سر افراخته
مهر هوای قدرت قمری دل باخته

صد چون دل که بر سر هر رهگذار
از نگه آشنا کشته و نشناخته

جوهر ضیا التفات کو که نگاه ناز
با سر مژگان رسیده کار جهان ساخته

نه غم سود و زیان نه خطر رهزنان
میرسم از کوی او هر جهان تا چشم

تا کی این کشتی سر افراز من
چند ز بیچارگی ناله کند فاخته

حسن جهانگیر تو باج ز دیوانه خواه
سینه و دل همچون مملکت تاخته

عاشق ز زنار و ز هر خبر تو دارد کسی
با ستم دشمنان سینه پرداخته

چه کسی رخ سوی گلشن قد ماند رخشنده
کاش ماند که سیمین بدن سرو همچون فاخته

لایق اجر شهادت کیست در دیده چرا
از شهیدان آنکه هجران کار او را ساخته

گفتم از جور کم نگه مراد دل کرم
یک هم آن جی جو که نظر انداخته

که از آن حجت که جان کم نگاه نگردد
شهسوار من که بر دنبال صیدم تاخته

با خیال آنکه از دل تیر برون رفتنش
دارم از فکر و عالم سینه پرداخته

گر دلت عاشق ربایدگر نبری زنو
به از خود نشمرد کسی آن دل در باخته

بارها دریا رهم با صبا برخواسته
محمل از سر گشتی پیر دم برایا معطر

دورم از کوی تو لا سکند دل کهتم
تا غبار ناتوان همراه بر خواسته

سوی محمل ناله مجنون اگر گم کرده ام
کرد کار قافله تا از کی برخواسته

چرخ با ما گر سر یاری ندارد گو مدار
از طپیدنها اگر آواز پا برخواسته

آرزوی کعبه داری پیش نه پای طلب
از جرس در جنبش فریادها برخواسته

گر دلها نیز ذوق مدعا برخواسته
کاروان گرم ره و بانگ دراه برخواسته

آرزوی ز من که عاشق جا در خاک کوچه دوست
تا به خون ریز آن گلگون قبا برخاسته

در کوی میفروشان بوسیدم آستانه
وز صاف می کشیدم در جام خسروانه

گشتن و ز نیک کوی صد بار دیگر نیست
قهر تو را سبب چیست لطف تو را بهانه

رخ سوی غیر داری هر سو حرف دشمن
چشم تو پر فسون کش تو پر فسانه

تعلیم دست از من جور و خطاب با من
تیغ تو زلف تو هم تیر تو دو نشانه

قلب جهان گشته راه گریز بسته
زلفت از کی رو روی تو از میانه

خواهم که میر یاری وز جان گذشته باشد
تا کی توان کشیدن بار غم زمانه

هر تیر آن که دیم جور بی کشیدم
نقشی چنین بجز من در این نگار خانه

یا رب مبا چرا ره زد آن چرا رسیده
گلها ز طرف گلشن همچون زر آشیانه

خپان

طالب ز شهر و گلها آواره از چمنها
عاشق سینه همچون مرغان بی آشیانه

در زیر زلف عاشق جان سیاه و همچون
با هم خوشست آری مویند دام و دانه

سر جوش ز باده گر شکر خواب بوده
واقف ز کار صد دل بیتاب بوده

چشم درات دیده تو را و نیافتم
ای گوهر یگانه چه نایاب بوده

اگر نه ز شام سیاه هم تا سحر
با شیشه و پیاله به جهت باب بوده

در حیرتم و باخبر از حال من نه
با آنکه در دل من بیتاب بوده

خون هزار دلشده ات همچون هلال
بیهوده در جهان بیتاب بوده

آورده پیام و فای صبا مگر
اگر ز جان سپردن احباب بوده

امشب بگرد کوی تو ای شیر هم تا سحر
نالیده عاشق و مگر خواب بوده

منم آن بلبل غمگین ترانه
که دور از باغ ماندم جاودانه

گرفتم نغمه غم بر ترانه
گرفتم جا بدام از آشیانه

چه تلخیها کشیدم تا شنیدم
حدیثی زان لب شیرین فسانه

نگار با بدم سالها در دارد
غم عالم گرانه تا کرانه

چنان شد کز دریاری در آشی
در آغوشم در آیی بی بهانه

نه تنها چرم سپر کرده باسلا
نه تیراهم آید بر نشانه

بده با ده که در ساقی شتاب
مباش ایمن ز دور این زمانه

نه خارم که شاخی ز گلبن
فغان سر نکنم از عشق و امید

که بر خاک شبنم آشیانه
که بر گوشت خوش آید این ترانه

اگر طالع شود صبح قیامت
نور از عاشق آن جام شبانه

غیرها را ز غیرت خفا ستمها گفته
شور محشر را چه باشد از غلو خلق
عشق من عشق دگر حسن تو حسن دگر است
از کجا تا سر بر آرد عاقبت این شعلها
ای ادیب با هم چرو [illegible]

شرح نتوان که بپیداد رقیبان گفته
با چنین چرخ اگر آهنگ صحرا گفته
بلبلان با دیده گلها تماشا گفته
آتشی افکنده در هر دل جا کرده
از ترحم بیت گریان هوا را گفته

گفته عاشق که از دست رقیب آه من
مردم مهلت اگر داند چه با ما گفته

میروم و نظر مرا با نه هر کناره
هیچ دلم کشید از او لیکن رسید از او
هیچ نکند اثر دعا درره او چه سود از آن
گشته ابروی جان باز [illegible]
ای حسن دیگران گرمی عشق [illegible]
یافت شعاع از لب [illegible]
ز عاشقان تو نام [illegible]

که طرف کمر شود راه نه ستاره
اینهمه بسر چه شد بوسه کی نظاره
سینه سرخ شسته با دل پاره پاره
بر کف خویش عالمی منتظر اشاره
از می دست قطره ز آتش من شراره
عاشق با رقیب [illegible] چاره
همچنان رخ تو در میان [illegible]

هزار قافله اهل هوس کوی تو آن
گذشته‌اند و بسر من بدستان مانده

جا در رفت کل و عندلیب کلشن
جا در رقیب کل و عندلیب گلشن
هوس باش و تا تکیه‌دم پس افتادن
کسی نمانده که کوی تو غیر عاشق زار

ز بخت بد که تا موسم خزان مانده
ز بخت بد که تا موسم خزان مگر
نه نقش پای تو نه بر سبزه کاروان مانده
همین بدام تو یک مرغ ناتوان مانده

بشنو ز من نه بپری که هست از هر چه آن کار به
گر کسی نیندازد پای این دل افگار به

آن دلبر عیسی نفس هرگز نپرسد حال دل
اکنون قرین غم خویش کنم [illegible]
با جان چنان جستن تا بوسه کامی داده
[illegible]
[illegible]
از کار رهرو عالمی [illegible]
گفتن شاید که کسی در خواب [illegible]

با این طبیب مهربان مشکل شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر سایه [illegible]
در کار جام و هم قرار [illegible] به
در حلقه زلفی زنم [illegible] به
آن خواب اگر بستم [illegible]

با چون تو [illegible] هرگز خیال همدمی
عاشق لطف و مرحمت [illegible]

زلف تا افکنی کلک [illegible]

غارتگر جان گشته تا [illegible]

بلبل بناله همچو من گلشنی [illegible]
تا از گل [illegible]
کجای مقصد [illegible] گشته [illegible]
دامان [illegible]

مرغان گلشن [illegible]
در سینه [illegible]
تا آمدن [illegible]
تو باده [illegible]

تا وصف روی [illegible] لاله [illegible]
عاشق [illegible] باغ [illegible]

پرده برخ فکند [illegible]
روی نکو [illegible]
دیده [illegible]
آنچه [illegible] فلک [illegible]
ای دل ساده [illegible]

ساخته کار عالمی دل ز جهان [illegible]
بیدل [illegible] جان [illegible]
گوش [illegible] حرف [illegible]
با خبرم من و تو هم واقف حال بوده
تخم وفا [illegible] کاشته [illegible]

عاشق پاک [illegible]
دلبر پاک [illegible] ستوده

زخم [illegible] جان [illegible]
خواب عدم [illegible] حکایت
[illegible] ز لطف [illegible]
افسوس [illegible] جان [illegible]

گر لطف تو [illegible]
افسانه از عشق [illegible] رسیده
پنهان [illegible] سرشکان [illegible]
افسوس [illegible]

گم گشته [illegible] بر عاشق

صد قافله مصر کنعان [illegible]

پی ذوق [illegible]
با صد هزار [illegible]
[illegible] در سفر [illegible]
آن گلشن [illegible]

آزادگان که مانند مرغان پر [illegible]
رحمی بحسرت [illegible]
[illegible]
از وی چنین چرا ماند احوال خسته

عاشق بیا از آن کوا که [illegible]
احوال ماند [illegible] نشسته

پای [illegible]
دامن [illegible]
[illegible]
برگ گل عرق فشان [illegible]
گشته تو جهان [illegible]
چهره [illegible]
شیوه [illegible]

تیغ [illegible] ستاده
کام جان [illegible] زیاده
آتش [illegible] در دل من فتاده
دامن [illegible]
رخ نموده [illegible] زیاده
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] قصه [illegible]

[illegible] جان من [illegible]
عاشق نامراد [illegible] زاده

داده کدامی عرض در گاه
گیرم که باشد همچون [illegible] شاه

کو آنکه گوید این قصه با شاه
کو زلف دلبر کو لعل دلخواه

تا از کرشمه این جور بچه
از کوی آینه نتوان گذشتن
راهم نشوند کارم گشوده
یارب کی ریخت خون دلم اشک
یارم درآید هنگام مردن

سلطنت نگو نام خاصان نگو [illegible]
از جان گذشتیم اگر [illegible]
فریاد و فریاد از [illegible] گمراه
آیا کی بر دود دلم آه
ماهم برآید وقت سحرگاه

افسانهٔ ما عاشق زهجران
پایان ندارد این قصه کوتاه

دو روزی شده که کاش [illegible]
لم کو نیز دل بردار از جان [illegible]
صبا ما آشنا با درد و مرغان چمن [illegible]
فغان ما که نخراشد دل هر کس [illegible]
با این شادیم اگر جان رفت [illegible]
[illegible] که دل [illegible]
خط [illegible] رنگ آن [illegible]
تم [illegible] آن [illegible]

به ذوق دل [illegible] کرده‌ام [illegible]
چه گویم کس که این یاران دل داوند [illegible]
که دارد عرضه با کان حسرت مرغان [illegible]
که خیزد از دل افکار و آید بر دل [illegible]
که کاری دوره عشق تا جان کردم [illegible]
رضیش [illegible]
که از تو آورده در دام [illegible]
که از کوی جان بروند [illegible]

عمش از حرف گران که بود [illegible]
که در هر صفحهٔ دیوان او [illegible]

ای [illegible] که هیچ نگو [illegible]
هر گز [illegible] کار من [illegible]

دراب

درات [illegible] که زیر [illegible]
[illegible] جان [illegible]
سلطان [illegible] و دارای [illegible]
در سینه [illegible]
ای تازه [illegible]

[illegible] که [illegible] آشنا [illegible]
[illegible] که تو از جان جدا [illegible]
درد [illegible] آشنا [illegible]
هر گز [illegible] جور نگویان [illegible]
در فکر کار عاشق غمگین چرا [illegible]

فدایت گشت جان [illegible] کرده‌ام [illegible]
[illegible] محبت کدام [illegible]

اگر در عاشقی [illegible] فدایت جان [illegible]
رفیقم [illegible] یقین [illegible]
ز دم [illegible] و درد [illegible]
[illegible] نمی‌دانم
[illegible] راه کوی [illegible]
[illegible] عمر عزیز [illegible] جان [illegible]

[illegible] نمی‌دانی [illegible] کدام [illegible]
[illegible] وصیت کدام [illegible]
نمی‌دانم [illegible] همت کدام [illegible]
[illegible] کرده‌ام [illegible]
که در حق دل مسکین مروت کرده‌ام [illegible]
که وصف [illegible] کرده‌ام [illegible]

دل [illegible] رسوای [illegible]
[illegible] صد [illegible] کرده‌ام [illegible]

[illegible] هزار غم [illegible] کرده
[illegible] دیگر دلم
[illegible] آن [illegible]

جدا [illegible] کرده
هزار [illegible] خود [illegible] کرده
[illegible] کرده

بهار کار دل ما گر زمانه آزاد است
اگر نه آفت جان جهان تو گردیدن
سپس لطف [illegible]
اگر به سوی [illegible] کرده دل [illegible]
به بین چه کرده بدل [illegible]
دو چشم مهر [illegible] روشن [illegible]

غم تو را فلک از هر غمی جدا کرده
بکشش هم کسی [illegible] چرا کرده
ببین ببین چه قدر خوب عطا کرده
ستاره هر قدم [illegible] وفا کرده
برفتن از سر کوی کسی رضا کرده
که خاک پای [illegible] رخ تو تیا کرده

کشیده شمع بسر وقت عاشق آه
دل تو را بترحم که آشنا کرده

با یکه گذشتی چون زجان [illegible]
دارد دل [illegible] صد درد جان [illegible]
اکنون که قصد کشتنم [illegible]
فانی [illegible] صد هزاران [illegible]
کارم [illegible] هر چند [illegible]
ماهیم و [illegible]
ماهی [illegible] رقیب احوال دل [illegible]
صیدی [illegible]

چون [illegible] مردن [illegible]
تا کی [illegible] تا شود [illegible]
این کار اگر ممکن شود [illegible]
این وصل [illegible]
چند انکه [illegible] این کار [illegible]
دار [illegible] دلدار [illegible]
دلداریش ما را [illegible]
چندی [illegible]

در عشق کار چاره درد دلش چون نیست
عاشق نگو اند قصه این درد [illegible]

رک

ترک رفتن کن [illegible]
پادشاه من ملک حسن عالمی [illegible]
[illegible] دارم که [illegible]
ای صبا گفتی [illegible]
چند جای [illegible] از میان [illegible]
چرخ دارد قصد جان [illegible]
رفتم از کویت [illegible]

ور [illegible] کرد [illegible]
بر سر [illegible] حکم [illegible]
رخصتی فرما [illegible] رخصت جلاد ده
این زمان [illegible] از مردن [illegible]
[illegible] در خون [illegible] آزاد ده
از [illegible]
[illegible] یاران [illegible]

[illegible] حکم [illegible]
خاک عاشق را [illegible] ده

نمی‌دانم به [illegible] داده‌ام [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] از خونم فلک [illegible]
[illegible] کاهی [illegible]

وگر [illegible]
[illegible] شمع و [illegible]
نمی‌داند که ز چشم کسی افتاده‌ام یا نه
که می‌داند که ز چشم کسی افتاده‌ام [illegible]

[illegible] رستم [illegible] عاشق
نمی‌دانم [illegible] آزاده‌ام یا نه

[illegible] ستم خاک [illegible]
[illegible] که گذشت [illegible]
عالمی [illegible] ستم جان [illegible]

صد [illegible] دیده [illegible]
آتش شوق که بر جان من انداخته
[illegible] که از [illegible] تا [illegible]

بگذار از آن نگه دل ماست گلشن [illegible]
خبر از صید که عشق ندارم [illegible]
می شوی در چمن و نعره زنان از [illegible]

خانه را که بکام جهان ساخته
با فروهشته کمندی قد افراخته
بلبل از طرفی و از طرفی فاخته

از سر کوی کسی گریه کنان می آید
عاشقا هر دو جهان بر سر راه [illegible]

ساقی بزن آن می بهانه
کم گشت ره [illegible] رکاب
از دو جلوه فروش [illegible] بشنید
گو برق که [illegible] گرده ام جمع
تا [illegible] چو پیکر تو نقشی
در دل که گذشت [illegible]
دلها ز تو شادمان و ناشاد
عشق تو نظر [illegible] گران لب

جامی دو از آن می شبانه
از کوی تو هر که شد روانه
آتش که زد و الکشد زبانه
خاری و [illegible] بهر آشیانه
صورتگر این نگار خانه
زان پیش [illegible] سر [illegible] ترانه
تنها دل من در آن میانه
ما را که خبر [illegible] از زمانه

خوشتر ز حدیث وصل جانان
عاشق نشنیده ام فسانه

ای صبا همنفس [illegible] تا [illegible] آمده
تیری از غمزه [illegible] خبردار شوم
[illegible] خون [illegible] رفته [illegible] دامان [illegible]

میتوان یافت که از کوچه یار آمده
گر چه [illegible] از شاهسوار آمده
از سر [illegible] تا [illegible] آمده

حاک

۱۸۰

خاک پای تو [illegible]
جان بکف دارم و حال دل [illegible]
ساقیا وصل بهار است [illegible] جام بهم
صید فرصت ز کف رفت [illegible]

کشته غمزه خود را [illegible] آمده
تا ببر وقت من از بهر [illegible] آمده
که تر و تازه چو گلهای بهار آمده
کز ره دور [illegible] نگار آمده

از سر کوی [illegible] و احوال [illegible]
رفته عاشق [illegible] و قرار آمده

گفتم بکنم سوی کسی جز تو نظاره
چون [illegible] پر تو خورشید [illegible] چراغم
هر چیز و جان [illegible] عشرت [illegible]
[illegible] از روز [illegible]
[illegible] بسر [illegible] گفت و شنودم
[illegible] بر سر [illegible]
یاد آیدم از حالت دل [illegible]
خواهم بکنار آید و [illegible] لب [illegible]
رفت [illegible]

اما چه نداری تو بجز هیچ چاره
راه دل گم گشته بجوییم ستاره
رفتم که بگیرم از تو و جان [illegible]
جان [illegible] تو دادن ز سر شوق [illegible]
تو مست می حسنی و من محو نظاره
پیراهن صبری که شد از شوق تو پاره
هر جا که رسید [illegible] شیشه [illegible]
[illegible] بمیان [illegible] شماره
افتاده ز پا عاشق [illegible] سواره

ساقی [illegible] خوارم [illegible]
هر روز [illegible]

عاشق که نالم از تو [illegible]
گر کسی [illegible] این [illegible]

طالع اگر [illegible] رفته بدامی ره ما
ز چنین جور [illegible] با هر [illegible] لقا
ماه دل افروزی که [illegible] امروز شاه دلبران
راهی سوی آن جلوه که [illegible]
شوخ [illegible] از جان من [illegible]
سودی ندارد چون فغان [illegible]

لیک [illegible]
از دیگران لطف و وفا [illegible]
[illegible] وفا [illegible]
[illegible] یکبارگی [illegible]
مژگان [illegible] خونریز [illegible]
با سینه پر آتشم خاموشی از فریاد [illegible]

کو با عاشق تو بگو از جفای جهان
ناصح کسی که [illegible] کاری [illegible]

امشب اگر [illegible] نظاره
[illegible] اگر [illegible]
گفتم [illegible]
من [illegible]
آن دل که [illegible]
فرصت [illegible]
در بزم [illegible] دارد
اکنون گذشت طوفان [illegible]

فارغ ز ماه [illegible] ستاره
از من [illegible] جان [illegible] پاره
اما اثر ناله [illegible] سنگ خاره
چون [illegible] چاره
[illegible] پاره
جا [illegible] شماره
[illegible] نظاره
جز تخته پاره [illegible] کناره

از رفتنش گذشتم از جان خویش عاشق
گر باز آید آنکه عمری بوده [illegible]

چون

۱۸۱

چون طالع [illegible]
در بزم [illegible]
امشب [illegible]
یا رب [illegible]
یک بوسه [illegible]
[illegible]
ساقی [illegible]

در [illegible] انصاف [illegible] خرم ده
یا رخصت نظاره بدین چشم ترم ده
تعلیم [illegible] ورد سحرم ده
یا قوت پرواز [illegible] پرم ده
[illegible] که بگویم [illegible] ده
ساقی [illegible]
مفلس [illegible]

عاشق خبر از خویش ندارم [illegible]
آنکه [illegible] خرم ده

هرگز [illegible] گرده
[illegible] عشق
از تیغ و خنجر [illegible]
[illegible]
[illegible] فارغ [illegible]
[illegible] خون [illegible]
عمرت [illegible]
از عزم [illegible] مقصد [illegible]
[illegible]

کان [illegible] گرده
[illegible] گرده
[illegible] دلم [illegible] گرده
[illegible] گرده
دل [illegible] گرده
[illegible] نظر [illegible] گرده
چون شمع [illegible] گرده
[illegible] گرده
چون عقده [illegible] دلم [illegible] گرده

عاشق امید هست روا نا رسد رقیب
تا در دو غنچه پیش مسی گزیده

اینکه می‌بینی چو شبنم بر لب جان آمده — یک شبم از فرقت جانان بجان آمده
رفته یک سحر ایم بر در که او دواده — کین سر شوری بسیل هنگام سامان آمده
از نگه خواطر با خاطرش آگاه نیست — زانکه ما را بر دل داور او بپهنان آمده
غمزه آن صیدم که کس قصد نگاهم نکند — از پی صیدی که تا رحمت بکو کان آمده
جمله گوشم که از لب او شنوم پیغام چار — قاصد بخته که از کوی تو گریان آمده
دامنی دارم زخونش رنگ چندین لاله زار — انکه از سیر چمن گل در گریبان آمده
طرفه شهر در یک نفس ایمن جای عشق — در میان ما درد که صد جانان آمده
روز کار پیرست هر بامی گشته ایم — دست خاری کردن رادم بدامان آمده
نیست لعل او نگر چاره درد کسی — عمر بیماران عشق او بپایان آمده

با سر زلف سیاهت ما چه سودا باشدش
عاشق امشب از سر کوی تو پریشان آمده

برگ گل با من از شبنم پر آب آمده — سنبلت تر در کنار از غوان تاب داده
ای فرق چشم مست تو به صبح سیمون — ساقی مجلس شهی ما را شراب داده
ناله دارم همچو بلبل عشق بی سحر — یا رب امشب دیده سگ کان را خواب داده
آن نگاه کن که کار من بغیر از ملال — مهر ماه از دست صیدم کو عتاب داده
غرقه خون دیده صبر کنعانت چمن — بر فکن از رخ نقاب و داغ شب داده

ساقی

ساقی خوابم است هر حسرتم در زیرم — بالیم از دست ستان در غود خون تابه ده

بر کن عاشق نه دور هجرانه شکوه سالها
با جهانی سیلاب غارت سیلاب ده

انکه دایم شمع بزم مردم بیگانه — یاد کن گاه از دل پر حسرت پروانه
برد خواب بستی از ذوق آن بام — ناشنیده از غم عشقت تمام افسانه
در دل خود فتیم او را در حیرتم — کا همچنین کجی چه سان کج در ویرانه
گرم شد سودای هر در آرزوی دیدار او — دل بگویم از هوای شوق آتش خانه
آب باز گشت ز اره عالمم از چشم تر — منکه در خاک هر کز نگردم دانه
دل از آن نگک نکو رو بر نگردانم ز دست — کو کمن در غضب هم غارت کاشانه
سنبلش دام فریب بوالهوس مرد و دل — انکه در زنجیر دارد بسیجون دیوانه

چشم امید جواهد ز دست بیرون شد قضا
جان خود عاشق فدا کن بر ره جانانه

کام هر یک حسرت حسرت زیادم — آتش مزن بر جان من از جود جو داده
رسم است از جور بتان آه و فغان عاشقان — فریاد در دا گو من شنو داد دادم مده
عشق از شام ده چمن سر تعلیم تن — غیر از حدیث مهر او حرف دیگر یادم مده
رسم شو مرا با هوس از ذوق جو است بیخبر — الم گر از زمین گوش بغیر یادم مده
تیغ جفا داری بکف از رنگ عنایم بکش — از غمزه قتلم میتوان بر دست جلادم مده
از بخت بر در دوستان با سایه خاک خوشیم — جای نشیمن کوش آن سر شمشادم مده

دل از اضطراب هر دو من دو غلطیدگی — ای ناله آگاه هم مکن رحمت ز صیادم مده

عاشق بباغ ز سپرده گشتم بیکر با قفس
زنهار جا در حلقه مرغان آزادم مده

انکه می آید و بر من نظر انداخته — گشته بر سر ما بر ره گذر انداخته
جان دادم اگر از ذوق شستم صیدم — ناوک غمزه بمن بیجبر انداخته
تنگ داری اگر از صید زمانی کش — گر بچشم که ما را بپر انداخته
کرده در دل ملک از درد مجنون — هر خدنگی که تو بیداد گر انداخته
آید آن روز که از مهر جهان ناز — رسم و آیین وفا سالک بر انداخته
سرو نو خیز تو را بنده شوم بازیگر — سایه لطف که ما را به سر انداخته
ای لب تو آب حیات من از آن سوزن — آتش شوق تو در جگر انداخته
ای کمو تر چه عجب با زمیانی از کوه — که تو هم نامه و هم بال و پر انداخته

انکه عاشق و دل گرمی نه فقیر داد
هست خورشید تو عشقش سپر انداخته

انکه به عشوه زده دل ز شلاد — راه نگیت بر دل صد بار زده
نازش ز جای و تقاضا ز جانان — در رسته است حسن و جهان ز اصلان ده
جانش فدا که ز بیکسی این جو دو ما خاکی — زنهار چیزی که عشوه او در راه باز ده
دست طلب اگر ز ده ز رنج بیاز — آن حسن تو بر راه و ولی این که دو ده
دست تصرف تو شناسد ز سر از گدا — هر جا دسا هر دو جهان بشد ز ده

تا خط

تا خط چه در صفحه گلها نوشته اند — کاتش بجان بلبل دستان سرا زده

برق تو سوی خرمن هوس باز تافت
در حیرتم که بر دل عاشق کی زده

طرف چمن خوشست و شراب مغانه — با ماه مهربانی و جنگ و جفا نه
از فتنه سپهر کی بیکه نگنند — در کوی میفروش گرفته خانه
کو همدمی که حرف خوش عشق کنند — با محرمی نشنود از من فسانه
دل میکشد بجانب کوی و جام — فرصت بمیده بینه که لب ناز هم بهانه
از بسکه سرد شد گلها درین چمن — هرگز نشد که گرم کنم آشیانه
زنگ و نه در میانه خون دلم نکر — او در نگ آید و گرم گرانه
وا ایکه ی حیلم هم از آب دیده جست — خاکی که میکشم نه ز آستانه
می بود حمت او سر بار بیکر — در خاک کرده ام با میدم توانه

آن کاکلی که عاشق ز غم او دارد این فغان
کو گوش کن ز بلبل شیدا ترانه

ای دل ز با صنم که دل ازدست داده — شاد م که بر دلم در رحمت گشاده
از تیر غمزه بر سر میدان دلبری — از کلفت هستی تو که اکنون فتاده
ای پادشاه حسن که رفت شکست — کا ز در کمند شیر شکار زن پیاده
آسمان تر ز منبر و در سر غرور ناز — ای رنگ ماه و شب که کلکن کج نهاده
نا گفت آن نگار که دل بر دهد گفت — کز هر که دیده ام ز نکو یان زیاده

ای یار سالیسر چو شد آن یار دلبری — کاکنون خرابات مدتی تب باده

از رنگ دو قطرهٔ اشک که لغزیده ز چشم
صد چشمهٔ خون ز دیدهٔ عاشق کشاده

بسته میان دلبری و ترک کشاده
ای رخ دلفروز تو چو سپهر دلبری
چو فلک گوی تو روی نگار سوده
دعوی خون خود را روز جزا چه سان
منت بخشش از فلک که سر زر جو

پاک نداری از کسی تو که تب باده
من بهوای عشق تو روز و شب قبله
سرو چمن پیش تو مست استاده
آنکه بریز شمع رو جان بمراد داده
تا که بدیدنت باشدم قیمت جام باده

طالع مدعی نگر عاشق و هیچ جای
کز سر کوی او شدم بی سببی دل داده

گر شد پیا نخود دل ز رخ گرفت باز زده
تا نظر بر بازار یوسف هیچکس
در مصاف عشق هر کس عاشقی [illegible]
بار غمازان مده در محفل خود زینهار
جلوه گر شو با قد رعنا بطرف بوستان
شعله اقبال ات کارم در ره عشق آزمای
[illegible] دستم چنین خانه ای بر [illegible]
نقش زلف شست صافی [illegible]

سنگ اگر داری از این چیده [illegible]
پرده از رخ بر فکن و هر طرف آورده
من بمیدان آمدم داده غرور [illegible]
یا رقیبی [illegible] رفتن با [illegible]
قربان بالا از سر [illegible] سهی [illegible]
یا دلم سلطانی با دلبری [illegible]
[illegible] شهبازم [illegible]
بوسه [illegible] آن صبا حکم آمد [illegible]

حرمت

حرمت عشق بلند اقبال عاشق واجبست
گر روی بر راه عشق دل بصد اعزاز ده

با رقیبان دوش داد و مکن [illegible] داده
دل کی دادی زنگ گز روی [illegible] عشق
بر توای بلبل دلم سوزد که از روی [illegible]
آتشم بر جان مزن از رنگ عذارم [illegible]
بر سر میدان عشق ای دل شوی [illegible]
اختیارت رفته از کف در ره عشق باش
مدتی شد [illegible] رفته از روی [illegible]

[illegible] داده داده یاری داده
چند لان خویش را گوش بزاری داده
دل بر نگ و بوی گلهای بهاری داده
جا اگر در محفلم از روی یاری داده
ش با تپ هزاران زخم کاری داده
باغ [illegible] بیقراری داده
جان بکوی دوست با صد شرمساری داده

عزت عاشق کی شد گره بیچارگی
بر سر کوی نکویان ش بخواری داده

ای دل اسیر محبت دوران چه مانده
ای جان نثار دوست بیا با شیر فشانده
یا یوسفای سکوت اندیشه قرار
باقی نماند یک گل رنگین درین چمن
باید همیشه نشود عندلیب باغ
بی تو خیال او گران مهمان [illegible]
آن بوسه [illegible] در هوای [illegible]

در کار خویش اینهمه حیران چه مانده
در بند آن کرشمهٔ پنهان چه مانده
حیران نقش صفحهٔ دیوان چه مانده
در موسم خزان به گلشن چه مانده
راه چمن بپرس بویران چه مانده
جان نماند بر سر این [illegible] چه مانده
مصر است مسلم [illegible] کنعان چه مانده

[illegible] روز [illegible] شدن [illegible] — [illegible] جانان چه مانده

چون شناسند [illegible] از [illegible] یار
عاشق بکوی او چو غریبان چه مانده

پیرهن تو بردست گرفتم چو پیاله
انگشت [illegible] در ره صومعه نمود
از سیر چمن میبرد آن ماه عرق ریز
بلبل که کند وصف گل [illegible]
باران سرشک از مژه من نشود کم
گاه از غم هجران دلی از رنگ قبا [illegible]

شد در قدحم خون جگر باده چو لاله
ما را بخرابات مغان کرد حواله
از لاله چمن [illegible] چکان قطرهٔ ژاله
با طرف عذار تو [illegible] کلاله
از خط [illegible] رخسار تو رفته بهاله
در عشق بتان [illegible] ناله زناله

خواهی که شود سال نو بر تو مبارک
عاشق [illegible] ده پیاله

آنکه هزار [illegible] رو [illegible] گرفته
شاه بتان شهری [illegible] چشم از کرم
تا کی بره [illegible] دل
ای [illegible] سرو تو هر که مقیم این چمن
داده [illegible] خدا روی نکویان
جای دیگران [illegible] بگرفته
آنکه [illegible] عاشق جان غمگین [illegible]

در دل و جان بتان جای گرفته
جای [illegible] سر و پا گرفته
باز [illegible] هوا گرفته
سایه ز فرق قمر [illegible] گرفته
کانچه [illegible] گرفته
آنکه [illegible] باده [illegible] گرفته
پیش طبیب [illegible] گرفته

[illegible]

[illegible] قدیم [illegible] از تو کم — تا چه گناه کرده ام تا چه خطا گرفته

جانب عاشق غمگین تا نظر افگنده تو
خبر به خاستهٔ [illegible] گرفته

ای آهوی رمیده که از ما رمیده
غافل ز من مباش [illegible]
باری تفضلی ز من خسته گوش کن
مشکل [illegible] از زخم کاریست
احوال دل که خسته و بیمار عشق تست
[illegible] تو ز باغبان [illegible]
در غم زیان که زلف [illegible]
ای دل تو [illegible] هواست [illegible]

از دیده میرفتی و مرا نور دیده
عمر دراز نسبت در خون طپیده
ای نازنین [illegible] چون کشیده
غافل چنین که بر سر صیدم رسیده
هم دیده تو دشمن جان هم شنیده
گر [illegible] زلف [illegible] بخشیده
دل شاد مان از اینکه [illegible] گرفته
روزی چو [illegible] فرقت [illegible] دیده

عاشق [illegible] ساغر [illegible]
صد بار [illegible] دیده

ترسم که ز بازی ستاره
اگر [illegible] اشاره
ز اول [illegible] ترسم
پادش [illegible] جنت
دریا [illegible] دو رخ

یار آید و جان کند کناره
[illegible] و ز حیرت نظاره
[illegible] نظر دوباره
بوسه [illegible] نگاه
ز شعله [illegible] من شراره

زاهد به نصیحت تو ما را — از ماه وشی کنم کناره
آنم ز نظر فکنده ما را — فریاد ز بازی ستاره
زرش به غضب نهان مرا پیش — کز دل سخت ای سنگ خاره
از خنجر غمزه های ترکان — داریم دل هزار پاره
شهانشکنه صف نکویان — آن ترک که میرود سواره
چشم تو چو خونگه در دلم کرد — تا کرد به کشتنم اشاره

عاشق درد بیار گفتم
درمان چه میکند بیچاره

تو پادشاه خوبان در حسن و زیبائی — من سر خط فرمان تا حکم چه فرمائی
ایدل نتوان خوشنود ز زنده چنین عشقی — رفتی و نخواهیم بود آن روز که باز آئی
گلگشت چمن و گلشن گلها از دوست ما — [illegible]
از چشم تو شوقت صد بار فزون افتاد — برگشته حسرت گشتم در خلوت تنهائی
فریاد که رفت از کف هوش و خرد و دینم — که دیده نظر سوی آن دلبر یغمائی
این جلوه نیدانند آنها که دل اشتاب — این عشوه نه آید زان آهوی صحرائی
بنشین که برافروزم از باده چراغ دل — تا شعله فروزد بر گنبد مینائی

گشت بچه شیدا از رخ آن تازه گل رو
بلبل نغمه آمد که عاشق شیدائی

بستند عهد الفت که چین و غنائی — بیچاره عندلیب قفس گلستانی

از حسرت گلستان شهسوار گشته — رخ گشته بابا در کنج آشیانی
جولان تو نمودی یکسر شکسته — از هر طرف برابر ... یار الامانی



گو تو نور زمان ناهم از غمزه ... — گه گاه از دست گردم با ما ...
ز نگ ... آن حسن ... — که باشد غمزه خون ز تو چشم ...
چنان بگو که با ... — چنان بگذر که غمزه اگر گرد و دل ...
توانم تا با ... — ز سنگ خاره ... حرف ...
ز آن ... نگار من تو توان ... — اگر ... به صیدم عقاب ...
به صیاد ... — که از ... مرغان اسیرش ...

جدا از روی ... خانه ... عاشق
وصالش چون ... هجری ...

گر داره در هر طرف — که دارد هر طرف فتنه یار جوان
... — کشد چون خسته از سینه آه ...
رقیبان را به مجلس بار داری — مرا خورسند گوی از نگاهی
تو پی پروا بجان ... — مرا چون عاشق ثابت قدمی
عجب دارم که چون آن خط ... — نگاه دیده ز کاهش یاد کی ...
نهانی ... هر دم سوی غیر — بود بر لطف پنهانی گواهی
پی تا پا نشد در انتظارت — نشینم بر مراد دل براهی
سپر پیش ... انجام محبت — به ملک عشق بنشان پادشاهی
... تا که تیر غمزه او — بهر سو لشکر قلب سپاهی
از و خورسندم از دوری ... — به پیغام ... نگاه گاه گاهی
چه حالت اینکه با عدل و مروت — ملک دلبری ... شاهی

بود عاشق مرا زان خط و خال
... تاریکی ... روز سیاهی

نگیرم گر باآن شوخ ... — با این همه حسرت چه برآید ز نگاهی
از عرض دارد سر خونریزی ... — هر یک به هوس بسته ز عشق ...
جز آه من سوخته ... — برقع ... دیرین ...
صد جان ... ز اسیران محبت — ... این صف ...
آن منتظرم دوره شوق تو دارد — ...

فریاد که خون دلم از دیده روانست — از جور تو ... جزای ...

پرسد اگر از منزل ویرانه عاشق
جائیکه ... شعله آهی

گر نه دل در ... قطره دل ... — از جهان خاطر خورا ...
ایدل ... جان خوش بود ... — از جفا چون بدل خسته ما چند ...
بلبلان ... شدند جا ... — تا تو ... گل آخر ...
از دو عالم ... آزاد ... — تکیه بر کرم و عفو ...
بهواری ... تازه جوانی ... — گوش اگر بر سخن ...
... گاه کند ... — چنگ اگر در خم زلف ...
دل یعقوب ز یوسف سوی ... — تو که از عشوه ...
آخر ای دشمن جانها ز غمت ... — گر به رخ جهان ...

دفتر ... فرد ...
که ... عاشق ... اگر ...

عیب کوی تو بهم ... — قسمت ... گشتم ...
بغیر ... محبت ... — جان ... به کوشش ...
ز اضطراب جانم ... امید وصالش — ... دل ...
خوش ... دست ... — ... ناحق من چون طلب ...
اگر به جفا قصد جان عاشق بیدل — نثار روی تو ...

جان بکف بر طرف خسته ز پی دوری
گر من از دست جفای تو بمیرم دگری

سینه گرم تو از خوی تو دارم ترسم
شاخ آفتد به جهان آتش من یکباری

باد رساند که گرد ... ش دارم
همه تن ... ز چمن خوش‌تری

تو زار کند سوز محبت دلت
که ازین سوخته دل باز جدایی دوری

که به روزی خوب تو ز ره بار کند
یکه از روی نکو فتنه دوری

سوخت از حسرت شمع و بهر جان
در چمن زمزمه قمری پایان دوری

که کام شرح غم خود بی پروانه
بود نام درد دل خود بر پیدا کاری

چند گویی که فلک آتش دل آم ننهد
عاشق آتش چه به دل داری و با خشتی

پیرون ز خانه اگر رعنا بیایی
تا زار که سوختی به تماشا بیایی

دردا و انتظار تو پنهان ز دیدنی
تنها نشسته بودم و تنها بیایی

در دل نغمه بود و کس با خبر
ای کاش همچو تو به صحرا بیایی

طی ها سوز نفس دل آزاری تو
پیرون اگر بیایی نه عهده و اینکه

در حیرتم که آینه داری بکف چرا
شوریده وار بر سر غوغا بیایی

عالم برنگ خانه چشم خراب بود
خون از دلم اگر به تماشا بیایی

عاشق ازین زمانه اگر دوستی خبر
با گردن شکسته به صحرا بیایی

ز نگاهی

نه نگاه من گذشتی نه لبی ز می شستی
نه عدم بکار آمد به غمت ... بستی

من و کنج درد و محنت تو و بزم عیش و عشرت
من و گریه‌های حسرت تو و خنده‌های مستی

اگر از تو دست دشمن بشود جدا نگارا
رود از دل برهمن هوس صنم پرستی

چو نمیرم برون پای ز بلای درد هجران
چو رهایی است ما را چه بلندی و چه پستی

خبری ز خود ندارم چه وصال او چه هجران
بود داغ او نمیرم ز محبت تنش دستی

تو که قدر قیمت دل نشناسی و نه دانا
ز چه با کمند زلفش بهار ز ... بستی

بکدام ره گذشتی تو بلای جان عاشق
که نه از غرور رخی دل خسته شکستی

تا بود قدر جان به تقاضا نیامدی
تا این متاع بود به سودا نیامدی

تنها به بزم خواص نخواندی شرحی چرا
هرگز به پرسش من تنها نیامدی

ای آنکه غافل از نظر من نهان شدی
از دل چرا برون به مدارا نیامدی

هنگام تیغ پرسش چه غم چه شوق
تا گشتم امید ما وا نیامدی

شایسته بود عاشق بیدل فسوس خبر
بر رحم من چرا به تماشا نیامدی

باین صبر و طاقت باین ناتوانی
ز کوی تو رفتم نهای نجف جانی

چو چشم و ابرت شبها عزت
خیال تو را سیکند پاسبانی

هوس چگان زین دار و ...
ز کوی تو رندی بکس گرانی

چها کرد غیرت بجان رقیبان
به محفل چه دیدی که گم نهانی

پر بالم از نگه کردن ریخت حسرت
همان در دلم حسرت پرفشانی

نه آنکه نشیند کاش و استانم
ز مرغان خوش نغمه بوستانی

دوروزی دو هرچه اوزنش ماندم
چها کرد با خاطرش بدگمانی

توانم گرفتن عنان خامشش
بگردون توانم اگر هم عنانی

ز وحدت به صیاد الفت گرفتم
گزیدم قفس سازی آشیانی

کنم منعم از شاهد و می بسی
که کامی ندیدم بدوره جوانی

بجان می خرم گر فروشند جانان
ولی را که دارم ز کف رایگانی

بذوق نگاهی جان سپردم
که شوم نمی‌بینند از سر گرانی

نه فصل فنادیم هر یک بجایی
گسستند از هم چو یاران جانی

چنان خو گرفتم که بیچاره عاشق
که رفت از دلش حسرت زندگانی

در ملک خوبرویان اگر پادشاهی
کاری توان شنیدن فریاد دادخواهی

آنجا که دست عزت آزاد تیغ برآید
آهی رسم شدی و ز خسرو سپاهی

هرچند از غم ما فارغ نشسته باشی
نتوان شنید هر دم فریاد دادخواهی

بهتر بسی از آن کار کو گشته بلند
آن فارغ هر مرغی چو دید از دو پیاهی

با هر چه کشیدن بار رقیب دوریان
عاشق تو را که باشد از دل بجز دوایی

نکهت زلف ... ای باد صبا آورد
حق دلجوی عاشق کی آوری

ری

ای غم عشق در فراق تو بردم از تن
در بر کسی دلی صبر چه آوردی

در سر علمیان هوش نگار ...
ساقی این باده صافی نه کی آوردی

حکم برکشی خوف دلش فرقت
هر که را در نظر از ناز ... آوردی

حاجتش پرسش خاصی بشغل ...
از کرم چون بزبان نام که را آوردی

دگری بر سر میدان تو از عشق ...
گر یکباره چنین روی به ... آوردی

تو که خبر در دل که ... محبت عاشق
از چه یارب بزبان نام دوا آوردی

چرا از پای یار دوست هر یک ... نشستی
سر زلف در زنجیر دیوانه نشستی

بجان ز نو شمع ... تا شیر عشق ...
دگر نه شعله ... در پر پروانه بنشستی

زمن غافل گذشت و نه خواهم فریاد ...
که جان دارد ... پای یار ... نشستی

نه اندیشه کسی گذشته ... ما وایم
ز دل ویرانه تر زین کنج در ویرانه بنشستی

بذوق وعده وصلی تو عاشق ... دلی
سگ خراب خوش را چنین افسانه بستی

ای دل تو سوز تاب داری
گز یاد دیم خراب داری

جان دگرم به بخشش انگیش
گز نو تو سر عقاب داری

خواهم شد و خنده ... آمدن عزیز
برخیزم اگر شتاب داری

از دهشت ... نامید
یا عشوه چه جواب داری

آن وعده بدلنوازی عزیز
ای دل تو چه اضطراب داری

ساقی مگذار جان سپارم
با دعوی خون ما به محشر
از روز سیاه ما نپرسی

با هم بوسه و هم شراب داری
از چین به رخ جواب داری
پنهان هر روز رخ آفتاب داری

بر خاک پر از خون عاشق
گر گشتی او ثواب داری

در طرز نگاهی که ز خوبان همه فردی
وز خواندن افسانه خوش چند دل
امروز که آن طرز نگه تیغ نگه داشت
کم رنگ شد از هستی او کوه برآورد
گر فیض سر کوی خرابات نباشد

از بیم نگه با من دلخسته چه گویی
با آنکه نه چندین بجهان طالب دردی
رفتی و نظر سوی من خسته نکردی
تا سایه بکوی تو برد باد به فردی
دیگر ز کجا سرخ شود چهره زردی

عاشق منه حاصل از صحبت یاران
جز درد دل هرگز و جز قصه دردی

زیاران حاصلم اندوه و از جانان ستمهایی
همین از آشنایان تا دلم شد ذوق [illegible] دارم
از این حسرت نمردم در وداع یار و دارم ستم
نمیرم غیر این چاره چه گویم چون [illegible]
اگر گاهی نشد التفاتی میکند با من
نمیدانم چه خواهم زیست زین غم با تنهایی

چنان کز همرهان یوسف ز نو [illegible] گله‌ها
پس از سعی شوق دارم پهلوی او [illegible]
که قیمت نیست پیشش از غم هجران [illegible]
که از جان دوستر ش کس سلامتم [illegible]
چو واقف می شوی از سرگرانیهای پنهانها
طبیب درد پنهانم نگاهی کن [illegible] پنهانها

من و خورسندی

190

من و خورسندی و آتش که فلک [illegible]
همرهان بادبان افشان که کله از ره زبانها

نه از حال غبایت من نظر داری
تراست روز خوش و روزگار خوش امروز
فدات جان من ای طرفه شمع بزم
بایی غرور که تیرم زدی عجب دارم
نگو انده ای اگر از بهر کشتنم در بزم
بگو صبا ز کی سگ رشته بفت
ندامت ز کی شد دلا که ز غم او
شکسته اند در این سنگ [illegible]

نه از دلی که اسیر تو شد خبر داری
به زیر تیره شب زلف خود سیه داری
برای سوختنم چند در بر داری
نگاه زخمی خونین از جگر داری
ز حرف [illegible] شکر داری
اگر نه بر سر کوی کسی گذر داری
حکایت دگر و قصه دگر داری
تو از کجا که همه جا نظر بر داری

به نیم عشوه دل جان براه عشق [illegible]
سلامت که عاشق توان بسر داری

ز کی سر از صبا و یکی گذار داری
تو هدایه قرار گذار [illegible]
منم آنکه در وداع تو بیجان فروشم
ز چه با کمند زلفش بهر رشته بستی

سر یاری تو گردم چه خبر ز یار داری
چه خبر ز اضطراب دل بیقرار داری
ز وال انگشت [illegible] تو را که عار داری
دل ستمند ما را که همیشه خار داری

جگر شد ز غصه خون شد بفراق یار عاشق
به چه بار از دستت دل فگار داری

از یار دیگر با همه کس سرگرانیش
تقصیر در حق کم ای نازنین جوان
در گشتنم رسید چو فرمان ناز تو
با عاشقان ز لطف و وفا دم نغم گویان
از بخت ما ست اینکه تو از جمله دلبران
بودست غنچه بر طرف لاله پیش ازین
غم عاشق نمکی داد لداری این خود
امروز چه شد که تو ز کنج آشیان
پرمی ز خود جلوه های بولانیش

با مدعی چه شد که چنین مهربانیش
گر مهر جان من تو چنین داستانیش
تقصیر غیر کرد و هم به گمان [illegible]
دیگر چه شد که چون رخ [illegible] داستانیش
هر عهد دوست دشمن و نامهربانیش
سنبل و میه از آن [illegible] گلستانیش
وین طرفه تر که از غم من شادمانیش
پرتا گشوده بر سر کار فغانیش
ای دل چه بسته غم کار جهانیش

باری بآن طبیب که [illegible] حال خوش است
عاشق چگونه که از غم او ناتوانیش

چه رخ نموده رفتم ز خاطر یاری
بکام من نشد کار عاشقان شنید
الان نمیدهم شوق جستجوی کسی
[illegible] نمیشنود نگه

چه شد ناله در آن من نمیکند کاری
که غنچه لب شهد پاسبان گذاری
به قدر اینکه بر آرم ز پای خار خاری
متاب ای دل اگر روزی [illegible]

مپرس عاشق دلخسته با فراق چه کرد
که دیدم از تو کیان کنند بیماری

ز چشم نیم مست [illegible] ناز
گاهی کیان ستانی گاهی [illegible] نوازی

خون

191

خون هزار مسکین از تیغ تو بیمار
از سرخ گل که گویید سرو چمن [illegible]
ای گشته از نکویی خورشید چاک [illegible]
خوش آنکه شهسوار دل آنکه بار
در بازی محبت دارم دو عالم [illegible]
روزم گذشت روشن از روی [illegible]
در کوی پاینباز یار و دل زجان [illegible]

کار هزار بیدل از نیم عشوه سازی
جایی که رخ فروزی وقت [illegible]
با این جمال و خوبی [illegible]
تا بر سر اسیران رخش جفا تازی
در این قمار آری شرط پاکبازی
دارد شب سیاهم از زلف او درازی
فارغ زهر دو عالم مشغول عشقبازی

وقت است اگر به بیند عاشق حال کعبه
گذشت و شوی [illegible] مجازی

گر بجان من دلشده مایل باش
تو به زمان کسی از نازنین چه داری
ای دل از سلسله زلف بتان [illegible]
گرم حسرت شده ام باز و از آن بسم
راه عشق است و در هر قدمش صد خطر
عاشق از سجده خاک در جانان [illegible] باش

گر بمیرم من از درد تو خوشدل باش
ورنه از درد من آن نیست که غافل باش
مصلحت نیست فرزند و غافل باش
که بسوزم غم از این داغ و تو در دل باش
ایمن آن گاه توان شد [illegible] منزل باش
چو تو را بخت شایسته من باش

حیف و صد حیف که فارغ ز [illegible]
کو [illegible] هر سیار را

غیر از این گریه کنان تخم امید [illegible]
قسمت کشته عاشق [illegible] بارانی

زرد قیسان طلب این جان پر از منت
ای که یار رها حق محبت داری
زاهدا اینهمه حظی ز حسد چیست تلاش
زنهیدت هرچه کنی از سر مغروری باز
هیچکس نیست که بر تو ستم چرخ چرا
آه اگر یار تو از فتنه نگیری خون [illegible]

تو که مغرور وفاداری آن یار ما
که به شبهای سیه همدم پیدا ما
گره آگاه ز عیش خوش شیوه ما
شاه ترکانی و سرخیل ستمگاران ما
دشمن جان من و جمله وفاداران ما
که تو دردی و غم روز گران بار ما

من از حلقه زلفش و عالم بر هند
یوسف را که تو عاشق ز خریداران ما

ما گهت آن زلف چه تار [illegible]
ست چه کشی از آب وفا
ما لم بگذر اشب همه شب از غم هجران
معشوق طبیب و به درمان تو آه
ای آنکه درین غمکده با خنده رفیق

حق نفس باد صبا در شناسی
ترسم [illegible]
اما حکیم چون تو خدا را نشناسی
آن روز [illegible] از درد [illegible]
ترسم شرف [illegible] بیماران شناسی

عاشق ز رفیقان طمع مهر چه داری
سنگی تو که این قوم دعا را نشناسی

رفتی مرا بخاطر محزون گذاشتی
دستی ای ز یاری آن غمزه بهر
از یک کرشمه ای جهان [illegible] کش

بس حسرتم به دردل پرخون گذاشتی
بس صید نیم کشته به در خون گذاشتی
کار حلاچه [illegible] گریه گردون گذاشتی

دل

192

دل خسته بهر طرف امروز [illegible]
ای [illegible] وعده‌های نکویان از راه
کن عهد یاد باد که از یاری دوش

یا از درون خانه چو بیرون گذاشتی
دل [illegible] افسون گذاشتی
لیلی قدم به دیده مجنون گذاشتی

عاشق من که جان جهان در [illegible]
از سر هوای [illegible] گذاشتی

از کوی تو بعدم [illegible] داری
من [illegible] کشته [illegible] عشقم
[illegible]
غبار ره [illegible] آشنایان
[illegible] هجران

که [illegible] ز جور تو [illegible]
که نشنید کس از لبم زینهاری
اگر دیده باشی شب انتظاری
[illegible] غباری
که با او توان [illegible] ره گذاری

درین باغ عاشق نهال [illegible]
خزانیست [illegible] بهاری

ما که [illegible]
ای نازنین [illegible] شرم پرورت
[illegible]
در هر قدم [illegible]
در دام [illegible] صبا [illegible]
از ما [illegible] غمزه [illegible]

برخیز اگر [illegible] سری
یکبود [illegible] از عمر [illegible]
رفتی ز کوی [illegible] نه کار [illegible]
از لطف اگر [illegible] پری
شکرانه [illegible] دیگری
کو [illegible] دل [illegible] داری

در دیده خاک کوی [illegible] اگر
آنم [illegible] بازار [illegible]

یکسان شود به چشم تو [illegible]
با این مطاع کاسه [illegible]

عاشق چه سازم از نگهم [illegible] طلب
شیرین کرشمه [illegible]

هرگز ز غم عشق پریشان نباشی
نکارست [illegible] شهیدان [illegible]
خوش آنکه [illegible] از شرم [illegible]
خوش آنکه بسر [illegible] خنجر [illegible]
خوش آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible]

با [illegible] دگر پیدا [illegible]
با اینهمه از جور پشیمان نباشی
[illegible]
در کشتنم از ناز [illegible]
پیش تو کنم گریه و خندان نباشی
آن لحظه توان یافت [illegible]
[illegible]

عاشق [illegible]
[illegible]

آنکه میکرد ملامت [illegible]
ای [illegible]
عاشق [illegible]
گر [illegible] غمت در دل [illegible]
[illegible]

از غم عشق تو جان [illegible]
نقشهای خوش [illegible]
آنچه من [illegible]
ناله در سینه [illegible]
رسم عاشق کشی [illegible]

کری

193

گر [illegible] شمع [illegible]
[illegible]
من در [illegible]
[illegible] پروانه که با [illegible]
چه عجب [illegible]
[illegible]

که [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر زه [illegible]
[illegible]
[illegible]

عاشق از وصل [illegible]
[illegible]

تو [illegible]
فلک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صبا [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] امید [illegible]
[illegible]
[illegible]

خدا را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خلاف دلبران [illegible]

اگر راه جای سر که چرخ دگر گون جفتن | تو هم ره راه سخنان بفقر و کام کجا

خیمه رغبت به جهان با دشمنی عاشق
متاع دوستی بودی بازار روز بازار کجا

چرا باید به حسرت سوخت یارب ناکامی | که از لعل شکر ریزت نگوید عشرت شامی
زرنگ بی دولتی هم با انکه میدانم | که کام دل نی چند کسی از هوس
تهی دستم ولا از فیض حق جرعه درین | توانم کرد در میخانه در روز جامی
بمانده کاش پیش از دشت جای | صبا گر خواهد آوردن ز کوی
چه دانا حال گم گشتگان وادی حسرت | که بهر جستجو هرگز به ره ننهاده گامی

بهجران می کشد کارم دگر زان سنگدل عاشق
خبر از درد دهر زحمی بیمار امید و اراد آسی

ای غم هجر سوزی تو آفت جان زدی | ما که بگویم غمت منکه ندارم کسی
قصه اندوهان در غم عشق تابان | شرح گر فهم توان کو که جهان
سنبل سیلی بعد غم | فاصله کم کهگه
ماه دل فروزی همدم غم | برق جهان سوزی ساخت
آفت جان شورت سر و چابک | هر نفسم به
از غم هجران تو کافت جانم مباد | قصه هجران بپرس

عاشق از این جهان
نه ز رد سمی تو دانه فضل

اگر

194

اگر این ناله کاری کهه باشی | بگوی راه گذاری کهه باشی
چو شب پرچم آخر یک نگاهی | سوی پا اعتباری کهه باشی
نشستم بر سر راهش سحرگاه | که شب این ناله کاری کهه باشی
بان لبها که جان دزان عشرت | علاج هر فکاری کهه باشی

عجب دارم تو با این بخت عاشق
بران خاطر که از گرده باشی

از وصل نگاریکه شادی | زین پیش طلب بکن مرادی
گفتم وستم بکن بشاق | گوشی نه نصیحتم ندادی
در دام چه خود ستم ببی | آخر چه جانکشان فتادی
کشتی و دیت نخواهم از تو | چون بر سر من ز دست دادی
از دست غمش کجا گریزم | هر جا که روم توام بیادی
از بیم کرشمه که که | صد عقده ز کار دل گشادی

این ناله و آه و زاری حیت
عاشق چو مرد عشق شادی

با همرهی مردی بپیری گهی | در کار دو جهدی دور راه طلب
خواهی در سانه باز به کنگره عشرت | از باب و پر تهی جای منقار کهی
از عهده کار عشق تا خود بدر آید | دامن بلب نه بر زد از هر طرف جهد
تا غنچه باغ آهی بلبل غم هر که | خوش آنکه تواند گفت اهی دیا درد

شرت غبار خود که حصار کوه | خلل بر رد جولان جهنم ...

عاشق نشان عشق از کوی تو گم گرد
در سلسله تو اش دیدم با چهره زردی

ز حال کار من از که خبر داری | تو نوش لب و ولی پر ز کرداری
بجان گشیدن ز ناز بی ولایت ناز | لطف خشیده با عاشقان نظر داری
به وگهی مثل که لنت توصیحتم | که قامت دگر و چهره دگر داری
چه گونه ناز تو کمتر زدیگران باشد | ملاحت ز همه خوبان تو بیشتر داری
بکار که تراوت رس تو بهار | مبا دارنج ساقی نگاه بر داری
دلا زرحمت افسردگان خبر گرددن | شمعی از قفس شون خطر داری
چو من ز نالهات این بلبل غمگین خوش | که کار پیش نظر خار در جگر داری

گیت و قتی سرود و چمن عاشق
که کار شگفت و همان سر بزیر برداری

پیوسته ز من نفرت عار داشتی | کاری نداشتی و گرفتار داشتی
گفت تا بمهر نگویان چکار بود | ای بیوفا مرا تو بان کار داشتی
ای حیف سینه و اهفت | یار آوردکه جای بگلزار داشتی
در روز کار هجر دلا حالت تو | چمن و در وصال حسرت بسیار داشتی

عاشق خون سکوه بان شه چه بود
در حرم که جرات نکش رو داشتی

کمو

195

نمود رقیب مرا گشتی و نکشتی | هر شب شهید تو ور زنگ دو ملاکشتی
مرا بغیر چو گردیدی آشنا کشتی | اگر چه گشتیم ای بیوفا کی کشتی
چو دی گذشتی و مرا از تغافل قدم | گرا از آن نگه گرم آشنا کشتی
چو آفتی تو که چندان که شوخی کشتی | کسی نگفت چرا سوختی چرا کشتی
ز خوبیت همه خوبها خلال گوچرا | نمیتوان تو گفتش که از جفا کشتی
بزخم تیغ فراق و بداغ رنگ رقیب | گرا جوش تو حفا جو بدعا کشتی

به حشر دعوی خون خواه که عاشق
همین بس است که از تو دلبر یا کشتی

به از شاخ گل بلبلان میوه میخواهی | تا می دور جفا کاری اسیری چند میخواهی
زرنگ دعی آتش بی نام میرسی گوی | بهجرانم دگر در وصل جاهتمه میخواهی
کباب دلم می سپیده و حال بپرستی | عجب تر آنکه با این حالتم خود سینه میخواهی
دلت پر گشت سوی وفا باید خلق | ز زلف چین حدی که گفت من مبتلا میخواهی
دوام دولت حسن تو من می خواهم | نمیدانم تو در این حسرتم تا چند میخواهی

رسید آن نوش لب عاشق عراز نگ که ریزان
میا کز نهر در دل کلاب و قند میخواهی

ساقی از لطف صبحی گهی | گو ز مادم بیار و پله دری
ملکت عشق تا کی ز کجا | دولت حسن او ز کی تا کی
صبح روز جزا اگر بدهد | شب هجران تا بهم طی

بگریز از حدیث ناخوش دهر
محفل وصل [illegible]

گمشو کن نغمه خوش دف و نی
جرأت [illegible]

کو جام زر چرخ مینا رنگ
عاشق از کف منه پیاله می

اندیشه کار دل [illegible] نداری
ای برده لب رونق [illegible] مسیحا
ای [illegible] گل [illegible]
در کوی تو کس نیست وفادار [illegible]
ای غنچه خندان تو باین پاکدامن
از وعده [illegible] ای کشته تو [illegible]

پروای اسیران گرفتار نداری
کی خبری از من بیمار نداری
با حسرت عشاق غمین کار نداری
ای [illegible] سیم [illegible] نداری
از صحبت ما [illegible] عار نداری
تا صبح [illegible] که بیدار نداری

حال من بیکس بغم عشق شناسی
عاشق تو که غم داری و غمخوار داری

عضو عضوم در غم او گر زبانی داشتی
تا سحر [illegible] گریه [illegible]
گه چنین [illegible] از سر جان [illegible]
حمله [illegible] در بهار [illegible]
دیده [illegible] از گریه [illegible]
نیست لعلت [illegible] دهان یار را

هر یک از بیداد او [illegible] داشتی
بر زبان از قصه من داستانها داشتی
گر ز صبر و طاقت من [illegible] داشتی
گر بهر موی تو این [illegible] داشتی
گر سراغ [illegible] در کار [illegible] داشتی
ورنه چون من خسته جانی داشتی

دل

۱۹۶

دل ز چشم من [illegible]
کس [illegible]

اعتباری گر به پیش [illegible] داشتی
گر نه از درد و غم عشقش نشانی داشتی

عاشق از [illegible]
هیچ در خاطر غباری [illegible] داشتی

کام من چه بود از تو سلامی و پیامی
[illegible] از عشق تو [illegible]
دل بر خطر [illegible] عشق نهادیم
از حلقه مرغان چمن [illegible]
خوش میگذرد روز و شب [illegible]
طرف [illegible] وصال تو دل [illegible]

از دور پیامی [illegible]
غمخوار من [illegible]
رفتیم [illegible] دل [illegible]
بر گردن خود [illegible] حلقه داری
با زلف و رخ ساقی تا صبح [illegible]
چندانکه توان [illegible]

عاشق اگر منعم [illegible]
سلطانی جم [illegible]

ای یار بسر منزل جانان [illegible]
با سرو کمان ابروی [illegible]
تیر تو به جگر آمد و خون از [illegible]
ایام تو از رشته جان [illegible]
خار ره [illegible]
با خاک [illegible] چو گردی

گفتی [illegible]
خوش آنکه [illegible]
[illegible] زخم من دل [illegible]
[illegible]
گر شاخ گل [illegible] بلبل [illegible]
پیراهن طاقت [illegible] غنچه دریدی

محروم کسی از کرم انصاف نباشد
حسرت کش [illegible] صد [illegible]
شادم به نگاهی ز تو در روز قیامت

یارا که [illegible]
مردند بهر جانب [illegible]
زین پیش [illegible] نوش [illegible]

چون [illegible] عاشق
[illegible] از جانب [illegible]

جان بر لب آمد از حسرت [illegible]
تا چند [illegible] جان [illegible]
تا داده ترا [illegible] فلک [illegible]
در حیرتم از مملکت عشق [illegible]
در حشر ندانم چه بود اجر شهیدان
روزم چو شب تار سیه ساخته [illegible]

ای ساقی [illegible] بده جام [illegible]
از جانب معشوق نه لطفی نه عتابی
زنهار [illegible] قدح [illegible]
آباد [illegible] درین ملک خرابی
دانم [illegible] شهیدان تو [illegible] حسابی
از [illegible] روز [illegible] نقابی

[illegible] رحم کند بر غم من [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

[illegible] هر طرف از غم [illegible]
عجب [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] خط [illegible]
[illegible]
چه گلشنی تو [illegible]

که داغ عشق [illegible]
که قصه [illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]

دلم

۱۹۷

دلم چو [illegible] بلبل غمگین [illegible]
بیک گره که [illegible]
[illegible]
دلم که ملک و ملک خاک [illegible]

که دل به عشق [illegible]
[illegible] حدیث [illegible]
چه تهمت است که [illegible]
دریغ از تو که بر [illegible]

[illegible] عاشق
[illegible] که آشیان [illegible]

بر باد رود [illegible]
با لطف تو و جور تو [illegible]
بر خاک در [illegible] جان [illegible]
[illegible]
کام از تو نخواهند و محبت [illegible]
[illegible] لطف [illegible]

بر خاک [illegible]
از غیر شنیدیم که [illegible]
تا کی نشینم که از خانه برآیی
[illegible]
ای [illegible] دشمن عشاق چرایی
با من نظری [illegible]

عاشق تو که [illegible] سحر آن در
[illegible] سحر [illegible] شام [illegible]

[illegible] لطف تو [illegible]
گل [illegible]
تو که [illegible]
عذر [illegible]

تا بگوش [illegible] دل [illegible]
گلشن [illegible]
گوش [illegible]
که [illegible]

گر دل خسته دگر نقد تو نیست   شد ترک من و سر کوی تو بیادادی
جان بگو رو تو سپارم در سر از جنت   جان دگر طلبی قیمت هر بیدادی
راحت هیچ هوس نکرد و ناکه فتی   تا با آسایش از پی سر و آزادی

گر نه شیرین و شکر ریز بود لب تو
چیست عاشق که تو را خسته فریاد

جان در کف طلبی تو نو از خانه ما   تا که تو برون آمده و یا پرده بیا
رفتیم در دیده رخت جان بیارم   آن صبر نداریم که از پرده برآ
ای چشم چشم در چشم سر ساعت   دشمن بگدایان دعاگوی چرا ما
ز حسرت یکبوسه لب آمده جانم   ای منعمی است که غافل نه خدا را

عاشق بتری است تو را خبر محبت
مشکل که تو در چشم خبر دار دارآ

ایکه کردی دل ما جا و بجا دشمن داری   آتش بدرون و در خرمن زده داری
کشتی از نازی که ام این سنگی دادی   چشم جادو در عشوه گری استادی
مدعی گر تو نهان می کند آزار   خبرش نیست که از حسرت الشادی
روز و رم از شب شمم از کجی سنه تر است   کارم از کار شد ای آه سحر امدادی
الا هیچ هوس خیزدم از دهن چمن   مستیان ... ف در دارم تمکین ...
قیمت لطف جا ز ره نکویان حیت   که کجای نظر و شند بامیدادی
کیه از هر نکویان نه جان ...   شکر کن ... که از بند جهان آزادی

من درین

من از این قبله کم شد ما ان بهم   پس از آن روز که خیر در جهر ... وی

جان اگر بر دل تو نخجری افکندی
عاشق از دیده و دلداری شادی

گاه چشم رضا سوی من نگر   گر مرا به رنگ خویش استناد گی
تو در آئینه حال دلم شده روشن   اگر به حسرت من سوی جهه نگاه گی
دلم خلب شد و پس شد چار   تو چو رشم هر خانه که ... گی
چه سیر تو که سیدن داد   مبادا گوش نه یار را دخواه گی
بدوش باش غیرت جانی دور است   بر بویی تیغ عشق گر خیال آه گی
دمیکه تنگ وقت بسلم تو شود   نظر نو روی حقارت به پادشاه گی

دو زلف ما چو شب از رخت آن داده
که روز عاشق بیچاره را سیاه گی

نه گفتگوی تو نه دیگران نگاه   منم که از لب او رسیده ام نگاه
که هر نوبت جان در بر کار هجران   زسر تا به سم هیچ سر بسر ساعت
تو ز روی فتنه جوی چو نگاه نیش   ز فلک هزار رجو روز تو سنگ دل چو من
سر من فدای خاکی که آن جسد   که بهر چه یار نه ز شکر لبی یاری
ز وصید چه یاری بهم مار وی جارن   که هیچ یار نستم نه بدانه نه وای
سرو یک آن نه دارم در زیر سنگم   پر دال آن ندارم در پیرم ز طرف
سر خوابگاه نداری ره بند که چه بوم   که نه بیم التفات تو منت علاقه

هر آن که یکی من و نبه غم عاشق
تو را التفات خاص من اعتبار عاشق

بر شاخ گل شنیدم این نغمه از هزار   هر دم ... که آخر آید زنالهٔ کار
از سر گذشت آتم و از سوز دل کبابم   ای گریه در چه فکری بنال درد گار
از لعل پرنوش پس وعده ها شنیدم   وز نا امیدم نیست سامان انتظار
پیرو ره ره روزی گیرم که زن ما نم   کامیست قهر نسر به با بحر روزگار
رنجور دیده بلبل از درد و رفع گلت   سهلست اگر بیاید بعد از خزان بهار
دارد زبری غیرت بارگران عشقت   از دور نا توان از شوق بیقرار
در پا شکسته خارش لذت زخم گرش   از کوی دوست برگشت گشته روزگار

عاشق در انتظار ار گذرت آتم
رفتم بسر فشانم خاک بره گذاری

چون کو نا ز دارم گنجد کوتاه   نالد ز نالهٔ این خسته زمانها
خاک پای تو گی و ... پی ساما نم   که به هر بزم سرا فرش ... عشای
عمر در کوی توام رفت و سر کسی   که تو سکی چه طلب سکی و مجوای
رفته بودم ز سر کوی خلافت ... تش   که رسم بار منو نه دران کمرای
ساقی حق می رسد بهوش سان   ما شناسیم و تو کنار جهان آگاهی
ای رخت سوی رقیبان سخت است   مستغلی دیر بسوی من سکی نگاهی
همه کردون زفغانم نفغان ...   شب من نالم ز فراق تو خبر گاهی

همچو

همچو دل راه بر کوی توام نماید   در ره عشق اگر خضر کند همراهی

ز عمر عاشق اگر رفت فنا فرمانی
انقدر است که دیرینه ان گاهی

اگر ز دیدهٔ من سوی چه نگاه گی   هر نفس که بر آری از آه گی
ز خم خنجر ای کاش سینه بنگار   با ضطراب دلم گریان نگاه گی
بملک دل ز دردو دستی درون ای آه   خراب سازی ابش از دشمنی چو راه گی
بقای دولت حسنت همه اداگر   بسوی من نظر از لطف گاه گاه گی
اگر حقیقت احوال صیدم وانی   پراگنده من ز لیت کلاه کج گی
ترا ز لطف نظر سوی دیگری برسد   اگر گذشت دیوان من نگاه گی

گی تو عاشق و آن بزم خاص خسرو ...
بانیکه صدقه خاصان پادشاه گی

بگیر ار آرزو و داری بهشت و کوثر   جا رغ از ساقی زیبا شراب صاف انگور
درازی ده خدایا روز کوتاه ...   که با ماه جانان خویش گویم قصه دوری
بجز در لعل دلخواه تو اعجاز نگارا   که دیده خوش بود با یکدیگر ...
نه زدم خبر دل ویرانه در ویرانه عالم   خرابی ساز از ... هم ... معمور
ولت ... از ناله هیچ اصد ما ...   زمان جان دادن واز لعل ...
بامید چه باید کس فرا جا ...   که تا مردن نمی آید بر بالین ... دوری
بر و باید عیش و می باید ...   که دل بستم به محرومی و ش دادم ...

با تب و تاب غم بلبل تواند با ارگفکن
اگر رو به برگ و بوی رخسارت نگرد سوی

نگارین ساقی من صاف و ز ام عشق و فضل کار
عجب نبود گر عاشق زرنگ دارد مستوری

برای خاطر یک نگاه من خطا کردی
ز شوخ چشمی گذشتی به سیع فراموشی
میان ما همه جان و تنم فراق افتاد
گر ملول شوی از خدا دگر زه گراست
از آنکه کار من پی رخ تو صد حسرت
به راه عشق خم رخصت سفر راهی
همیشه من ذوق نگارم زلف

که ترک صحبت یاران آشنا کردی
بکم خریدی و بازم بکم بها کردی
بیک نگاه که کردی بمن چها کردی
جفا اگر بکویستم چرا کردی
شکستی تو که اندیشه از خدا کردی
هزار قافله دردم از قفا کردی
هزار بار مرا ابتلی دردا کردی

ببین بعاشق دکر واز صد نصیحت
کنگه که از کرمش مورد عطا کردی

تا چند بسته غم کار جهان شوی
آغاز مهر و عاقبت عشق و هم ام
ترسم که کار خسته ام از کار بگذرد
لیکن دلبرت خجا کاری فقا
رنگ رقیبم اگه جان ته فکنی
صد آرزو بگوشه چشمی ز خویشتم

جای مگیر که نغمی شادمان شوی
هر گز نمی شود همه مهربان شوی
تا با خبر ز درد من ناتوان شوی
اینهم ز کرتان استم و بیان سوی
گر در ثبات عشق بمن همگان شوی
زین پیشتر مبادا باسر گران شوی

نگاهی

۲۰۰

نگاهی بمن کس ز تو گر وصال بری
استاده ام بحسرت که تیر غمزه ات
شدم هلاک وقت هلاک تو ام ندارد

روزی طلب کنی عجب از کام را شوی
کان حسیتم که پی بروان شوی
چندان امان که از نظرم نهان شوی

لعلی ز من ندیده جفای دعا کنم
تا انکه از من شوز تو عاشق جهان شوی

ای خضر فرخ پی زه رهنما عاقل کبری
ای چهره زیبای تو خورشید اوج دلبری
ما با ارباب هوس تا دامن محشر
دانی چرا آشفته ام از خاک دامن هم
رخسار ساقی شرعیان بر کف شراب ارغوان
خون دلم از دیده تا مسیر برد ما شد شرا
از نازک خنجر کشی از کشتن من سرکشی
هر صنم درز دیده ام هیچ جا نها دگر دیدم

گر من نگاهی با هوس در راه داری
با نقش عارضت شرمنده از صورتگری
نقش سرا نبضر از کون او گر سری
در روزی دل خون گشته ام با ترک مست لشکری
آن همچو ماه آسمان این همچو مهر خاوری
کار غمم جانان چرا از اول گر فهم سر بری
دانسته جای دیگری تا غافلم از مکری
حسن تو را سنجیده ام با نقشهای آذری

گر دهد تر یا جلوه گر خنجر کف ای سر
گردن ما کش سر کش برگمار عاشق و دوری

چو من از جان خود سیری نیفتی
تو با این چرخ وان ناز نیفتی
بهر سو صد چو من بیمار عشقت

نگشتی بر زن گر ابستنی
باین پا گک و سامان که نشینی
هر آن کا مرا بر رگ بینی

ز اشفاقت پرسم که آن چشم
ز هر دام سوی انگاه انگاه
براه مهر تو دارد عجب
بریزد گر ز چشم اشک خونین
نمیکن اسیری داشتم کو
که تا افکنده بر خاک تیرش
بزن تیری صد نیم جانی

بریزد خون عاشق وز نه بیننی
که گلبن پروری یک گل نچینی
همان با عاشقان خود کین بینی
مگر سوی نرد دیده ازین بینی
بگوی خود گرم سا یا ببینی
که هزاری براید از کمینی
بیا روی تو خواهد افکنینی

توای عاشق زبهی چه نالی
که دارم با خیال او قرینی

گشوده چشمه خونم ز دیده دشمن دینی
بهم دلم در خیال و شعر […]
کجاست جام می تا بذوق خاطر گلگشن
عجب مباش اگر خیزد از بهر عالم
قرین صد غم دوروم شام هجر کی شد
بقای عمر تو ای ماه آسمان نگون

هر روز زخم هر از ناز خنجر مکین
که جفت ناکم ولی بدو غمزه کمین
ز نکته و ف شنیدم بگرمان نوازی […]
ز آتش کشید سر زفانه زمین
شب وصال رخیر از تو ام […]
که جان ز حسرت وصلت تو دارد […]

فغان که عاشق آزرده هر زه بیم پرسی
نگاه دارکه سلطان خود لشتو چنین

اینکه در راه تو جان میدهم که […]
گر ز عاشق تو جان داده این مسکین

خون

۲۰۱

خون عاشق مر آزرده حلالش
ارگستان جا اگر تماشا جعفت
چو بجان هدی مرغان چمن ساکن […]
گر این چهره که داری بنگار شانا
چنین هر سو بهوای تو کسی ز تیر نهاد

هر که را لعل شکر ریز بیان شیرین
ده که دارند رقیبان هوس سرخسینی
گر گل سرخ رخی داشت باین نمکینی
رخ بپای تو که از زر نهان چینی
عجبی نیست بنم کسی گر بنشینی

عجب از انکه تراکسته که از ده عاشق
ای نه کشت قدمی چند زنی مسکینی

خوش آنکه در برم ای دلربا چو جان آیی
همیشه هر حرف و قلم فناد […]
نهفته ذوق خدنگ تو […]
شی وصال بقا عمر جاودان هم
هزار کنج تو را در بها عجب دارم
بغیر درگه پیرمغان کی باشد

ز خجلت ره کنم تا تو در میان آیی
در بزم تو جفا چو باین گمان آیی
نقدر انکه تو در خانه گمان آیی
اگر ز دیده نگه کنی بهانه آیی
هزار این مفلس برای گمان آیی
که وقت غم روی ای […] دست نشان آیی

اگر امان دهدش مدعی دوران گفتی
ز سوز قصه عاشق با لالان آیی

حدیث حوری و کوثر درین بهانه مگوی
بقصد گشته ام آیا کرم زهر نگوی
زعین لطف و فا پرست چه داد […]

پری رخی هست که پیاله بر لب […]
چه الفت خدایا میان عشق و کوی
تو بی گناه کشتن ز روی عهد مگوی

وه چیستم که پس از مرگ نقش من بر در — فغان که می‌بروم تخت زنجیر ستم کرد
مه وکلند نگین ان قامتیان از ایشان — تو آن مهر دور نگاه و آن نگاه دور
نگاه تو گر جان زخشم پیشه — نگاه از خاک من آرزو کشته زتو خونها
چگونه جان همی دهد از دست تو — غم نگاه زرسوایی و روز نگاه ز رسوایی
هلیس عشق و هرگز از دل الطاف دوست — ز حال خسته پرسی دل نگاه ز کوبها
شهید حسرت زخم تو بر تغافل جان — چو دامن تو بگیرد برو ز خشم چه کوبها

تا گل عشق و محبت تو هاتف و الشیدای
حدیث مهر نگو با طریق عشق نمودها

درین چمن چه نیت نگار اعتنای — ماییم فاله که ندارد رسا ای
اف نماز عشق تو دارم بیاد تو — صاحب دلا که شنود از من حکایت
با انکه از غم تو خراب سراسر — خوشتر ز ملک عشق نیزم دوای
نکهت صبح گرفته گریبان جان من — ای لعل روح بخش توام جان چمن
ترسم بر من چه کرده ستادم عشق — مشنو اگر کنم ز تو گاهی شکایتی
کو عمرم آنقدر دولت مهر سلطان — گیرم جفای و جور تو دارد نهایتی

کم گهه است عاشق بیچاره سلامت
ای خضر راه گم شده راه هدایتی

ای از تو جان بیچاره سپاری — دل میبری و نمی‌سپاری
در کوی خود ننیده‌ای راه — جای دگرم نمیگذاری

تا چند

تا چند نگاه نداده سویت آیم — فته با وز وردی قراری
چندانکه گشتمش رکاب — پروانه‌ی اسیر خود نزاری
میرفتی و دلبران یاریت — از خنجر خود بر شماری
گفتی که بروز صید گاهم — زخمیم بزن بیادگاری
بوی خوش زلف چو توبت — با نکهت باد نوبهاری
در حیرتم از حجاب لیلی — کاتش نکند در عذاری
یا رب که مرا نگاه افزون — از اندازه کار بر دو باری
جرمی که امید عفو کردیم — شاید ببری با نیاری

روشن همتو گشت مهر عاشق
دیگر سر مهر ماندداری

نمیدانم چرا قدر وفا داران نمیدانی — سر یاری نداری شیوه یاران نمیدانی
لبی داری علاج درد بیماران عشق اما — ز شوق لعل خطا احوال بیماران نمیدانی
متاع دین همی بر کف بیا زار تو میگردم — همه‌زا میرود از جنس خریداران نمیدانی
دلا در سینه داری … ز … روزگار — نمیدانی تو احوال گرفتاران نمیدانی
تو ناآن که از … — صبا را در کار … ز هواداران نمیدانی
نگلگشت چمن میبری شبها نمیخواران — ز شبهای سیه احوال غمخواران نمیدانی

فریبت میدهند از وعده لطف و وفا مشنو
تو عاشق شیوه‌های این جفاکاران نمیدانی

تو در رفت دل جانی قبا های جهان — بیوسه روح روان بغمزه آفت جانی
لب چو غنچه خندان برخ چو لاله نعمان — بر چو گلبن نسرین قد چو سرو روانی
چه گر و ناز نداند سپهر غمزه نگاهت — که ز تحیت خون آن قلم را نه ناوک بیکمانی
نه ذوق دیدن ماه تمام روز نشستم — چه کرد بر سر راهی نه وعده نه نشانی
هس بسته دل من که از تو باد وصل آیم — محبتی چه داری نه رحمی چه ندانی
زمانه گاه شود زد به طبع و گاه نو زاد — دلا تو دستم جانها چنین نه جهانی

…ش تو نشاندی ز چوسی قامت
بجنگ محنت هجران اگر دو روز بمانی

ز هم جسم ز جان در خیال چرایی — مرا با غمت اهل آشنایی
نکهت … قدم نه زکنار پیچیده نسیم — گهی خود وشی گهی خود نمایی
مرا خون آن دل در جوش میزد وصلت — ز مژگان قد و سخت زور بنمایی
ز بزم شهان شیوه ما کناره — نکوی تیتان منصب ماگدایی
ازین خانه کس رخت هرگز نبندد — وفا آنقدر کن که در دل درآیی
منم آنکه بر خواهش رحمت او — بستر بدل کرده‌ام پارسایی
چه شد گور را … — چه غم میخوری یوسف از نارسایی

چو جان با یدت داد عاشق بتلخی
ببر کولب او بشیرین ادایی

تا زر … گار عشق بازی — کو عشق حقیقی و مجازی

درد دل

درد دل خسته با تو گفتم — دیگر چکنیم بچاره سازی
جز روز جزا نه پیدا الحق — پایان بپش بایدداری
جان دادن عاشقان ندیدی — فته با وز وت پا نیازی
با رنگ دل از تو بر گکندم — شاید که بمهر من نیازی
مزرع تقفس کشیده در پر — مرغان چمن نغمه سازی
بر قوت بال صعوه امر رنگ — وین دل بهوای شاهبازی
ای جور و جفای تو حقیقی — وی لطف و وفای تو مجازی
سرمی بری و نمی شماری — دل میبری و نمی نوازی
آن رحم نداری و مروت — کاز را که مشکلی فراری

گرا … هوس مراد خواهند
عاشق تو و عشق پاکبازی

دهر نقاب فرشم چو بار … — پیاله که بگیرم ز دست تازه جوانی
دلم نصیب تو شد باب و دیده غرق طوفان — که جای درد دل من داری و در دیده نهانی
نه انتظار صبا دارم و نه غیر صبح — دنیت کاتش عشق مرا بجان … رانی
مرا بناله درآورد شوق نغمه نکونان — و گرنه کام درد عالم … نفانی
حریف خوبی چو من نیستیم و گرنه زجانی — بهر که نیک نظر می‌کنم تو بهتر از آنی
نظاهر از نوازی بزم مدعیانم — مکن مضایقه با من عشوه‌های نهانی
خوش شی و شمایم و چنچو افق و کنی — هزار بار میو شکر لب تو … ندانی

بزم او غریبم که ازان مه لطف بیها با
که از رحمت مرتب آرد دل با خوانده جها با

نگارا مکن سواری قصد صیدم واز دو عالم
تا هزار گریه چا صلم خون آن قدر در دل
زهی یکدیم مه من نگذرد چین ز چین نکش
سروسان یاری خوبان لا کر وی
درین قصد بهاری میغز وشن از لطف رنگش
فرون ز زار نکهم گریه و مکن نشد هر گز

که صید کم بهای کسی ارزد بجانی
که هر چه مرا کنی شه یکبار بیچهان
که دارم آرزوی بوسه از لعل خندانی
که در راه وفا از مانه سر مانده پا یا
خمبه از تو به خو هر طرف شکر شها
که گریه دیده گریان کشیم بر بستا

اگر خواهی به حسرت پا به بزم عاشق عمکین
سر از حکمت کی خواهم شیرین ز رنج

دلا پاس محبت داشتی تا مردنم دیدی
زچشم ماه طوفان حسرت بخت با یا
هش سهلت چمن گل گرفت به ز نازا
فغان بسیار کهم تا خزان و بهار
تو ز آن بس دو دیدی مستیهای جهان
پیر از عمر که قاصد داد ایدل اثر وصلم

تا نزاد و دست خوانی تا نگاهم و چشمم
نمی گزار بشه آخر نصیب کاش دیدی
شمی گر ضعف کم شد در تن پیر انمیم
چو آمد نو بهار گفتی از غم دل بسوزم دیدی
پس از قاصلم چون برقرار خرمیم دیدی
بذوق عده شب از دیران ادم مردیدی

پس آزادم عاشق بزم ازروی [illegible]
نویدی گر وفا داران نگار برخم دیدی

در آتش غم

در آتش غم چون من بیدل نشینی
شمعت رخت روشن از دود جهان بینا
خیزم ز سر جان که تو صیاد شتم خرکش
بیداد گری ان دعوی نشیند
در راه محبت نتوان خواند شهیدت
با هر اکرت منصب دیوانگی عشق

گر از من دل تو چه غافل نشینی
افسوس در پی غمزه مجلس نشینی
صید دل من تا نشسته سمت نشینی
کور از تو جفا جو بمقابل نشینی
از شوق اگر بره قاتل نشینی
زنهار که با مردم عاقل نشینی

عاشق تو که داری هوس قصه مقصود
شرطست در جمع [illegible] کاهل نشینی

گر سوزی و گر خراب سازی
نشسته بخون دیده دامان
لیک در بهوزهای فراست
ما کاو عشق و شمع برکف

پیوند تو تکلم بجا زی
شد جانه عاشقان نمازی
خجان [illegible]
آن [illegible] مردان عاشق

تو دشمن جان بقصد عاشق
خجان دگر بدل نوازی

ایدل تو زبیداد نغمه بانگ
شایسته تری از تو مدار قفس دام
یکبار بکوشم نشاندی و نرستم
ای دلبر شیرین ز تو ما را [illegible]

هر گز ز سر کوی کسی شاد نیا
هر چند در دیده صیاد نیا
دیگر تو صنم بر سر بیداد نیا
جز اینکه به پرسیدن فرهاد نیا

غیرت کشدم بر سر کویش چو گریم
شرطست در برق تو از جور نگویان

ای ابر بهاری پی امداد نیا
گر شمع گذارد نغمه با تو نیا

نمی صبح بیاید که ز دشت بحران
عاشق تو را پیش زیب داد نیا

بذوق وعده چو دادم نوید گاهی
چه دلکش دیدم از آنکه بی نقاب چراغی
بسی علام و بهی بنده دیده تو دور از
چه شد در سوختنش بسا لها با آتش حسرت
حدیث مهر و محبت بشیخ شهر چگویم
مهی که خون دل مستمند گشت حلالش
چه غم جهان هم بنبند اگر میان چه حقیقی

چه می شود ز دو بال نقش من بجراغی
بیاین دو دیده تشنه مدجو بدید تیماری
نخجیر او به چمن بند گذارم و غلامی
هوای وصل تو دارد دلم بسوز جگری
که راز عشق بگوید کسی بمردم عامی
بیاید عیش کو نظر کن سحرای
مرا که مهر تو باید مرا که عشق تو بودی

کشیده خنجر و در ره چو هوای کش عاشق
مهر چه باد فراش سر از رجان گراک

تو گشتی ساقی و خنجر دل امید کاری
اگرم بخون نشاندی بتو دعوی ندارم
بهری و ناز بخشی با آشنایی و حرمتی
چه کشی ز ناز خنجر بکند ز عشق یاران
چو کشم بکوه منت ز بسی جنت نازان

چکند اگر فناز و به بستم که یار دیباری
که بعشوه های پنهان نگرفته ام نگاری
بکشی و زنده سازی متغافلی و نگاری
که بکوی بسته هر یک ز سر سگ کنایی
که بشور زار رحمان بنده از زاری

تو زاه

تو زاه آه ما نتری زغوره حسن ترسم
که سحر گهی بر آید ز کمین دل سپاهی

هزار رنج عاشق ز جهان چه گله داری
برخ نکوی خان نظری گو گه گاهی

زینها زمانیا نشد عجب از تو پیدا نکن
رخ با سبحه داری و زرد ما مار
چو شب فراق خواهم شب ازان لب وصالت
نقاب عشقبازان نظری کن خدا را
بکشم اگر نسازم به خیال از وصالش

بچشم نیمه تاب و چون چو کی اگر از
سرو ملک آتش هزاری و حش پیدا نکن
در صبح روز محشر ز سر آتش دراز
که زجان گذشته بسی هم از آرزوی یار
که بوصل او رسیدن نتوان بچاره سازی

مزن از ستیزه آتش بدل هلاک عاشق
ز سر وفا و یاری اگرش نمی نوازی

ایدل نگاهی سحرگاه تمنا
هر چند ما اندیشه است از مدعیان زنت
پیراهنت ز پرده در سکیم ما
ایدل در شب تیره شد از دوری تو آه
از ضعف چو از سینه چنین ویرانه
زین دیده از خون دلش ما نشسته

گر دیدی دل سخت کس راه تمنا
پنهان نظری جانب ما گاه تمنا
پوشیدن لکه جامه کوتاه تمنا
که چاره تاریکیش از ماه تمنا
این ناله کا در دل و در راه تمنا
مگذر نظر برخ دلخواه تمنا

عاشق سر کوی کسی راه نمی بود
گر چاره این طالع گمراه تمنا

نشستم دوش و عمری بر گرفتم یاد داری
میدانم کی در چمن کشته تشنه جگر داری
میان آب و آتش مانده ام از آنکه تو داری
نشستم چه شد با کشته لعل لب داری
هوسناکان افسون گشته در کوی تو داری
میان خون ... داری

گر گرفتم ... نماند از آنکه یار اوداری
که بر دل خنجر ... عاشق ... شیدا
کسی دانسته چون من داده ام ... یاری
از آن غم دو عالم شد فراهم ... یاری
... شام در بار و در محنت ... یاری
کسی آید بگوش این دیگر کشته داری

گرفتم قطعه دوری ز خود و هجر رخ تو ام
توانم گفت که عاشق تو عالم ... داری

سر و دلجوی نگاری را که دارد کسی
صید چون ... از ... قلم ... نگاه
آتش غیرت زهی ... ز ... شد
ز نهار ... دیده ... تو چون ...
و امید ... اوای ... عندلیب
لاف طاقت ... در ... کشی

دامن ... جهان ... عالم دارد کسی
از سر شوخی مبادا از میان خنجر کشی
اینکه چون ... عشق خسته دیگر کشی
با پری رخسار ... دوری ... کشی
نغمه از من ... سر و در پا کشی
شیوه ... نازنین ... کشی

عاشق این کس ... داری ... او
آتش ... جهان ... کشی

ای دل که تا من ... گرانی
این ... گر ... ولا درین باغ
امروز تو به حلقه صاحب ...
ای ... دل خسته ... جگر ...

چون برگ شکوفه بر زمین افتاد
چون باده صاف در قدح زری
چون غنچه گند ... دل ...
زیبا صنما ز حسرت ما میکن یاد

سوزی از دل زود لطف زی دارم
مردم گویند کسی ... تو باد
... رحمی ... سوزی دارم
میسندارم ... روزی دارم

عاشق چو کز ... دوستی ... ازین
... نشین ز ناله اندر ... پیش
... بهر کاری از ... پیش
گر کوی تو ... بر و دامان ...

ور عشق روی ... بهبود نگرد
انگار ... نتوان گرد ولی
... یاد که دیوانه شدم ... گرد
کاری که از و امید من بود گرد

از دوری تو جگر دادم خون است
... روزی در ... باز
ایام فراق تو ز غم افزون است
... کی ... فزون است

گو آن ... کلنگ جو روی دلدار
خوش ... بر غم فلک کج رفتار
با ماه رخی ... چو صهبا گوار
آن را ... ان آرم وین ... بگمار

ای دل همه ترک نام و ننگ آمده
... اگر روی ... جای ... است
وز مهر ... بجنگ آمده
کز سینه تنگ من به تنگ آمده

از خویش کناره کرده ام فرد دگر
از کوی تو ... عیرت ...
از چاره ... طبع بریده ام درد دگر
خود سوی فراق میبردم سر دگر

... غم سود و زیان ... بودم
... پیشه چالاکم گو
با گردش این چرخ کبودم ... شد
تا ... بودم ... شد

بر روی ... خویش ...
میدیدم و دیده ... حسرت ...
از کوی ... کر ... رحمت
سیر ... و دل ... و ...

شبهای فراق چون سحرگاه شود
با دل بشکایت تو می پردازم
هنگام دعا و گریه و آه شود
مانند چنان که ناله آگاه شود

آمد بر من سحر نگار مستم
... عجب که زنده باشم ...
از لطف بشیوه که بر دار دستم
... ور دم ... دستم

عاشق بجهان ... کس ... است
آن یار که از غم تو ... است
وانکس که ... بخواهد ... است
انگاره ... این عالم است

... زیراه ... خواهم
گفتم بر رخ تو ... نظر خواهم کرد
هر جا که ... زیر ... خواهم
گفتا ... خواهم ...

از خانه ... بگذر
ای دشمن جان نقاب از رخ بگیر
احوال اسیران ... نگر
جان دادن عاشقان یکبار نگر

گفتم ز غم تو ای ... دل من
گفتا بدل ... باید ...
دل خون شد و این ... است ...
هر کس ... طلب کند ... ...

آتشی که بغمش من محزون میگشت
نگاه نیم ره با دل خسته چه کرد
هر کس میدید اشک گلگون میگشت
دیدم چه زدست و از غمش خون میگشت

چون شاخ شکوفه رفته وارزنده بهم
روزیکه شما جانا چه یاد کنم
چون کمک نبود بغیر تیک بهم
زنهار مگوئید گردون که منم

سروی که دل جهانیان پابستش
بگذشت و دل ز مین خویه و از دستش
ای جهان خراب چشم مستش
زخمی که قضا گوش بنازم دستش

جهد تو صنم ز دل بالا نگسیخت
گفتی بکجا گریه کنم در عشق
باب و کلف مهر نگاری میخت
انجا که ز زخم دل ما خون میریخت

چشم خوش تو صید بند افتاده
ار خسته نگاه تکان صیادی
بان ابروی تو چه دلپسند افتاده
با اهوی مست در کمند افتاده

از لطف بمن نظر نداری افسوس
گفتی عاشق کسی بروز تو مباد
خبر کینه سرو گر نداری افسوس
از حال شبم خبر نداری افسوس

نامم چو برد جهان بنامم خندد
طالع بکجا لعل های خامم خندد
کامم چو دهد فلک بکامم خندد
آن طایر رفته خنده دامم خندد

آوازه دل اسیر من تیت سگون
میشد ز سینه ام بر دون تازه آه
مغرور مشو که پی روز افزون
بگذار ز دیده ام فرو ریزد خون

صدبار فدای قد چالاک شوم
بگذار جای تو سنت بوسه زنم
قربان خرامیدن چالاک شوم
گر طاقت نکه میرم و خاک شوم

هر روز ز یک عیش دور تر شوم
هر روز اسیر درد و غم بیشترم
هر روز ز روز پیش دلریش ترم
افزوده غمی به محنت بیشترم

وز دل بر دآرزوی نگاریت همی
حقا که اگر مرا بود ملک جمی
آن لب بود از قامت هر بیش کی
بعد از چشم دور عوض ستانم سی

کامم همه یار آید و یار آید و بس
از آنچه در آید بدل از هر دو جهان
یار آید و لعل خوشگوار آید و بس
شهد لب او مرا بکار آید و بس

ای جان و دلم بنده لطف ستمت
گر عشق بجان و دلم این خواهد کرد
فریاد ز جور چه ولطف کمت
این زاری تو بی سیاه چشم ان داد زدست

تو ای ز کینه دست بشمشیر بند
وین مدعیان اگر جوان و پیر بند
جمعیکه ز خیل بسته تند و پیر بند
حسبش که حوا عاقبت میمیرند

امروز دلا بپیچ دل شاد مست
شادست دلم بوصل او آگاه نیم
آزاده تری جان آزادم
کو جور نکر دست یا یادم ست

امروز که نام او ست روز میعاد
پرسند چو باعث فغان من و دل
ما باز چرا چو کرم گردد بمراد
داریم ز هر که هست در عالم داد

این خاک که از شوره زمین میروید
وین لاله و گل که در چمن میروید
از شوده کاس من و تو این میروید
از خاک بتان نازنین میروید

ای عادت خوبی سر کش کینه این
تا ستم تو سنگدل و شتی
وز دوستم و دشمن دیرینه من
گر آن دل سخت بود در سینه من

ای از تو مرا سرگشته تیغ زنج
آید روزی که دور دگر آن را
دشمن طلب تیغ کرم و دم سرد
خواهی که کنی چاره و نتوانی کرد

این خون که به پای من وفا داری ریخت
خورشید تو را ابر سیاه تو نهفت
وز جور تو ای ستم کار ریخت
از دیده ما خسته دلان باران ریخت

اگر او به سر و مهر بر یار داشت
پا بند او خود بر بازی ما پیداشت
دی عهد تو مرا شکسته وز زور گسست
باید ز کمند بنده باید جست

در هجر مرا پای شکیبا نشست
جز مرگ نماند چاره مرا سکار
در وصل تو نظر سوی غیر گشت
رفتم ز سر کوی تو باغم درست

این دل نتبان بقصد جان بستندش
یکچند درست و شکستندش آخر
بر بند ز زلف عنبرین بستندش
دیدند دل من است شکستندش

ای جان ستمدیده بروت تست
روی تو و زلف تو صنم بیداری
دی طاقت دل ز زلف مشکین فان
الصبح قیامت است و این شام فزون

گر گشته تن را که او آزرده است / پرخون جگری و مجروح خاره است
چندانکه نظر کنم نه بینم بجهان / بیچاره تری از آنکه بیچاره تو است

من قصه ز زاهدان نگویم که دوام است / ما آنچه نه دردست وجودش عدم است
از عمر مرا چو فرصت عیش کم است / گر می نخورم شاد نباشم ستم است

هرچند نمیتوان طمع از تو برید / ای مقصد جان نمیتوان با تو رسید
هر بار که چشم خرد بندم ز نظر / چشمی نه که بنگرم دمی خورشید

در مکتب فطرت که شقیق است و سعید / ز اول مشمر که آخرم داده نوید
بر نام من است هم گنجینه راز / اما چکنم که بخت کم کرده کلید

در با تند در علاج همه دردی ساز / آزرده تو ساده دل بینی خبر چاره
عاشق تو کجا و وصل خوبان طراز / از دور نظر بکن و عشقی باز

ناسنجد جان سوز جگر و خبری / این سوخته دل اگر نماند اثری
پی پا و سران عشق او بیشتر / این سوخته خرمن ار نباشد دگری

آنم

آنم که طفیلی سر یار آنم / در دایره جهان زنگار آنم
افسوس ز نخل مانده بی ثمرم / فریاد ز کشت مانده بی بارانم

من کز تو ادای عهد بشکن میدانم / اندیشه غیر بی سخن میدانم
میبایدم از کوی تو برنشستن رخت / خواهش که نگفته تو من میدانم

ای بنگر ز نام عاشقت ننگ آید / ور نالهٔ کند دمی دلت تنگ آید
ور نالهٔ دل شکسته‌ای وه چه رسید / آنروز ز شیشه تو بر سنگ آید

سنگست وزین تو دل سنگی داری / با عهد وفای خویشتن یاد آری
یاری که ز یاد رفت نزدو مینوازی / گر خاطر او دمی ز من یاد آری

من در طلب به بخت و ناز همه / در های سر مید شان بر رخ باز همه
من با رغم و ترن عشرت یاران / من بسته و طایران بپرواز همه

ای دیده نظر بروی غم سنگین باز / وز گریه بهر زه فاش حکیمی صد راز
ای دل بهوس مرو محبت مپساز / بر عادت خویش دوست دشمن مپساز

نه طاقت درد دل نهفتن دارم / نه محرم راز خویشتن گفتن دارم
نه حالت گفتن و شنفتن دارم / وین طرفه که حسرت شکفتن دارم

از گردش ناصواب نومید مشو / وز طالع بیمار خود از راه مرو
خوش باش که چون فراز شد در دو / صد خرمن از این دو حبس طی شود جو

تا در هوس آنکه برآرم دم سرد / طالع بی آنکه از من انگیزد گرد
پلشابت و ستاره فلک سر بزند / پایاب وصلاح من نمیدانشده درد

در حیرتم از حقیقت گردش حال / وز سست قدر روزگار دور مه و سال
این مرده دراز آرزوی یکقطره زلال / پیمانه آن کار زنی بالا مال

پیوسته نه وقت دل بیجان نکنم / بر خاطر آن صنم گران من بودم
دلخسته عشق او جانی بودند / دلخسته تر از همه جهان من بودم

عاشق که نظر به رخ آن ماه گشود / واداز کف خویش جگر پاره نمود
کارش همه ناله و فغان تا روز / تا عشق دگر چه کار خواهد فرمود

ای سوخته

ای سوخته آتش شوق و تبی / چون شعله گرفته خو بهر خار و خسی
صد عاشق زار کشته و در هوسی / از بهر رضای خاطر بوالهوسی

شاهی که بملک دلبری فرد است / ماهی که رخش چو جان فزون روز است
مست است و ز تاب باده عالم سوز است / روزی که نه آتش میشوم مرد است

تا شاهد مست من بخش در چنگ است / تا در شیشه باده گلرنگ است
بوسی بوسی و فرصت کام کم است / جامی جامی که وقت عشرت تنگ است

در جلوه چو شد سرو خرامنده / برداشت نقاب ماه تابنده تو
ما دین و دل تو سر زد و خاری از آن / ما بنده دل شدیم و دل بنده تو

عاشق که براه خود فقیرش دیدی / از محنت و از حسرت او پرسیدی
زنهار از آن سوخته جان رنجیدی / بر گریه آن شکسته دل خندیدی

حال من دلفگار دیدی آنکاش / یا قصه من ز کس شنیدی آنکاش
مستی که خوانده و جامم از ناز نداد / یکجرعه بیاد من کشیدی آنکاش

عاشق صد زخم چرخ بر دل بار بهانه
لب تشنه چو گرد از فلک است گو نیست
با دشمن دوست یار و یار بهانه
گر نیست سحاب در غدیر آب بهانه

از بخت سعید و طالع بیدار است
از طالب جفا و بی طاقت از دست
از مهر و وفا ز جانب دلدار است
فریاد که بیگانگی است کار است

تا پیر دل از خسته بی یار گرد
کارم چو دل شکسته بی یار گرد
روز شمع که چون نشسته بی یار گرد
پروانه خیال است بی یار گرد

در رحمت خود گر عتابم بگداز
در خواب خوشم کن و بگو رازم بگداز
در طاقت سیم چین و غذایم بگداز
ای آتش کن حرام بگداز

عاشق ز نشاط رنگ مستی گیرد
نادیده رخش جان هوس آزادی
تا خورده شراب کام مستی گیرد
در دو زر جهان شعر و مستی گیرد

ای نقش چو شیر و شکر بجوش
هر چند نمیرسد بذوق مینال
زین است چو دو هر ذوق شکر منجوش
هر چند نمیدهد مراد است میکوش

ای دل که نیست عشق مشکوی
در ساعت عزت از نگاه رنگی
زنهار است و بو غیب شکر مینوشی
هر زخم ستم چو میخوری مینوشی

سر و نکو رخش چو ماه گردون
از شوق چو پی زاده ام خون آمد
ای سرو که قامتش چو سرو موزون
قامت شد و زخانه بیرون آمد

میخانه که هست جای پیر دوانی
کرد است هوس از خم باده گرانی
بنهاده جانکش از او دانی
ساکن گاه دمی از کار جهان آسانی

ای سبزه که در چمن رخ نکو دمید
سنبل ز کمند عنبرین که خواست
وین لاله که داغ دل دور دون که دمید
سوزی ز عذار لاله گون که دمید

عاشق که ز حسرت خود خوش دلگداز شد
دیدیش که سال مرگ در روز دو داغ
از وصل و دوره حسرتش فراق شد
دیگر چه بود نسیم و تو رخش چو خوش شد

آنکس که چه سرو آب روان است
انگشت چو سایه بخش به خورشید رسید
آن سرو که چون نکو به چمن دلستان است
با سایه زلف تو بر خاکش افتاد است

ای لاله پیاله شراب تو شد
ای گلبن عشق رنگ و بوی تو گذشت
ای مرغ چمن دل کباب تو شد
ای شاخ زمانه آب و تاب تو شد

مهری که زد و در پیش سینه شد روم
شمع رخ و نازد در پیش منتظر
ای آنکه ز داغ هجر دمیدم
چندانکه چراغ دل از دود دم

سکین دل چو پیشوان تا بتو شد
عاشق شب در وز تا چنین تیره چراغ
در جان سپاه اضطراب تو شد
ماه تو که شد افتاب تو شد

نه همدمی عشق نه پیوند هوس
نه طالع ناکی ن و نه همت کس
نه پیر دور حرس نه آواز جرس
نه شهر یاری و نه بال کس

آنانکه ز نه فلک برون جسته اند
دانند هر آنکه اهل دل دانند
بر بر وضع نانه دیده اند جسته اند
کاین خانه نه از برای دل ساخته اند

ای طایر دل پی زجان کاسته
منشین منشین بگوشه بام جهان
در هر قفس بال و پر آراسته
کز بام بلند عرش برخاسته

عاشق سرکه تخم دوستی کاشته
زنهار بگو که دوست دشمن شنود
وانگاه برش چیده و بر داشته
تا سازی سخت راه پیدا شته

ای سر فی مستی میخانه ها
کار دو جهان زرای حیله جانها
منگک خود ایعاشق دیوانه ها
کمترار و بکش با ویرانه ها

کس یار شد دمی مدوا ها
کو همنفسی که سر کند قصه حجت
وز تنگ گرد جا بویرانه ها
یا گوش کند ز عشق افسانه ها

تا روی نکو برگ گل است
تا بر رخ لاله سنبل افتاده است
تا غنچه برنگ شکر خنده است
ما را هنوز ترا بما پیوند است

ای در ره هوای وصلت از بخت
آنچند نیا بدت یار و خراب
ای دیده ام از شوق تو غرق خجلی
این چند نه بیندت به بیداری خواب

روز ش همه روز حسرت و حرمان
کاین دل که قرین درد پیدا رمانیست
شبهاتش چو من همه شب حیرانست
پندا شتی که کار عاشق آسان است

ای زاهد پاک دامن ای با عزّ
جامیکه دهد حریف گلچهره قدح
از پیش بمیر و صلاح و پرهیز
وقتی که چو بوی جام با مشک آمیز

امروز که سبزه از زمین میخیزد
با بوی بنفشه باد می آمیزد
برگ گل و نسرین ز هوا میریزد
از شاهد و می چگونه می پرهیزد

آن پیر کهن که نام او باده فروش
حرفی ده برون بخوابیدم [illegible]
میگفت بمن زودی و دانا [illegible]
[illegible] گفت جان آمد و [illegible]

عاشق شب بگوی یارت دیدم
قدر دگران و اعتبارت دیدم
و آنگاه ز فغان و ناله کارت دیدم
[illegible] روزت دیدم و روزگارت دیدم

ای ساقی گلچهره ز جای برخیز
پرکن قدح باده که [illegible]
ای سرو سهی قامت رعنای همه
خالی بکن از این جمع جای همه

روز اول که من نبوتت دیدم
هر عهدی و [illegible] شکستم
اینها که کشیده دل ز خوبی دیدم
آخر روز [illegible] روز [illegible] دیدم

دیروز بهار بوده و سبزه و سمن
مید انستم یقین که بخیزی [illegible]
امروز خزان و نوحه زاغ و زغن
در موسم گل ناله مرغان چمن

ای مدّعی عیان و این علم نقش
عاشق تو رهی داری این هر [illegible]
آن پیر و دل باش و این باغ و [illegible]
با ماه وشی برو بعشرت بنشین

عاشق و [illegible] کمی بنده [illegible]
پر [illegible] کند دیده و چند [illegible]
چند از ستم رقیب و بیم خویت
آهی بکشد و برون رود از کویت

[illegible] اگر برسم دلدار بها
جامت [illegible] و تو دانی طلبد
تا [illegible] بگذار عاشق از یار بها
در لعل لب تو بشنو راز بها

ای [illegible] و کین زدی [illegible]
جان همه [illegible] و تو [illegible] ماه همه
هم لطف تو هم قهر تو و لکواه [illegible]
ترکان همه شاهند و تو پادشاه همه

گردی چو قدم رنجه ز دلدار بها
درد و کرامت این و [illegible]
[illegible] حکمت علاج از یار بها
بیماری عشق را ز بیمار [illegible]

عمری بسر کوی تو زاری همه [illegible]
پیمان و وفا و عهد و یاری همه [illegible]
زاری و فغان و بیقراری همه [illegible]
یاری همه [illegible] و دوستداری همه [illegible]

همیشه [illegible] گلال من و تو
حال دگر است حال راز من و تو
وین محنت و رنج تا زوال من و تو
[illegible] که مباد کس بحال من و تو

عاشق چه صلاح نیست کس [illegible]
بگذار به دیگران [illegible] قدح
تا زاهد و شیخ شهر خویش من و تو
کاین زاهد بمیر و زاهد [illegible] و تو

من [illegible] ز خود بفغان آمده ام
از جور تو جان بلبان آمده ام
بر خاطر خویش گران آمده ام
از دست دل خویش بجان آمده ام

چندی ز زمانه سخت جای [illegible]
مردن مردن گذشت [illegible] عمری
بر خاطر این و آن گرانی کردیم
یاران بگمان [illegible] کردیم

از شوق تو برگ و چمن گردیدم
هر گل [illegible] شگفت در گلستان دیدم
در حلقه بلبلان دمی نالیدم
دیدم که نظر بستی و پوشیدم

راز غم [illegible] که بنهفتم
ترسی [illegible] و قصه کردم
یکحرف ز صد هزار آنچه گفتیم
افسانه نشد تمام و یکیک گفتیم

[illegible] در لب ساغر [illegible] است
عاشق بطرب [illegible] است
زان [illegible] خانه پر [illegible] است
دریاب که وقت خوش [illegible] است

گر ساغر [illegible] است
در [illegible] روزگار جای [illegible] است
زو نغمه عیش سطرب [illegible] است
ساقی [illegible] و میر مجلس [illegible] است

ای [illegible] زمهر بازیارم
[illegible] کمینه نشستم بر [illegible]
یاری که بدل حسرت وصلش دارم
سنگدلتر از این مباد یارب کارم

در دیر مغان که بربط و چنگ است
دامان وصال مهوشان [illegible] است
در شیشه و جام باده گلرنگ است
اندیشه کراکه آسمان در جنگ است

ای [illegible] که حالت [illegible]
من با شب تیره ساختم [illegible]
گلشن [illegible] چو من بروی [illegible] نگهت
عاشق تو چه میکنی بروی [illegible]

عاشق نفسش خاطرت بنشانند	تحریک دو خار که در گل کاشته اند
خاری شد و در پا شکست ترا	داغی شد که در دل تو بگذاشته اند
گیرم بسراغ حال زارم آئی	سودی نکند چو سر ازم آئی
ای زنده که من بامید کرمت	خوش نکند جانانه و نگارم آئی
تا چند ز چرخ شکوه آغاز کنیم	تا چند فغان ز بخت ناساز کنیم
عاشق پر همتی جابار کنیم	از دوا که زمانه پرواز کنیم
سروی که چو رخ تو باغ آراست	ماهی تو و قد تو سرو نو خواسته است
چندانکه جهانی شیرین سخنم	آنگه دل من از خدا خواسته است
عاشق تو که نامراد هست قسمی	تا که نکمباشتر پند و پی
یا قسمت نهایت است که در طبیعت باشی	ای بسمل [illegible] کشته پر تسلیمی
ماهیکه بچهره ماه چو روز نوروز	سرو بکرخش سپهر کمان باز فروز
بگذشت بتن ز تاب می عالم سوز	گفتم که خدمت تا شوم گفت مروز

ای

ای درد تو شهرت و خنده بوده	غلیظ بنگر عاقبت نابوده
وقت است و ازان شد در عاشق	شوخا توفیقی از من آزرده
عاشق تو که دل اسیر غم ساخته	بیهوده براه آرزو تاخته
خوش باش و زنون سر و دار افراخته	بر چهره نگاه حسرت انداخته
ای جان و دلم وصال تو تا چند	ای بهر تو دل گسسته جان از پیوند
لطف از تو ندیدیم و نگفتم تا کی	جور از تو کشیدیم و نگفتم تا چند
دوران هر بود زبان آوازه کهی	در راحت و در محنت او روزی بود
گر خندیدم وز خنده ام دل نگشاد	گر نالیدم ز ناله کارم نگشود
گر سرو چو قامت روی گلعذارش کی	در کالبد چو قامت جوشش [illegible] کی
گیرم چو رخ تو دلبری ماه داد	خال و خط سیه دانه و دامش کی
عاشق چو چراغ آشنا افروخت	در روی تو دید از دو عالم اندوخت
میرفت و فسانه محبت میخواند	میسرد و بدیگران دفای اموخت

گردون همه قصد جان پاک من و تو	اختر همه در پی هلاک من و تو
از رحم و بسکه ارجال من و تو	از لطف که بگذرد به خاک من و تو
افسوس که آن نگار از در جست دور	فریاد که آن بت بگیخ نمود
بگذار [illegible] مژده نگاه کردم	کان لعل لب خموش شیرین باشور
تا سوی عمر گشت و از غنچش رفت	یکروز برین خون جگر نوش رفت
ساقی بیا که جای در خاک شدند	یک دانه را که برشش بر هوس رفت
عاشق چو سیاه گرد عشقش بودم	رفتم در شکیب و طاقت اندوزم
تا یار جفا بدلبران یاد دهد	من [illegible] وفا بدیگران آموزم
خاک سر کوی یار بر سرم بیازم	چندی بسگان او نشینم خیزم
گر تیغ زند بفرق من نستیزم	ور غیر در آید از درش بگریزم
اجرام که بر سپهر اعلات همه	هر یک نگه نمود و خار است همه
سنگ هرزگف ایں فلاخن مینا	از بهر کشش دل ما است همه

عاشق

عاشق عمرت برنج و محنت بگذشت	آخر چرا ناکی و حسرت تا کی
از ملک عدم چرا روان گشتی	از کوی جهان چرا نگذری که بیا
عاشق چو زحال زار آن تیره آه	نگذار بکال دی و بگذر ز گناه
سنگ که رسش در بن بیابان کم شد	مسکین چه کند بتش سینه و درد نیاه
باری چه شود سوی کویت ستمگر	دیوانه دلم که شد بزلف تو اسیر
غوشش در آید و رساند خبرت	ای کاش بیاید و بیارد زنجیر
عاشق که دلش ز غصه گردید دو نیم	کاهی بره امید شد گه ره بیم
دادو ز پا کام دل و جان از دستم	اینها همه کرد و کرد آخر تسلیم
میرفت بعشوه دلبرم سرو کهن	رفتم ز پیش بدست شمشیر و کفن
گفت این زحمت چه میکشد گفتم تو	گفت این منت چه میکشد گفتم من
گر عشق بنا بزرور ناز کند	قانون نیاز و ناز ز ساز کند
بر سومنی کرشمه آغاز کند	گوش [illegible] کو همچنین باز کند

گفتم که ز سر برون کنم سودات
گفتا که برو اگر رها شد پایت
گفتم ز سر کوی تو بربندم رخت
گفتا به بهشت باز و یارب جایت

گردون هر روز سر کند نیرنگی
طالع هر دم همی برآید زنگی
گر هر طرفم نشسته اندیشگی
وین طرفه که با کسی ندارم جنگی

ای گرد رهت سرمهٔ یاری همه را
وز نیم کرشمه کارسازی همه را
اینجا که ندانست از تو بر فرق همه
امداد به باد ای نیاری همه را

ای خون جگر از این دو چشم گلگونش
وی ریخته سنگ زمان در دل [illegible]
در کار تو کرده من تو در کار رقیب
وین گریه تیغ حیف زان خون تو خوش

گر چهره برافروزی و گر خنده کنی
هر کار کنی حقست تو زیبنده کنی
ای بندهٔ لطف و قهر شیرین توییم
تا که بکشی مرا و که زنده کنی

از شوق رخش حور فتد کارم از دست
از قهر لب کسی [illegible] پرست
گفتی نظری کنم فراکن جانا
پندارمت هر که خبر از این کار است

عاشق چو ز وصل تو سخن می آورند
از واله محبت تو هیش فرستوند
روزی تو توقف هر دوش فرمود
حسرت زده جان سپرد هش فرمودند

عاشق چه چیزه سخت درد خوارش
امید بهی بیشتم اندر کارش
هر بار که سر گشته دل بردم
[illegible] سال

سلطان باغ گشن چو گل ناکس
بر هیچ گونه ام از چه بر کاس
فریاد کش بر سر پیدا [illegible]
عشق از چه بیابد اثر ناکس [illegible]

چون نوبت عشق باشد از دور
یکباره ز دهر رفت ذوق [illegible]
گر تا هرگز گلی به کاس شکفت
وندر سر شاخ [illegible]

عاشق که کنی و لبران در خون خفت
در جان عزیز خویش بگیرت
افتاده به کالی [illegible] گفت
گفتم بیدل هر و نصیحت نشنفت

جان دارم بر لب آ و یار بیا
حسبی دارم از شوق عاشقی [illegible]
خوش نشود خاطر دشمن زغم
در ماتم اسرنگ بادوم شبها

عشق آمد و فکر جان شاد هم کرد
ز رد داغ غم زمانه ازاد هم کرد
از خویش فراموش شدم هم کرد
یکباره خراب گشتم آباد هم کرد

گفتم ز وصال و هر دو دست رس
گفتم یار است دلبرم همنفس است
بنهاده قدم بکوی او کف رو
تا کرده نظر بروی او کف بس است

آن خشم بر چین و کینه اندوختنش
وان باده کشیدن و رخ افروختنش
در سجان دل و عقل من سوختنش
وان دیده بروی مدعی دوختنش

عاشق که کام از تو ندیدیم همه
با جور و جفا و ناشنیدیم همه
هر تو زعالمی بریدیم همه
وین طرفه که از تو نا امیدیم همه

پندار تو ز دیدهٔ خوار و علم
بتخانه نشان دان رعنا بعلم
با رحمت خود گمان من میدانم
امید به بین پیش قبول و علم

ای داغ رز رنگ خوبیت هر ملک
عالم ز ملاحت تو لبریز نمک
این جلوه نه از آدمی برآید یزی
این عشوه نه حور میتواند نه ملک

روزی که به موقف جزا خواهندم
پرسند ترا که گشت چون بندم
مقتول تو بر کرده تو گردانندم
شمشیر کشی تو بار دیگر خواهندم

این بود نصیبم که بیار آمدم
وز دیده بسی رنگ لاله آوردم
طاقت بدل خراب گذارندم
از کوی تو چندان که روم آوردم

خواهم ز مهر وشان پیچیده چون
رخ بر کف پای او ادب بار چون
این دولت ز کار هر دو عالم کردند
بر گردن او فکندن و استوار چون

تا رفته ام از برای مه و سارم
اندیشه ام این است که جان بر آرم
این است اگر ز راق هر روز دگر
گر باز به سینه ام بنشینی بارم

گردون چو نمی شد او خوب سرشت
جز تخم دو وفا و ستم و جور نکشت
گفتیم بکام گردد او هم نگشت
رفتیم بکنج غم پسرم بهشت

گفتم ز هوایش کم گره شد
رحمی چه مرا دوست سخن از تو شد
گفتا که کرشمه کز پسری تو هم
افسانه تمام شد سخن کوته شد

در مسجد سومنات شبها خفتم
تا در گرانمایهٔ معنی سفتم
خاک در زاهد و برهمن رفتم
شعری و دری شنیدنی گفتم

ای هجر و وصال تو مرا موت و حیات
یا در خور من نه لطف دو خا
ای کاش دهد اگر برادر حاجات
یا در خور خود تو مرا صبر و ثبات

پروانه پرم تو آتش شمع شدید
رخسار کو آتشم بکان ره نشاید
کاورد نزد دیگ توام جان گرید
بر سوختنم اگر بسوزید سپند

بر در دل قصه بیان نگشاید
راهگه انس نیت منزل مکنید
زنهار باین قصه بیان مگشاید
چو لاله سینه است میان مگشاید

هر کار که پخته می شمارم خام است
خون میخورم و باده عیشم نام است
صبح طربم ز تیر فکها شام است
باری چکنم که دلبرم خودکام است

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت
خوش باش که زاین و زان خواهد ماند
وین ... در باغبان خواهد ماند

کام از غم دلستان گرفتم رفتم
از کوی طبیب همره آتش
گفتی ز پراو جان گرستم رستم
رفت و دل ما تر از آن گرفتم رفتم

غنچه سحری بصد زبان میگوید
آن وصف جمال دلبران میگوید
بلبل سحر بصد فغان میگوید
این قصه درد عاشقان میگوید

تا دور وصال رهرو چشمم برست
تر شدم فرو چکید از دو رگ ورانج
کام هجران چرا که کنجم سینه است
چشمم بسوز محوا و دل تنگ است

در بزم نشوی اگر تو هم مستی
این مدعیان و دشمنان که ترا است
یار از طرب و عیش جهان بگسستی
در حیرتم از اینکه تو عاشق هستی

هر کام سپند دل که دور افلاک
زان باد که غنچه بشکفد از شاخ
کز شاد و کند ترا او که غمناک
زان نیز کمان بشکفه زر در رک

دل رفت ز کف بمقصد جانان نرسید
کارم بره عشق بسامان نرسید
جان رفت ز تن بکوی جانان نرسید
راهی رفتیم و لیک پایان نرسید

هر نقش که غیر چهرهٔ یکسر تو
این چرخ که میرد و بید و پیت
می‌بینید اری خوی و دامن تو
ای آرکش و از پیش بزن تیر تو

این خصم دعا چه که روان و زرد
میسوز و اگر دست رسم نامردم
جز دشمن جان من نمیدارد دوست
گر از سر اتحاد میکندم دوست

در زمره مهوشان تو پیدا کرد
ورز دلبرت آنگ جان ما گرد
از جمله بتان بسی که مارا گرد
نکهت بدماغ ما گره باز پیدا کرد

عاشق ز دو جهان بسیا نیاز نهان
از حضرت دوست کار سازی نهان
تکیه از رز دغل خاک با زنهار چنین
از بنده عشق و بنده نواز نهان

گردون که گهی دگر که غمناک
بس بر کسی که عطای نو بهار از باغ
از راحت و رنج امید دارد باک
از خاک بر آورد و فرو برد بخاک

هر که بینی در اضطرابم بسیخ
با تو نگرستم چه گویم شنوم
گر طرز نگاه خود هزارم بسیخ
کمتر نشود اگر بگویم بسیخ

عاشق منم آنکه عالم و دارست
من میدانم که دیده ام بر جوانست
هر وعده که میدهم همه افسونست
کان چشم که بر راه نگاری خونست

ای جای زبان که خوب رستند همه
تا من نگذارد چو رشان نام شب
از جام غرور خویش مستند همه
روز آید و بنگرم که مستند همه

با خاکش اگر از دو اشک ریزد
اشکی که ز دیده عاشقان میریزد
صحرا صحرا اگر از کان شاه خیزد
خونیکه ز غمزه دلبرم میریزد

فریاد که گشت جانفروز دل من
آن دل که نه بخشد سوز دل من
همخانهٔ غیر و خانه سوز دل من
یارب نشناسیش بروز دل من

عاشق بدلش ز ناله راهی مسکین
آخر دل سخت آنکه جان تو مرس
از هجر بسوی او نگاهی مسکین
از سنگ نشد آن بی مسکین

هر که وحشی ز رفته از خط از تیغ
میداد پیغم نوش و میخورد افسوس
از آنکه گرکشیده ابروی تیغ دل تیغ
میکشت مرا به تیغ و میکشید دریغ

انگور شراب ارغوان افشردن
وز زرش قدر تا سحر منوازدن
ور مسجد وخشت خم از زر بیرون
بهتر که دل شکسته آزردن

عاشق سروی که سنبلت اروسید
زنگاه تو از بسکه صد افکن
ماهی که از عشوه و از روش چون قند
از جان نگسلد دل از و خواهش کند

حسرت کش زلفان همت
با تاج و کلاه و عزت و وق
از شوکت میری و وزیری
ما مسند شاهی و سروری

با دو نهاب و دو بطاق
با اسب و غلام و بنده فرمان
با جامه اطلس و حریری
با خیل فنا یا و حمیری

از آزاده آستان خطر
بشنو سخن صحیح عاشق
جز آنچه نباشدش گزیری
کز زاکه درت بی نظیری

جز گوشه چشم خوش نگاهان
کن چو دل کار پیشه
در خون نکشد گوشه گیری
بهتر ز درین هوس بمیری

سمان

سلطان سر و رو نگه از گوشه دل
وان گاه گره ز موی او اسیری

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب کتاب علیشاه مرحوم مغفور آقا محمد علی
بخط اقل خلق الله سیمان بن عبدالله کرمانی المتخلص ببلبل
علامی ابو طالب غلام از جو سیاه
کو نا کمینه تا کرار اکرافظ
جه اخوی متعالی ... علا اکبر فرزند ارجمند سعادت منبر عالی ... سلطان ... سمی ...
و الامحیان آقا محمد مهدی دام العزاکه با تمام ... بطول انجامید ... بسیار رحمات کشیده
البته خواهند بخشید التماس از خلایق کرام است که دیده ... مسامحه ... معاف ...
گذشته رو نفاتحه یا دوشا د ... ایند
واین چند کلمه از مرصوماتکامب
هر و رنش اگر فاده ... پرود
سفر ... الاسر ... ختم
معنب ... ساز ...

ووش سال بدو ایم فتنه و جنگ
عداوت بمهر و ناساز کار
کاسال بدوا یکه بود ش هوس
چو ... شنید بر خوا ... وان خبر
خرامان بیالینش آمد نشت
سر از گر برنگه کرد ز ... نگ
که بر بار در تنگ آمدی روزگار
یکی نغز روشن براز از هش
نکو روش کارزو نکی کرد و
همین گفت و با خود سخنهای زشت

زپستی دو دوران گذشت
چه خوش گفته است سعدی است کو
دو شمن بباید بجای نشست
که رحمت بر آباو و اجداد او

ایمکتاب از برای
کاریم دولد
کن شاد ... بزرگیسی
ره هفت ... زر ... ایم پس
مرحوم مغفور ...
حاجی ...

بر خیز دو دواری غمناک چار
کارد جهان بار و مشوو له
یا قوت ... آن ... چار
یا قوت ... دلبری باک چار

اسمعیل ... دیدی ... خوب است که
در وحش ... داد و بسیار ... کو

وردی و جگر ... ور ... سرش
کز بودن عمر خوش ... کو

بتاریخ سه شنبه بیست و سیم صفر المظفر ۱۲۲۲ با تمام رسانیده والله اعلم بالصواب